صفا و پاکی و ایمان و اخلاص
همه پیداست در اشعار جودی

با نام آنکه مهربان‌ترین است

دیوان کامل افصح الشّعراء

میرزا عبدالجواد جودی خراسانی

شامل:

قصیده‌ها. مثنوی‌ها. مرثیه‌ها. از مدینه تا مدینه. نوحه‌های سینه‌زنی
شعرایی که اشعارشان در دیوان جودی راه یافته است

به‌اهتمام

مهدی آصفی

انتشارات جمهوری ـ اسدی خیابان جمهوری اسلامی تلفن: ۳۱۱۷۲۹۵

شناسنامه کتاب:

نام: دیوان افصح‌الشعراء جودی خراسانی

به‌اهتمام: مهدی آصفی

تیراژ: سه هزار نسخه

حروفچینی: کوشش

چاپ: ممتاز

نوبت چاپ: اول

تاریخ نشر: بهار ۱۳۷۲

کلیات جودی علیه الرحمة



مقدمه

از دانشمند محقق حجت‌الاسلام والمسلمین
حاج شیخ محمدباقر ساعدی خراسانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همان‌طور که از کلمهٔ «انسان» برمی‌آید «انسان» موجودی است که همواره به وسائل مختلفی با هم‌نوعان خود، اُنس و اُلفت دارد و بیشتر کارهای خود را با مشورت ایشان انجام می‌دهد و در هیچ حادثه‌ای از خوشی و ناخوشی از آنها اعراض نمی‌کند. شکی نیست این‌گونه امور به‌خاطر همان اُنس و اُلفت و اتّحاد و اتّفاقی است که انسانها با یکدیگر دارند امّا این رابطه در حیوانات هر چند هم که اجتماعی زیست کنند از قبیل زنبور و مورچه علاقه‌ای به‌طور کلّی به‌یکدیگر نشان نمی‌دهند.

جان گرگان و سگان از هم جداست — متّحد جانهای شیران خداست

این‌گونه اُلفت‌ها و رفت و آمدهائی که موجبات سرور و شادمانی را به‌وجود می‌آورد تا هنگامی است که پیش‌آمد ناراحت‌کننده‌ای سر راه بر آنها نگیرد و گاهی که بر خلاف انتظار پیش‌آمدی از قبیل بیماری و فقر و ناتوانی و بالاخره مرگ اتفاق افتد ورق برگشته و طرح دیگری ریخته می‌شود که سور مبّدل به سوک می‌شود تا آنجاکه لبخند هم بر لبانش نقش نمی‌بندد، لباس عزا بر تن می‌کنند و سرودها جای خود را به ابیات سوزناک می‌دهند و مرثیه‌های گریه‌خیز جای نوای دل‌انگیز را به خود اختصاص می‌دهد.

مرثیه‌سرائی سابقهٔ بسیار ممتدی دارد. آغاز آن را می‌توان از هنگامی دانست که جناب هابیل فرزند ارجمند حضرت آدم صفی‌الله علیه‌السلام بدست برادر ناجوانمردش قابیل از پای درآمد و به قتل رسید.

سیّد نعمت‌الله جزائری که از محدثان بنام است در کتاب «قصص‌الانبیاء» می‌نویسد: یکی از مردم شام به حضور مبارک حضرت مولی علی علیه‌السلام شرفیاب شد سئوال کرد نخستین کسی که شعر سرود کیست؟ حضرت مولی علی علیه‌السلام در پاسخ او فرمود حضرت آدم علیه‌السلام است. گاهی که هابیل بدست قابیل از پای درآمد حضرت آدم سخت ناراحت شد و دو بیت زیر را در مرثیه و سوک فرزندش گفت:

تَغَيَّرتِ الْبِلادُ وَ مَنْ عَلَيْها فَوَجْهِ الْاَرْضِ مُغْبِرَةٌ قَبيحُ
تَغَيَّرَ كُلُّ ذيِ لُوْنٍ و طَعْمٍ وَ قَلَّ بَشاشَةِ الْوَجْهِ المَليحُ

این‌گونه مرثیه‌سرائی در خانوادهٔ رسول اکرم(ص) هم معمول بوده است. چنان‌که در شهادت حضرت حمزه پیامبر اکرم(ص) به زنان مدینه فرمود عمویم حمزه گریه‌کننده ندارد بر او مرثیه‌خوانی و نوحه‌سرائی کنید.

همچنین حضرت مولی علیه‌السلام در هنگام رحلت پیامبر اکرم(ص) ابیاتی در رثای آن حضرت سروده است. در روایت آمده است حضرت فاطمه زهرا علیهاسلام کنار قبر رسول اکرم(ص) آمد و مشتی از خاک قبر برگرفت، بوئید و بر دیدگان گذارد و فرمود! کسی‌که خاک قبر رسول خدا را می‌بوید از آن پس از هیچ بوی خوشی استشمام نمی‌کند و به این منظور ابیات چندی فرمود و در ضمن مرثیه دیگری بیتی سروده که مضمونش این است:

به‌جانم ریخته‌چندان غم و درد و مصیبت که‌گربرروزهاریزندگرددتیره‌چون‌شب‌ها

همچنین حضرت مولی علیه‌السلام هنگام درگذشت حضرت زهرا علیهاسلام ابیاتی جانسوز در سوک آن حضرت فرموده است و حضرت امام حسین علیه‌السلام و

برادرش محمد حنفیه در عزای امام حسن مجتبی علیه‌السلام سوگواری و مرثیه‌سرائی کرده‌اند.

این رویه در خاندان نبوت همچنان ادامه داشته تا نوبت به شهادت حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام رسیده است شهادت حضرت سیدالشهدا فاجعه عظیمی است که جنّ و انس و وحش و طیر را به گریه درآورده و ماه و خورشید را منخسف و منکسف ساخته و فرشتگان و انبیا و اولیا را متأثر گردانیده است.

ای آنکه در عزای تو دنیا گریسته	یثرب تمام و خطّهٔ بطحا گریسته
مُلک‌ومَلَک زاَنْدُهِ تو دست‌غم بسر	بر هر چه بنگری همه یکجا گریسته
ارواح انبیا همه در سوز و در گداز	با اوصیا به عالم اعلیٰ گریسته
تنها نه مسلمین به عزایش گریستند	قوم یهود و قوم نصارا گریسته

در تاریخ زندگی حضرت امام حسین علیه‌السلام بابی به‌عنوان عظمت مصیبت آن حضرت تدوین شده است و در رابطه با ثواب انشاد شعر در مصیبت آن حضرت احادیثی وارد شده است از آن جمله حضرت صادق علیه‌السلام خطاب به «ابوعماره» که از مرثیه‌سرایان بوده و ابیاتی در مصیبت آن حضرت فرموده و امام صادق علیه‌السلام و پردگیان آن حضرت را به گریه درآورده بود فرمود: ای «ابوعماره» کسی‌که در مصیبت حضرت سید الشهدا شعری انشاد کند و پنجاه یا سی نفر یا بیست نفر یا ده نفر یا یک نفر را بگریاند خدای تعالی بهشت را به او واجب می‌کند.

این حدیث و امثال آن ایجاب کرد که گروهی از بزرگان علما و ادبا و شعرا حتی فقهائی که از طبع شعر برخوردار بودند قصائد و مراثی جانگدازی در سوک آن حضرت به پارسی و تازی بسرایند از قبیل «سید مرتضی و سید رضی و بحرالعلوم و شافعی و دعبل و کمیت و ابن‌حماد» دیوانهای خود را بنام نامی و اسم گرامی حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام و یاران باوفایش به مردم گوشزد نمایند و در هر عصری سرایندگان بنامی عهده‌دار این منصب شده‌اند از جمله محتشم کاشانی یکی از سرایندگانی است که دوازده بند مرثیه در قالب «ترکیب» سروده و با توجه به اینکه سالها از سرودن آن می‌گذرد هنوز

تازگی و شیوائی خود را حفظ کرده و همه ساله مجالس عزاداری را با اشعار او زینت می‌بخشند. این رویه همچنان از زمانی به زمانی دیگر انتقال می‌یافته و سرایندگان ماهری به وظیفهٔ ارادتمندی خود به حضرت سیدالشهدا می‌پرداخته تا اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم نوبت مجلس‌آرائی و نوحه‌سرائی به مرحوم «میرزای جودی خراسانی» رسید. این نوحه‌سرای نامی نامش عبدالجواد و تخلّص و شهرتش «جودی» است و گاهی هم میرزای جودی خوانده می‌شد. میرزا لقب عمومی سرایندگانی بوده که در آن دوران می‌زیسته و برخی از آنها معاصر با او بوده‌اند از قبیل میرزا عباسعلی اختر طوسی و میرزا حسن راقم خراسانی و میرزای صبوری و میرزا علی‌اصغر محرم کابلی و میرزا اسماعیل افسرالشعراء.

جودی از مردم عنبران است که یکی از کوهپایه‌های معروف مشهد و از بلوک جاغرق است. در مجلد پنجم اعلام (فرهنگ معین) می‌نویسد: عنبران دهی است از دهستان مرکزی طرقبه شهرستان مشهد در سه کیلومتری مغرب طرقبه سَر راه مال‌رو عمومی قرار گرفته و کوهستانی و آب و هوای آن معتدل است و «۶۹۴» تن سکنه دارد رودخانه‌ای در آنجا روان است و محصول آن، غلات و میوه و خشکبار و مردمش زراعت‌پیشه‌اند.

شرح حال جودی و ویژگی‌های زندگی او بر ما معلوم نیست همین قدر می‌دانیم که مغازه قنادی داشته و از این راه اعاشه کرده و هزینه زندگیش را فراهم می‌آورده است بهترین معرّف جودی علاقهٔ فراوان او به اهل‌بیت طاهرین می‌باشد.

نام جودی در کتاب منتخب‌التواریخ، ذیل مدفونین در مشهد مقدس صفحه (۷۰۶) و در کتاب دانشوران خراسان صفحه (۲۸۳) و در کتاب کرامات رضویه صفحه (۹۷) آمده است در این کتاب می‌نویسد: میرزای جودی، اخلاص تمامی به حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام داشته و گویا اشعار خود را با اشک چشم می‌سروده و ثبت می‌کرده است این است که مراثی او اثر تمامی در دل دوستان دارد.

جودی در سرودن اقسام شعر استاد بوده و کلمات دقیق و تشبیهات ارزنده در دیوانش به‌چشم می‌خورد که به برخی از آنها اشاره می‌شود.

گوش عروس زار پر از خون ز گوشوار | داماد را ز خون گلو دست و پا حناست
چهر و رخ سکینه ز سیلی و تشنگی | نیمی چو ماه نیلی و نیمی چو کهرباست

چو ماه چارده دیدم سر تو را به سر نی | هلال‌وار ز بار مصیبت تو خمیدم

نونهال من بیا تا همچو گل بویت کنم | این دم آخر نظر بر روی نیکویت کنم
همچو نور از دیده‌ام ای نور چشمانم مرو | تا ز مژگان شانه‌ای بر سنبل مویت کنم
کعبه‌ام روی تو بود و قبله‌ام ابروی تو | باش یکدم سجده بر محراب ابرویت کنم

جودی تمام همّش را بسرودن اشعار، در مراثی اهل‌بیت(ع) مصروف داشته و بمدح این و آن نپرداخته و در جرگه سرایندگان شرکت نداشته. حال آن‌که با طبع غرّا و خدادادی که داشته در ردیف شریف‌ترین و بزرگترین شعرای عصر خود بوده است او شاعری بوده قانع و چنان که نوشتیم از حرفه قنادی روزگار می‌گذرانیده است و چشم‌داشتی به معین‌الدوله‌ها و امین‌السلطنه‌ها و امثال اینها که هر شخصیت علمی و ادبی را به وسائل مختلف به سوی خود جلب می‌کرده‌اند نداشته است.

میرزای اختر در ضمن مرثیهٔ او می‌گوید:

شدی به طبع توانگر هر آن فقیر که بُردی | مشام وی به جهان بوئی از قناعت جودی
به مدح شاه و به قدح وزیر صرف به‌گیتی | نشد ز عمر گرانمایه نیم ساعت جودی

جودی، عشق و علاقهٔ خاصی بسرودن مراثی اهل‌بیت(ع) داشته خود می‌خوانده و می‌گریسته و دیگران را هم به‌گریستن در عزای سیّد مظلومان دعوت می‌کرده و حقیقت «مَنْ بَکا اَوْ تَباکا وَجَبَتْ لَهُ الْجَنَةْ» را آشکار می‌ساخته است.

و می‌توان گفت بیشتر اوقات، خانه و مغازه‌اش پذیرای جمعی از مدّاحانی بود که تقاضا می‌کردند تا اگر سرودهٔ تازه‌ای دارد دراختیار آنان درآورد.

مجلس او مجلس عشق به حسین علیه‌السلام و یاران باوفای او بود و کمتر اتفاق

می‌افتاد مجلس را به اشعار دیگر و یا به مشاعره برگزار نماید.

دیوان مرثیهٔ او در آن روزگار چهرهٔ تازه‌ای را به مرثیه‌سرائی داده بود و مدّاحان اهل‌بیت از سروده‌های او استقبال گرمی داشتند و اشعا راو را در هر فرصتی می‌خواندند و مجالس حسینی را بهر صورتی که معمول بوده بنام او جلوه خاصی می‌بخشیدند و زن و مرد را با خواندن ابیات سوزناک او به‌یاد کربلا و واقعهٔ عاشورا دعوت می‌کردند آنها هم که تحت‌تأثیر اشعار او قرار گرفته بودند می‌گریستند.

دیوان جودی بارها به‌طبع رسیده و هر بار با استقبال گرم هواخواهان و عاشقان حسین علیه‌السلام روبرو، بوده است و اخیراً به همّت والای شاعر و مدّاح اهل‌بیت عصمت و طهارت جناب آقای «مهدی آصفی» که از دلدادگان آستان ملک پاسبان حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام است به‌طرز آبرومندی جمع‌آوری و آماده چاپ می‌باشد. امید است زحمات ایشان مقبول پیشگاه حضرات معصومین علیهم‌السلام باشد.

در کتاب «الذریعه جلد نهم صفحهٔ ۲۰۹» ذیل دیوان جودی می‌نویسد: دیوان مزبور مقتل فارسی و منظومی است از ادیب شاعر خراسانی عبدالجواد متخلص به جودی و متوفیٰ (۱۳۰۲) هجری مکرّر به‌طبع رسیده و برای سومین بار در (۱۶۰) صفحه در سال (۱۳۱۰) هجری در تهران طبع شده یعنی هشت سال پس از فوت جودی.

در مجلد پنجم صفحهٔ (۲۸۶) می‌نویسد: دیوان جودی مقتل منظومی است از شاعر ادیب متخلص به جودی متوفیٰ (۱۳۰۲) هجری که مکرّر در ایران به چاپ سنگی به‌طبع رسیده است و این شخص غیر از ملا ستّار تبریزی است که او هم متخلص به جودی بوده که اشعار به زبان ترکی در مرثیه حضرت سیدالشهدا می‌سروده و همچنین غیر از جودی تبریزی است که او هم مرثیه‌سرای تُرکی بوده و دیوانش به‌نام (الدُّرالمنثور) است.

جودی در سال (۱۳۰۲) هجری در مشهد مقدس وفات یافته و در صحن نو، در اطاقی که مجاور با مقبرهٔ مرحوم شیخ بهائی (ره) می‌باشد، مدفون شده است در سر در اطاق مزبور این شعر که حاکی از علاقه‌مندی او به حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام است نوشته شده:

بعد مردن گر شکافی قبر جودی را ببینی　　سربه‌زانوی مصیبت تا صف محشر نشسته

میرزا عباسعلی اختر طوسی متوفیٰ (۱۳۳۵) هجری که از علاقه‌مندان و از نزدیکان جودی بوده قطعه‌ای در مرثیه و مادّه تاریخ وفات او سروده و در ضمن آن به پاره‌ای از احوال و اخلاق او اشاره کرده است و این قطعه به شرح زیر در اطراف ایوان اطاق مزبور با خط زیبائی نوشته شده است.

قبول حضرت معبود طاعت جودی　　که بوده شیوهٔ چرخ کبود اطاعت جودی
شدی به طبع توانگر هر آن فقیر که بُردی　　مشام وی به جهان بوئی از قناعت جودی
بشیر مرگ نیارست پنجه کرد به قوّت　　وگرنه بودی قوی پنجه‌بازوی شجاعت جودی
جواب از آن نشنیدی بجز به ناکسی از جهل　　اگر زبان به گشودی پی شناعت جودی
به مدح شاه و به قدح وزیر صرف به گیتی　　نشد ز عمر گرانمایه نیم ساعت جودی
برون ز عالم فانی به سوی عالم باقی　　کسی نَبُرد بضاعت به از بضاعت جودی
بلی ولای علی آمد و بُکاء حسینش　　بروزگار بِهین مایه براعت جودی
شهی که مهر ورا داده بود مادر گیتی　　بجای شیر ز پستان دم رضاعت جودی
غرض به صحن جدید سلیل موسی جعفر　　چو شد به خاک لحد هشته روی طاعت جودی
به گفت ازپی تاریخ سالش «اختر طوسی»　　[کند حسین به روز جزا شفاعت جودی]

مصراع اخیر مطابق با سال (۱۳۰۲) هجری است چنانکه از کتاب «الذریعه» هم نقل کردیم حال آنکه «کرامات رضویه» و «دانشوران خراسان» با آنکه مصراع تاریخ را ذکر کرده‌اند سال وفات او را (۱۳۰۱) هجری نوشته‌اند گویا اشتباه باشد.

محمد باقر ساعدی
۱۳۷۲/۱/۱۵

سلام بر اسلام و سلام بر قرآن و عترت(ع) و سلام بر خدمتگزاران صدیق و بااخلاص این ودیعهٔ بزرگ الهی و سلام بر بندگان صالح خدا

فیض حضور و بذل عنایات کردگار — باشد نصیب نادره مردان روزگار

از کِشتزار عمر کسانی ثمر برند — کاندر عمل به کشتهٔ خویشند امیدوار

آنان که دل ز قید تعلّق بریده‌اند — در آستان دولت عشقند خاکسار

آرند تا رضایت معشوق را به‌دست — سر در ره مراد سپارند بنده‌وار

گردید نار سرد، و سلامت خلیل را — تاحق شود به دیدهٔ نمرود آشکار

مَهْدِ امان کودک نیل است موج آب — تا نور موسوی سوی طور است رهسپار

تا، جرعه‌نوش جام تولاً شود کلیم — تابان شود ز شاخ شجر خط سبز یار

دارم یقین که پیرو قرآن و اهل‌بیت — در هر دو عالم است سرافراز و کامکار

باری در این جهان پُرآشوب می‌سزد — تا، رهروان مکتب والای هشت و چار

ازبهر پاس حرمت اسلام و اهل دین — همراه و همنواز و هم‌آهنگ و استوار

زیور دهند کاخ رفیع کمال را — اهل کمال و قافیه‌سنجان نامدار

چون «آصفی» ز همّت والای خویشتن — بخشند بر معارف اسلام اعتبار

آن شـاعر سـتوده و مـدّاح اهـل‌بیت | کز این سمت وِراست بسر تاج افتخـار
مـجموعهٔ سـرودهٔ «جـودی» ز جـود او | رونـق‌فزای بـزم ادب گشـته چـون بهـار
هرفصل این‌صحیفه بهاری‌است سبزسبز | هر برگ اوست ملک ادب را شکوفه‌زار
عـالیترین ودیـعه و کـامل‌ترین کتـاب | زان مـرثیت‌سرای وزیـن یـافت انتشـار

(مـردانـی) از مکـارم اخـلاق (آصـفی)
این بس که این وجیزه بماند به یادگار*

---

* سرودهٔ فوق از ادیب و سخن‌شناس معاصر شاعر دلسوخته آل‌عصمت جناب آقای محمدعلی مردانی می‌باشد. از عنایات و ذرّه‌پروری مشارالیه کمال سپاس را دارد.

مهدی آصفی

بسمه تعالی

آبَر مـردی ز خـاک پـاک مشهد — مـقیم درگـه شـاهنشه طـوس
حـریفی، بـاده‌نوشی، رهـنوردی — ظریفی، آسمـان پیشش زمین‌بوس
ز شـغلش گـر بـپرسی بـود قنّاد — ولی خالی ز عیب و مکر و سالوس
بـه گیتی نـام او عـبدالجواد است — کـه بـودی بـاصفا و فـرّ کـاووس
تـخلّص کـرد «جـودی» در زمـانه — که ماند شعر او محفوظ و محروس
به عشق حضرت مولی شب و روز — بُدی بـا شـاعران دمسـاز و مـأنوس
ز مـدح و مـرثیه شعرش گـذشته — همه ایران و رفته تـا بـه طـرطوس
هـمه اشعـار او جـانسوز و سـاده — نـدارد حـاجتی هـرگز بـه قـاموس
هـزار و سیصد و دو عـهد قـاجار — روان شد در جنان خالی ز افسوس
بـلی در قـالب تـن روح مـؤمن — بـود زنـدانی و گـردیده مـحبوس
ز دست مـردم نـادان رهـا شـد — بـلی بـد سیرتـان زشت و منحوس

◘ ◘ ◘

بـحمدالله خـجسته فـر ادیـبی — به شهرت «آصفی» از لطف قُدّوس
ز راه مـدح مـولی رفـته مـعراج — زده بـر آسمـان قُـرب حق کُـوس
میـان بست و بـخدمت کـرد اِقـدام — به طـبع ایـن اثـر کـو بـود مـدروس
کتـابی رشک نقّاشی ارژنگ — هـمه ابیـات آن چـو پـرّ طـاووس

◘ ◘ ◘

نـــمی‌گردد، دلی بـــیدار یـــاران ز نی بر گوش دلشان گرچه نـاقوس

به غیر از خوردن و خـفتن نـدانـند از این دنیا ز معقول و ز مـحسوس

یکی در فکر جاه و مـال و مـنصب یکـی انـدر پـی مـأکـول و مـلبوس

تو همره شو به یاران سوی مـقصد وگرنه، چون رسی زین سیر معکوس

خــدایــا «جــوهری» را از کــرامت

مکن از درگه خود دور و مأیوس*

---

* چکامهٔ فوق اثر سخنور نامی و سرور گرامی استاد حسین جوهری می‌باشد که به مناسبت چاپ این کتاب سروده شده است. از محبّت معظّم‌له کمال تشکّر را دارد.

مهدی آصفی

تأثیر سعدی و حافظ در آثار جودی

جودی در سرودن اشعار به شاعران گذشته توجّه داشته و بیش از همه به سعدی و حافظ عشق می‌ورزیده و بیشتر اشعار خود را از قصائد و غزلیات این دو شاعر بزرگ و نامی با وزن و قافیه استقبال کرده است. بعنوان مثال به چند نمونه از آنها اشاره می‌شود.

سعدی:

ماه فرو ماند از جمال محمد (ص) — سرو نروید به اعتدال محمد (ص)

جودی:

مهر فروغیست از جمال محمد (ص) — ماه کند سجده بر هلال محمد (ص)

سعدی:

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امیدوصل باشد همچنان دشوار نیست

جودی:

عمه امشب خواب در چشم من افکار نیست — حالتی دارم که آن را طاقت گفتار نیست

سعدی:

میان باغ حرام است بی‌تو گردیدن — که خار با تو مرا به که بی‌تو گل چیدن

جودی:

چه حاصل است دلا باغ و راغ گردیدن — ز غم بنال که آمد زمان نالیدن

حافظ:

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا شود که گوشهٔ چشمی بما کنند

جودی:

هر چند با کسی زره کین جفا کنند — چون ظلم بگذرد ز حدآخر حیا کنند

حافظ:

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت — وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

جودی:

هر چه کج بازی به دوران چرخ کجرفتار داشت — جمله را از بهر آل احمد(ص) مختار داشت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لو لا ان هدانا الله

پیشگفتـــار

برای این دیوان مقدمهٔ نسبتاً مشروحی نوشته بودم امّا به مصداق «اَلْعَبْد یُدَبِّر وَاللّٰه یُقَدِّرْ» توسط برادر ارجمندم آقای حاج حسن اسدی مدیر کتابخانهٔ جمهوری مقدمه‌ای که توسط دانشمند محقق حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ محمدباقر ساعدی خراسانی برای دیوان جودی تنظیم شده بود به دستم رسید. انصافاً جاذب و جالب بود و من با عرض تشکر از معظم‌له آن مقدمه را سرلوحه دیوان معرفت بنیان حضرت «جودی» قرار دادم، لیکن به چند نکته به طور مختصر اشاره می‌شود:

کتاب حاضر از (۲۳) جلد دیوان جودی با چاپ‌های مختلفِ سنگی و سربی و اُفست که در ایران و هندوستان به چاپ رسیده است استنساخ شده است که البته چون نسخهٔ محمدرضا متخلص به «صفا» ملقّب به سلطان‌الکُتّاب که در سال «۱۳۰۶» هجری قمری یعنی (۴) سال بعد از فوت جودی در تهران به چاپ رسیده کامل‌ترین نسخ بود آن را اصل قرار دادم، در نتیجه کتاب حاضر کامل‌ترین و جامع‌ترین دیوان جودی است که تاکنون به چاپ رسیده است.

حـــافظ:

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهـد شـد　　عالم پیر دگر باره جـوان خـواهـد شـد

جـــودی:

اندراین دشت بلا غارت جان خواهد شد　　آنچه‌مقصود دل‌ماست همان خواهد شد

حـــافظ:

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کـن　　دور فـلـک درنگ نـدارد شتـاب کـن

جـــودی:

ای دیده امشب از غم دل ترک خواب کن　　ای دل درآ زدیده و دامـان پـر آب کـن

حـــافظ:

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری　　یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

جـــودی:

عید است و هر کسی را عیدی و نوبهاری　　ما را چو ابر ماتم جز گریه نیست کاری

وفات جـــودی

جودی پس از یک عمر زندگی با برکت و پُر افتخار در سال (۱۳۰۲) هجری قمری بدرود زندگی گفت بدن پاکش را در جوار مرقد مطهّر و منوّر ثامن‌الائمه سلطان سریر ارتضا علی ابن موسی‌الرضا علیه آلاف و التحیة والثنا در صحن جدید داخل مقبره دفن کردند.

تاریخ وفاتش این مصراع است　　«کند حسین بروز جزا شفاعت جودی»

۱۳۰۲

برای دیوان جــودی

زهی بر جودی و اشعار جودی   روان مـی‌پرورد گفتـار جـودی
صفا و پاکی و ایمان و اخلاص   همه پیداست در اشعار جـودی
شقـــایق در شقـــایق دفـتر او   مگـو دفتر بگـو گـلزار جـودی
گُهرها سُفته در مـدح و مـراثی   خوشا آن طبع گوهربار جـودی
متـاع عشـق و ایمـان و مـحبّت   بـــود سرمـایهٔ بـازار جـودی
ســرودی مـدحت آل عــلی را   نبودی مدح دونـان کـار جـودی
بــجز راه عــلی راهــی نـپیمود   در این‌ره لطف‌حق شد یار جودی
خدا توفیق بـخشید «آصـفی» را
بـه جـمع کـامل آثـار جـودی

در پایان از همهٔ دوستان عزیزی که در تدوین و طبع دیوان جودی به نحوی بنده را یاری کرده‌اند صمیمانه قدردانی می‌نماید، و به‌عنوان یادبود به اسامی چند تن از ایشان اشاره می‌رود.

۱ ـ حاج حسین حسینی زاهد که پیوسته از رهنمودهای ایشان بهره‌مند بوده‌ام.

۲ ـ آقای ابوالقاسم معصومی که در مقابله و روخـوانـی همکـاری مستمر و چشم‌گیری داشتند.

۳ ـ حاج حسن اسدی مدیر و مؤسس انتشارات جمهوری که در طبع و نشر این دیوان از هیچ کوشش و مساعدتی دریغ نورزیدند.

۴ ـ آقای رجبعلی نیکوئی مدیریت محترم حروفچینی کوشش و آقای حمیدرضا خدابخش که با دقّت‌نظر و توجّه کامل ایشان، دیوان بطرز مطلوبی برای چاپ آماده شد.

بیستم فروردین ماه ۱۳۷۲ خورشیدی
تهران، مهدی آصفی

قصیده‌ها

نخستین تجلّی حق

مهر فروغیست از جمال محمد(ص) ماه کند سجده بر هلال محمد(ص)
آنچه به تورات و مصحف است و به انجیل هست یکی آیه از کمال محمد(ص)
چشمهٔ آب حیات و کوثر و زمزم هست یکی قطره از زلال محمد(ص)
آینهٔ حق‌نما مشاهده سازی بینی اگر ذات بی مثال محمد(ص)
خلقت کونین شد که در همه عالم بر همه ظاهر شود جلال محمد(ص)
ناطقه بندد کلیم را ز تکلّم لب بگشاید اگر بلال محمد(ص)
چهره بدان سان که هست اگر بنماید وصل کجا می‌دهد وصال محمد(ص)
عرش کند سجده گرد فرش رهش را چون کند اندیشه‌ی خیال محمد(ص)
نیست در اندیشه ز آفتاب قیامت آنکه کند جای در ظلال محمد(ص)
آه از آن قوم بدگهر که شکستند گوهر دندان بی همال محمد(ص)
داد از آن قوم بی‌حیا که کشیدند تیغ جفا را بقتل آل محمد(ص)
وای از آنانکه در خرابه نشاندند از ره جور و جفا عیال محمد(ص)
فاطمه را خواستند چون به کنیزی بود چه یارب به خلد حال محمد(ص)

«جودی» اگر بندگی کنی و اطاعت
بهر محمد نما و آل محمد(ص)

تاج شهان

ایکه فرش رهت آمد ز شرف عرش عظیم
قد افلاک کمان پیش تو بهر تعظیم

اوّلین خلقتی و خالق ثانی و تو را
ثانی نیست ز خلقت به خداوند کریم

ز آفرینش تو اگر قصد نبودی بودی
پدر دهر عزب مادر ایام عقیم

احمدت خواند خداوند احد زانکه ندید
فرق دیگر به میان تو و خود الا میم

زان تو را خواست یتیم ای پدر عالمیان
تا مرّبی شود از بهر تو خود حیّ قدیم

ای درّ بحر شرف چون تو یتیم آمده‌ای
شرف تاج شهان آمده زآن درّ یتیم

ای کلام اله ناطق توئی آن شاه که شد
محو در سینه‌ی سینا ز کلام تو کلیم

به مزاری که ز کوی تو نسیمی بوزد
سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم

چشم امیّد همه عالم ایجاد به تُست
بسکه شخص تو کریم آمد و طبع تو سلیم

توئی آن شاه که از امر تو در فوق فلک
باز گردد به مقر مهر و مه آید به دونیم

جان فدای تو و خُلق تو که خلاق جهان
خوانده با آن عظمت خُلق نکوی تو عظیم

خسروا ختم رسالت به تو شد زانکه شدی
فقرا را همه دم همدم و همراز و ندیم

روز محشر چو زنی دامن همّت به کمر
دارد امیّد شفاعت ز تو شیطان رجیم

با چنین مرتبه، ای باعث ایجاد نبود
به تو از امر قضا و قدر الاّ تسلیم

ریختند آتش اگر بر سرت از هر در و بام
باز می‌خواستی آن قوم رهانی ز جحیم

آنکه اندر سر راه تو بیفشاندی خار
بشکفتی تو بر او چون گل خندان ز نسیم

از لبت جز سخن حق چه برآمد که زدند
سنگ بر گوهر دندان تو ای درّ یتیم

آه ازآن قوم که بعداز تو زدندآتش کین / درآن خانه که جبریل امین بودمقیم

داشتی یک‌گهراندرصدف‌عصمت‌وشد / آن هم از جورفلک خسته وافکاروالیم

محسنش سقط‌شدوپهلویش‌ازدربشکست / ازجفا و ستم قوم جفاکار و لئیم

«جودی»ار جای به‌جنّت‌کندای‌شه‌اورا
یادآن ظلم که شد برتو عذابیست الیم

قصیده مشهور به هفت کوکب در مدح و منقبت حضرت رسول صَلّی اللّهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَسلَّمْ

که رخ نمود که اندر سپهر آینه فام | هلال یکشبه دارد فروغ ماه تمام
گرفته خامه عطارد به کف بصفحه دهر | گهر بجای مدادش بریزد از اقلام
گرفته زهره به خنیاگری دف اندر کف | ربوده از دل سکّان نه فلک آرام
چنان ز شعشعهٔ شمس چشم دل روشن | که می‌توان شمرد ذرّه را بظلمت شام
بدفع فتنهٔ اجرام کینه مرّیخ | کشیده خنجر خونخوار خویش را بهرام
نموده پهن چنان مشتری بساط نشاط | که جمع می‌نتوان کرد تا بروز قیام
خطیب‌وار برآمد زحل به بام فلک | صلای عیش زند دهر را بعیش مدام
که سر ز برج رسالت زد آن مهین مهری | که خود مسلّم از او گشته عالم اسلام
خدیو عالم امکان محمّد عربی | که الکن آمده نزدش کلیم گاه کلام
فروغ عالم ایجاد آنکه دین خدا | از او گرفته ثبات و از او گرفته قوام
شهی که در شب میلاد بهر سجدهٔ او | ز طاق بتکده بر خاک ریختند اصنام
به چهر مهر بود این فروغ از آن رو | که سود روز ازل رخ به خاک آن اقدام
حلال اوست که ازصبح اوّل است حلال | حرام اوست که تاشام محشراست حرام
توان ز مائدهٔ لطف اوست بر اجساد | روان ز رایحهٔ روح اوست بر اجسام
زدُودِ مطبخ او جامه بر تن گردون | ز برق مشعل او نور بر دل اجرام
شها توئی که ز روز ازل سپرد تو را | کلید مخزن هر علم عالم علاّم
نبود نور تو گر با خلیل یار کجا | ز بهرش آتش نمرود گشت بَرد و سلام

هزار بار فزون اجرش از طواف حرم — کسی که بست بطوف حریم تو احرام

بر آستان تو کی ره توان بجوید عقل — که بسته سدّهٔ جاه تو راه بر اوهام

ز قهر و لطف تو موجود گشته نار و نعیم — ز روی و موی تو آمد پدید نور و ظلام

شها تو آب روان را حلال کردی و شد — حرام بهر حسین تو ای رسول انام

فغان که بر لب شط زیر تیغ شمر لعین — ببرد سوز عطش از دل حسین آرام

فغان که تشنه لب اکبر به خون فتاد و کسی — نریخت قطره آبی بکام آن ناکام

دریغ و آه که از سوز تشنگی بگذشت — شرار آه یتیمان ز چرخ نیلی فام

ولی گر آب ندادند برزدند آتش — به خیمگاه حسین توقوم خون آشام

شراب را تو نمودی حرام وریخت یزید — بر آن لبی که تو رابوسه گاه بود مدام

یتیم را تو نوازش نمودی امر و زدند — به طفلهای یتیم تو سنگ از در و بام

شها نماند به «جودی» دلی در این عالم
که تا به خواهش دل سازد این قصیده تمام

الا بحکم قضا تا به عالم ایجاد — بگردش است شب و روز چرخ آئینه فام

رخ مُحبّ تو بادا سفید همچون صبح — دل حسود تو بادا سیاه همچون شام

قصیده در مدح و منقبت حضرت سیّدالشهدا علیه‌السلام

نگاشت خامهٔ کلک قضا به لوح قدر
که از طریقه عشّاق کس نیارد سر
توئی چو ذرّه ز خورشید بی خبر از چه
مدام در فلک فکر بشمری اختر
به خود فرو شو و این حرف را ز صفحه بشوی
که مر، مراست به گیتی کمال و فضل و هنر
فراستت نبرد پی به عُشری از اعشار
گرفتم آنکه توئی بو فراس و بو معشر
ز صحن خانه نه هرکس به بام گام نهاد
فراز گنبد گردون گرفته است مقر
تو مرغ خانگی و کی رسی به آن قصری
که جبرئیل فرو ریزد اندر او شهپر
گرت بدل هوس یار از هوس بگذر
گرت هوا بسر از دوست از هوا بگذر
قدم بکوی فنا نه اگر بقا طلبی
رضا به امر قضا ده گری مطیع قدر

درآ بــه مــملکت عشـق تـا بـه هـیچ دهـی
هــزار تــخت سلیمــان و مــلک اسکــندر
به پای عقل نخواهد شد این مسافت طی
بـــدستگیری عشــق ارنـئی تــو راه سـپر
مقام عشـق بـه جـائی رسـان کـه در مـعنی
تــو او شـوی و شـود او تـو در مقـام صُـوَر
طریق عشق اگر جـوئی از کسـی مـی‌جوی
کـه ذات اوست صفـات خـدای را مـظهر
روان احـمد مـرسل فـروغ چشـم عـلی
سـرور سـینه‌ی زهـرا حسین تشنه جگـر
حسین کدام حسـین آنکـه داد فـرش رهش
ز راه مـــرتبه عـــرش خـــدای را زیــور
حسـین کـدام حسـین آنکـه حلق تشـنه او
کنـــار نــهر فـرات آب خـورد از خــنجر
حسین کدام حسین آنکه چون به خون غلطید
شکـافت پـهلویش از نـیزه خـولی کـافر
حســین کــدام حسـین آنکـه روی سینهٔ او
نشست شـــمرلعین از قفــا بـریدش سـر
حسین کـدام حسـین آنکـه زیـر تـیغ بُـدی
نگـــاه حســـرت او ســوی کشـته اکـبر
حسین کدام حسین آنکه شـد کمـان قـد او
ز تـــیر حـــرمله و جــان سـپردن اصـغر
حســین کـدام حسین آنکـه گشت پـیکر او
ز ضرب سمّ ستوران بـه خـاک ره هـمسر
حسین کدام حسین آن شـهی کـه انگشـتش
بـــرید بــجدل بــی دیــن ز بــهر انگشــتر

حسین کدام حسین آنکه تا چهل منزل
سرش به نیزه بُدی پیش محمل خواهر
حسین کدام حسین آنکه اهل بیتش را
بروی خار دواندند فرقه کافر
حسین کدام حسین آنکه شد به کنج تنور
رخ منوّر او پُر ز خاک و خاکستر
حسین کدام حسین آنکه زیر خنجر شمر
نداشت غیر غم پیروان پیغمبر
حسین کدام حسین آنکه اشک ماتم او
نشاند آتش دوزخ به عرصهٔ محشر
حسین کدام حسین آنکه «جودی» از غم او
گرفته همچو سمندر مقام در آذر
حسین کدام حسین آنکه سروران جهان
زنند از غم او روز و شب به سینه و سر
بویژه جان جهان اعتماد تولیه انک
به جای اشک فشاند ز دیده خون جگر
سر رشته‌دار و سپهر اقتدار و نیک سرشت
که شد سرشت وی از نور حق به عالم زر
بر آستانه سلطان دین مهین ناظم
به بارگاه شه هشتمین بهین چاکر
منیر مهر سپهر فضیلت و فرهنگ
که کلکش آمده هم رای با قضا و قدر
جهان جود و عطا میرزا شفیع که هست
شفیع اوبه صف حشر شافع محشر
فلک جنابا «جودی» منم که شعر مرا
ز روی صدق نموده است جبرئیل از بر

گرفته روشنی شعر من همه آفاق
بلی طلوع کند آفتاب از خاور
کدام خامه گرفتم به چشم اشک فشان
کزو نه خم قد طوبی است در لب کوثر
کدام نظم کشیدم به رشته چون لوءِ لوءِ
که بر زعقد ثریا نجسته است مقر
کدام شعر سرودم که از شنیدن آن
بپا نگشت در آفاق شورش محشر
سحاب طبع روانم کدام ژاله فشاند
کزو نشد صدف روزگار پر گوهر
کدام بیرق نظمم ز ملک طوس بخواست
که سایه برنفکند او به خلّخ و فرخر
ولی ز خلق خراسان مرا به سینه دلیست
همی به سان سمندر مدام در آذر
مزیّتی نه بر اهل کمال در این ملک
به غیر صدر معظم وزیر دانشور
به یک اشاره که خود آمدی شفیع مرا
که خیر باد تو را در دو عالم از داور
جناب مؤتمن الملک آنکه ملک و ملک
ز رای اوست که محسود شد بهر کشور
کرم نمود و درم داد و خدمتم بخشید
بر آستان شه دین امام جن و بشر
سلک جنابا دارم سئوالی از تو ولی
به حق حق که ز تصدیق آن ز حق مگذر
امام ثامن و ضامن علی‌بن موسی
شفیع جمله خلایق به عرصهٔ محشر

فـــروغ عـــالم ایجـاد کـز نـخست آمـد
ز راه مـــــرتبه فرمـــانده قضـــا و قـــدر
سپهر و آنچه در او پیش خـرگهش بـی‌قدر
بهشت و آنـچه در او نـزد روضـه‌اش احـقر
پـی مفـاخره آرد بـرون سـر از مـه چـرخ
نگـــاه لطــف نمـاید اگـر بسـوی قـمر

قصیـده در ثنای سالار شهیـدان
حضرت امام حسین علیه‌السلام

الا که گـفتگو کـنی تـو از بهـار و فـصل دی
تو غافلی به روز و شب ز حال خویش تا بکی

گـرفتم آنکـه بـوده‌ای هـزار سـال حکـمران
گهت به دست جامِ جم گهت به فرق تاج کی

زمان مرگ چون رسد چه فرق از آنکه بوده‌ای
خـدیوِ خـطه خطا امـیر مـلک روم و ری

نکـوتر است مـردنت از ایـن طـریق زنـدگی
که پیش‌رو بود اجل که مرگ باشدت ز پی

تنی که یافت پرورش به ناز و نعمت جهـان
به خاک تـیره لحـد ببین تـو خـوابگـاه وی

پروزگـــار اگـــر تـــو را بـــود قـــرار تـــا ابـــد
همین بنات نعش را به بینی و همین جُدی

بگـیر زاب دیدگـان ز چـهره زنگ مـعصیت
که غیر این دوا تو را به این مرض علاج نی

بریز جای اشک خون ز دیده در عزای آن
که تشنه کرد شمر دون جدا سر از قفای وی
امان از آن دمی که اوفتاد بهر کشتنش
به چهره شمر فتنه‌جو سنان سنگدل ز پی
فغان که زیر تیغ کین بدش ز درد بی کسی
گهش صدای العطش گهش فغان یا بنی
سرش چو رفت بر سنان ز خیمگاه و قتلگه
از آن طرف فغان دل از این طرف نوای نی
ز سُمّ اسب نرم شد چو پیکرش به حیرتم
که توسن سپهر را چرا قضا نکرد پی
به ساربان جز از وفا چه کرده بود جودیا
که بعد قتل از جفا جدا نمود دست وی
صبا برو سوی نجف بگو به شاه لو کشف
که زینبت اسیر شد تو را قرار تا بکی
یکی بکربلا بیا عیال خود نظاره کن
ره دراز شام را چسان کند سکینه طی
سر حسین بریده و به تخت زر یزید را
بدست چوب خیز ران به چهره جام پر زمی
بهار گلشن نبی چوشد بد هر دون خزان
دگر به «جودی» حزین چه فرق از تموز و دی

راه امید

ز جای برخیز ساقیا به ساغرم بریز می
پیاله کن لبالبم به یاد چشم مست وی
بیار باده و مرا سبوسبو به جام کن
منش به کام ریزم و توام به جام ریز هی
از آن مئی که گر رسد ترشحش بر آسمان
بنات نعش سان بگردش آورد جدی
از آن مئی که بر فلک اگر رسد شمیم آن
زنای کهکشان همه برآورد نوای نی
از آن مئی که در فلک گشائی ار سر خمش
خم سپهر آورد ز هم خروش و جوش وی
ز تشنگان پای خم مرا ببین تو تشنه‌تر
تهی نما سبوسبو مرا ببخش پی به پی
ببین تفاوت خمم بریز باده خم خمم
که از خم کمند تن مگر دمی رهم ز می
بهار عمر من به دی رسیده می سزد مرا
که می چو آتش است و آن خوش است بهر فصل دی

به پای عقل کی توان به کوی دوست ره برم
مگر کمیت عقل را کنم ز تیغ باده پی
کدام باده و چه می می محبّت علی
علیست آب و آمده ز آب کل شئ حی
شهنشی که شد عیان ازو به خلق ذات حق
بلی به ذات کی توان جزاز صفات بُرد پی
منم که با ولای تو ز هست و نیست فارغم
به من مگو ز تخت جم ز من مجو ز تاج کی
شها توئی که ماسوا بود طفیل ذات تو
ز ماسوا سوای تو به کس ره امید نی
به صبر اگر چه مصدری به حکم اگر چه مظهری
و لیک ای ولی حق قرار و صبر تا به کی
شها ز گلشن جنان به کربلا نظر نما
به خاک بین تن حسین سرش نگر به نوک نی
خدیو ملک لامکان تو و ببین بکوفیان
که تشنه لب حسین تو کشند بهر ملک ری
عیال خویش را ببین به روی نعش کشتگان
یکی بذکریا اخا یکی بذکر یا بنی
بیا که زینبت رود به شام و گرد ناقه‌اش
سپاه کوفه سر بسر به های و هو و نای و نی
سر شکسته‌اش نگر دو دست بسته‌اش نگر
سر حسین پیش رو فغان کودکان ز پی
بناله کوش «جودیا» که کرد در تنور جا
سری که شُست مصطفی غبار از عذاروی

میـــلاد عـلـی

شها تا در تجلّی صورتت در ملک امکـان شـد
به چشم اهل معنی جلوه‌گر انـوار یـزدان شـد
زمین شـد آسمـان و آسمـان آمـد زمـین روزی
که چون مهرفلک اندر زمین چهرت نمایان‌شد
زمـــیلاد تـــو ای مـــولود کآدم راتـوئی والد
زمین چون گلشن مینو زمان چون باغ رضوان شد
خــدا معمـار گـردید و خـلیل حق شـدی بـنّا
بنای مولدت چون در حرم ای سرّ سبحان شد
به چرخ چارمین یک ذرّه چون افتاد از نـورت
عیان شد آفتـاب و نـام او مـهر درخشـان شـد
چـــو آدم دم بـــرآورد از ولایت ای ولی حـــق
بهشت جاودان در بزم قرب دوست مهمان شد
چو حُبّت بر دل او شد مسلّم شـد بـه انسـانی
نفخت فیه من روحی خطاب او را ز یزدان شد
نگشـتی گـر وجـودت کشـتی ایجـاد را لنگـر
بدی گر نوح را صد نوحه کی فارغ ز طوفان شد
نـبودی گـر گیـاه گـلشن کـویت خـلیل‌الله
فـروزان آتش نـمرود کـی بـهرش گلستـان شـد
بــه قربـانگاه جـانان تـا بیـاد تـو بشـد دردم
غـم قربـان شـدن بـهر ذبیح‌الله آسـان شـد

نبودی گر زنام نامیت خاتم سلیمان را
کجا دیو و دد دهرش مطیع امر و فرمان شد
چه شددر سینه سینا کلیم‌الله را گوئی
فتاد از عارضت عکسی و او را طاقت از جان شد
تو را بر خود دلیل راه چون‌بنمود خضر آنگه
حیات جاودانی یافت سوی آب حیوان شد
گشودی بر لب جان پرورت چون دیده روح‌الله
لبش جان‌بخش و جان‌پرور ازآن لعل درّافشان‌شد
تو بودی در تکلّم با پیمبر ای ولی حق
شب معراج چون در بزم قرب دوست مهمان شد
تو کاندر هر زمانی انبیا را بوده‌ای همدم
کجا بودی حسین درکربلا چون سوی میدان شد
فغان کز نوک پیکان شد مشبّک سینه شاهی
که اندر شأن او نازل بسی آیات قرآن شد
بپوش ای زهره زهرا لباس غم به تن زیرا
تن پاک حسین در آفتاب گرم عریان شد
تنی کز شیره جان‌پرورش دادی‌شب و روزش
به زیر سمّ اسب اشقیا با خاک یکسان شد
چسان بر قامت شمشاد و سرو آرم نظر زیرا
که سرو قامت اکبر نگون از تیغ عدوان شد
ز بار غم قدی دارم کمان و چشمی اشک افشان
از آن آبی که بر حلق علی‌اصغر ز پیکان شد
ندارم تاب دیدن چهره خورشید از روزی
که زینب را خرابه منزل اندر شام ویران شد
بخنده لب گشاید «جودی» آزرده جان حاشا
از آن چوبی کزو آزرده آن لبهای مرجان شد

عید غدیر

بود مبارک و میمون صباح عید غدیر
به اهل عالم ایجاد از صغیر و کبیر

بود امیر براعیاد این همایون عید
چنانکه بر همهٔ اولیا جناب امیر

علی عالی اعلا قسیم جنّت و نار
ولیّ والی والا خدیو عرش سریر

شها توئی که به خمّ غدیر خواند تو را
وصیّ خویش نبی زامر کردگار قدیر

توئی که‌در شب معراج هم‌سخن بودی
به بزم قرب به پیغمبر بشیر و نذیر

هرآنچه حکم قضا و هر آنچه امر قدر
نهاده ایزد منّان تو را به لوح ضمیر

مگر در آئینه روی احمدی بینی
وگرنه‌دردوجهان نیست‌برتو شبه‌ونظیر

به زیرسایه‌لطف‌توازوضیع وشریف
وظیفه خوارجناب‌تو ازصغیر و کبیر

حقیقت تو گرش مایه وجود نبود
خمیر طینت آدم هنوز بود فطیر

صریر خامه تو نفخ‌صور را ماند
که مرده زنده کند لیک باشد این توفیر

که‌این‌چوزنده‌کندنعمت‌است‌و منصب‌و جاه
چو او حیات دهد تا چه باشدت تقدیر

دلت به‌کشور آمال چیست کان کرم
کفت به مزرع امید چیست ابرمطیر

هرانکه با سگ کوی توهم غلاده شود
سزد به‌گردن شیر فلک نهد زنجیر

نه مدح تست که‌گویند میر مرحب‌کش
نه وصف تست که‌گویند شاه خیبرگیر

توئیکه خاک در تست تاج فرق شهان
به حیرتم‌زچه‌بشکافت‌فرقت‌ازشمشیر

تو شاه کشور ایجاد ونوخطان‌تورا
قتیل‌تیغ نمودند از صغیر و کبیر

بیا به کربلا و تن حسینت را
هزار پاره ز شمشیر بین و نیزه و تیر

به‌سینه‌ای که‌بدی زخمش‌ازهزار افزون نشست‌ازچه‌ودرهم‌شکست‌شمرشریر

بیـــا بـــبین قــداکـبرنگون‌زتیغ‌ستم دریــده بــین زجفـاحلق‌اصـغربی‌شیر

خـدیو کشـور امکـان تـو و بیـا بـنگر بدست‌لشگرعدوان عیال خویش اسیر

به‌کودکان دل‌افسرده بین‌که درلب‌شط زتشنگی همه گشتند صورت تـصویر

گشای بازو وبگسل سلاسل شب و روز که کودکان تو را شمر بست بر زنجیر

زمان عمر به تعجیل می‌رود «جودی»

بناله کوش که بس آفت است در تأخیر

صادر اوّل

باز از چهر کدامین مهر، انور شد زمین
کز زمین خواهد کند کسب ضیا عرش برین
باز از روی که انور شد شبستان وجود
کامده پروانه‌ای از شمع او روح‌الامین
شد کدامین کوکب از برج سعادت جلوه‌گر
کاین چنین آفاق روشن کرد از نور جبین
این کدامین سرو آزاد است در بستان دهر
کامدش خم پیش قامت قد سرو راستین
شد کدامین ابر رحمت ژاله افشان در چمن
کامده ایّام را اینک زمان فرودین
شش جهت یک باره از روی که اینسان شد منیر
که بدین سان فخرها دارد به چرخ چارمین
از فروغ کیست کاین‌سان کعبه آمد با صفا
ز آبروی کیست زمزم گشته چون ماءِ معین
جملهٔ ذرّات در رقصند و در شادی مگر
سر زد از برج ولایت آفتاب ملک دین
مظهر حق نور مطلق صادر اوّل علی
رایت دین آیت سبحان امیرالمومنین

جوهر جان جهان عقل مجرّد نور محض
سرّ سبحان بای بسم‌الله امام‌المتقین
نقش کلک قدرت او آنچه اندر آسمان
عکس کوه حکمت او آنچه باشد در زمین
از چنین جسمی که الحق بهتر از جان آفرید
جای دارد آفرین گوید به خود جان‌آفرین
ای شهنشاهی که از یمن وجودت یافته
عرش زیور مهر افسر آسمان تاج و نگین
تا شدت از آستین دست یداللهی برون
عقل گفتا شد برون دست خدا از آستین
گر نبودی در ازل ذات تو خلقت را سبب
تا اَبَدْ آدم نمی‌گشتی عیان از ماءِ وطین
حاجبی از حاجبان حضرتت روح‌القدس
خادمی از خادمان درگهت روح‌الامین
تا سر از حُکمت نه پیچد گردش گرودن همی
توسن افلاک را داغ اطاعت برجبین
ای خداوندی که روز رزم از بازوی تو
شد قوی دین خدا آئین خیرالمرسلین
ای دُرِّ دریای سرمد در لب شط فرات
بنگر اندر بحر خون افتاده دُرهای ثمین
آنِ حسینی راکه پروردی تو در آغوش خویش
سینه‌اش بنگر مشبّک از خدنگ مشرکین
آن تنی کز شیرهٔ جان داد شیرش فاطمه
نرم همچون توتیا بین زیر پای اسب کین
عابدت را لشگری بین در یمین و در یسار
زینبت را شمرو خولی در یسار و در یمین

مهــــر تو

ای‌شهریـــار عـــالم امکـــان کـــه‌ازازل زامر تـو جـان به‌قـالب آدم‌دمـیده‌انـد
آنانکه دل به‌رشتهٔ مـهر تـو بسـته‌انـد پیوند دوسـتی ز دو عـالم بـریده‌انـد
شـام ابـد عـجب اگـر آیـند هوشیـار آنانکه از سـبوی تـو سـاغرکشیده‌انـد
گویند فرقه‌ای که خدائی تو خـلق را خودگوی کزتو غیرخدائی چه دیده‌اند
چشم‌خرد به هیچ صفت جز خداندید در جوهری کـه‌ذات تـورا آفـریده‌انـد
ای دادخواه خلق‌کجائی کـه شـامیان سر از قفا زجسم حسینت بـریده‌انـد
عریان بروی خاک ببین همچو آفتاب آنانکه خود به سایه تـو پـروریده‌انـد
بـر طـایران‌بـام‌حرم‌بـین‌که یک بـه‌یک از تیرکین چو بسمل‌در خون‌طپیده‌اند
آن جسمهای‌پاک که بودند جان تورا در خوابگاه خاک چه خوش‌آرمیده‌اند
از قحط آب در عوض شـیر کودکـان زهـر سـتم زنـاوک پیکـان مکـیده‌انـد
از بـار هــجر مـاه جبینـان سـرو قـد هر یک ز بانوان چو هلالی خمیده‌اند
مجروح گشته پای یتیمان به راه شام بس روی خارهای مغیلان دویده‌انـد
اطفال توگرسنه به شام وکسی نگفت این نورسان به کشور ما نو رسیده‌اند

دادند «جودیا» به تو بیتی اگر به بیت
کن ادعای غبن که ارزان خـریده‌انـد

جلوهٔ حق

منوّر آمده از طلعت که باز جهان — که رشک گلشن مینو بود زمین و زمان؟

کدام مهر ز شرق جلال کرد طلوع — که آفتاب بود ذرّه‌ای ز پرتو آن؟

کدام مظهر بیچون نموده است ظهور — که ذات بیچون را ذات او بود برهان؟

کدام سرو برآمد ز بوستان وجود — که ازطراوت آن شد جهان عبیرافشان؟

کدام بدر برآمد ز آسمان جلال — که انور آمد از او عرش ایزد منّان؟

کدام آینه شد منجلی بدیدهٔ دهر — که درتمام جهان جلوهٔ خداست عیان؟

منوّر از رخ که خانهٔ خداست مگر — خدای خانه دراین خانه کرده‌است مکان

علی ولی خداآنکه ذات اقدس اوست — چو ذات اقدس بیچون بری ز هر نقصان

مهین خلاصه ایجاد کز جلالت و قدر — نه ممکن است که گنجد به عالم امکان

شهی که از پی تعظیم درگهش آمد — بسان قامت محراب پشت چرخ کمان

بمدحتش چه سُرایم که از فزونی قدر — به حضرتش نتوان یافت راه وهم وگُمان

چنین مبارک‌روز و چنین مبارک عید — مبارک است ز بهر خدایگان جهان

به پیش اهل خرد روی اوست قبلهٔ دل — به نزد اهل نظر کوی اوست کعبهٔ جان

گرفته جا بروی مسندی که گردی از او — هوا گرفت و عیان گشت گنبد گردان

نهاد پای به فرشی که عرش را زیور — نمود جا به مکانی که دهر را بنیان

برآستان شهی رخ نهاد و سود جبین — که جبرئیل به دربار او بود دربان

خدایگانا ای آنکه از بزرگی تو — نیارد آنکه خرد نامت آورد به زبان

تورا مبارک‌باد این چنین همایون‌عید — که از شرافت اوشد جهان‌پیر جوان

همیشه تاکه ز تأثیرمهر و مه‌باشد — در این چمن ز خزان و بهارنام و نشان

خزان عمر عدوی تو را مباد بهار — بهار جان محبّ تو را مباد خزان

مـــولای همـه

ای کـــعبه جـــان کـــوی تـــو مـــرا — جـــان در بـــدن از بـــوی تـــو مـــرا
روشـــن بـــصر از روی تـــو مـــرا — یا اسدالله‌الغالب یا علی‌ابن‌ابیطـالب
مـــطلع بـــه هـــمه انـوار تـوئی — واقـــف ز هـــمه اســرار تـــوئی
مـــولای هـــمه ابـــرار تـــوئی — یا اسدالله‌الغالب یا علی‌ابن ابیطالب
در هـــر قـــدمی جویـــای تـــوام — در هـــر نـــفسی گویـــای تـــوام
هـــم واله و هـــم شـــیدای تـــوام — یا اسدالله‌الغالب یا علی‌ابن ابیطالب
شـــد مـــهر تـــو را جـــا خـــانهٔ دل — روشـــــن ز رُخت کـــــاشانهٔ دل
دل پـــیش تـــو مـــن دیـــوانـهٔ دل — یا اسدالله الغالب یا علی‌ابن ابیطالب
گـــــر آدم و گـــــر حـــوا نگـــرم — گـــر مـــوسی و گـــر عـــیسیٰ نگـــرم
یک قـــــطره از آن دریـــا نگـــرم — یا اسدالله‌الغالب یا علی‌ابن ابیطالب
از دیـــــر و حـــرم مـــقصود تـوئی — جـــان در تـــن هـــر مـــوجود تـــوئی
درمـــانده هـــمه ذیـــجود تـوئی — یا اسدالله‌الغالب یا علی‌ابن ابیطالب
نـــــزدیکتر از جـــان در بـــدنی — بـــا مـــن هـــمه دم انـــدر ســخنی
مـــن غـــافل و تـــو در فکـــر مـــنی — یا اسدالله‌الغالب یا علی‌بن ابیطـالب
تـــــا درس غـــمت آمـــوخته‌ام — چشـــم از هـــمه عـــالم دوخـــته‌ام
در عشـــق رخـت مـــن ســوخته‌ام — یا اسدالله‌الغالب یا علی‌ابن ابیطالب
ای عـــرش بـــرین خـــاک ره تـــو — خـــــور ذرّه از روی مـــــه تـــو

کــــیوان دربـــان در درگـــه تـــو
یا اسداللهالغالب یا علیابن ابیطالب

واقـــف ز هـــمه اســرار تـــوئی
آگـــــه ز هـــمه کـــردار تـــوئی

خـــوابـــند هـــمه بـیدار تـوئی
یا اسداللهالغالب یا علیابن ابیطالب

جـــان بـــیتو مــرا مســرور نشـد
ویــــــرانـــهٔ دل مـــعمور نشــــد

صـــبر از تـــو مـــرا مـقدور نشـد
یا اسداللهالغالب یا علیابن ابیطالب

ای مـــظهر کـــل ای قـدرت حـق
ای ابـــر کـــرم ای رحـمت حـق

هـــم ســـرّ خـــدا هـم آیت حـق
یا اسداللهالغالب یا علیابن ابیطالب

هـــر جـــا نگـــرم جـانانه تـوئی
هـــر خـــانه روم در خـــانه تـوئی

هـم شـمعی و هـم پـروانه توئی
یا اسداللهالغالب یا علیابن ابیطالب

از کـــف نـــدهم دامـــان تـــو را
بـــــردیده نـــهم فرمـــان تـــو را

شـــرمنده مـــنم احســـان تـو را
یا اسداللهالغالب یا علیابن ابیطالب

شـاها سـوی «جـودی» کـن نـظری
بـــر نـــخل امـــیدش ده ثـــمری

مگـــذار تـــو او را بـــا دگـــری
یا اسداللهالغالب یا علیابن ابیطالب

فخــر ممکنات

ای عرش اقتدار که نه اطلس سپهر
عطفی ز پرده حرم کبریای تست

ای دست کردگار که بر دوش مصطفی
مهر نبوّت آمده یا نقش پای تست

ای نور لایزال که از عالم ازل
جبریل خادم در دولتسرای تست

ای آفتاب برج ولایت که آفتاب
پیوسته زیر سایه مهر لوای تست

ای‌خسروی‌که‌خیمه‌گردون‌یکی‌حُباب
دربحرجودولطف‌وعطا وسخای‌تست

ای‌فخر ممکنات که از جمله ممکنات
بیگانه گشت هر که دلش آشنای تست

آنجا که عقل می‌نبرد پی تو را مکان
آنجا که ره نیافته اوهام جای تست

جای تو در جنان و حسین زیر تیغ شمر
چشمش براه و دل به امید لقای تست

تو بر فراز رفرف و در زیر سمّ اسب
چون توتیا حسین سر از تن جدای تست

داری توجابه سایه طوبیٰ و آفتاب
تابان به نعش اکبر گلگون قبای تست

دست‌آرسوی‌تیغ‌که‌بی‌دست‌روی‌خاک
عباس ماه طلعت مهر اعتلای تست

بنگر به کربلا که حنا در کف عروس
از خون حلق قاسم نوکدخدای تست

ای شیر کردگار کجائی که جای شیر
پیکان به حلق اصغر شیرین ادای تست

تو در مقام قرب وز سیلی براه شام
نیلی رخ سکینه بی اقربای تست

بگشا نظر به شام که در مجلس یزید
بازوی بسته عابد نیکو لقای تست

بگسل ز هم سلاسل ایّام کز جفا
زنجیر بسته زینب غم مبتلای تست

شاهابه «جودی»ارنبود هیچ گو مباش
فخرش همین‌بس است که کمترگدای‌تست

خورشـــید رســـالت

منّت ایزد را که شد از پرده غیب آشکار
آنکه پیش از آفرینش بود حق را پرده‌دار

احمد و محمود ابوالقاسم محمد آنکه بود
از طفیل هستی او ملک هستی برقرار

عرش را بود از ازل با فرش او چون نسبتی
بر مه و خورشید و انجم می‌نماید افتخار

گردهم خورشید را نسبت به رویش در جهان
زین شعف در رقص آید در هوایش ذرّه‌وار

بام کیوان را اگر از بهر او خوانم سریر
بر سرم ریزد بسی زین مژده درّ شاهوار

خود محال است اینکه بیند از بزرگی عکس او
مه اگر آئینه آید چرخ اگر آئینه‌دار

قرص مه در پیش روی اوست نقدی بی‌محک
جرم خور در پیش رای اوست زرّی کم عیار

سرو خیزد تا قیامت گل بروید تا بحشر
گر نسیم گلشن کویش فتد بر شوره‌زار

کوی او با باغ جنّت گردرآید در میان
عاقل آن باشد که کوی او نماید اختیار

گـر سلیمـان رانبودی نـام او نـقش نگـین
کی مطیع امرش آمد وحش و طیر و مور و مار
نور او را گر نبودی جـای در صـلب خـلیل
نـور مـی‌آمد کجـا از بـهر او سـوزنده نـار
نوح را گر دیده سوی جودی جودش نبود
کشتی او را کجـا بگـرفت جـودی در کنـار
ای خـدیو مـلک امکـان از گلستـان جنـان
کـربلا را بـین ز خـون نـوجوانـان لاله‌زار
از غـم هـر لاله روئی اهـلبیت خـویش را
دل درون سـینه بـنگر هـمچو لاله داغـدار
آن حسین کو را نشاندی بر یسار و بر یمین
هین سنان را بر یمینش شمر را بین در یسار
از نهـال قـامت رعنـا جـوانـان ای رسـول
سروهـا افتـاده بـنگر بـرلب هـر جویبـار
دست عباست ببین افتاده است از تیغ کین
فـرق اکـبر را دوتـا بـنگر زتـیغ آبـدار
بـرسر دوش حسـینت از جفـای حـرمله
نوک پیکان رانگر بر حـلق طـفل شیرخـوار
شد لگد کوب سم اسب از جفـای کوفیـان
آن تن پاکی که بنمودی به دوش خود سوار
آه و واویلا که بیرون کـرد خـصم‌از پـیکرش
جـامۀ کـز رشـتۀ زهـراش بـودی پـود و تـار
بـر فـراز رفـرف تـمکین تـو و در راه شـام
زیـنب مـظلومه‌ات بـر نـاقه عریـان سـوار
عرض «جودی» ای رسول اکرم این باشد تو را
اهلبیت عزّتت از جور عدوان گشـته خـوار

فخر کائنات

شهریاری که شهر یارانش
بندگانند پیش فرمانش

آفتابی که آفتاب فلک
ذرّه پیش رخ درخشانش

شهسواری که شهسوارانند
نی سواری به روز میدانش

تاجداری که می‌دهند خراج
ز اقالیم تاجدارانش

آسمانی که پایهٔ رفعت
بر گذشته ز بام کیوانش

مهر چهری که بدر اگر خوانیش
باشد الحق کمال نقصانش

عرش فرشی که از شرافت و قدر
فرش راه است عرش یزدانش

بحرجودی که جرم خورشید است
قرص نانی ز خوان احسانش

پادشاهی که بوده است و بود
حکم جاری بملک امکانش

رهنوردی که توسن گردون
هست بی‌پویه پیش یکرانش

آنکه روح‌القدس به عالم قدس
عندلیبی است در گلستانش

فارغ است ازکسوف اگر خوانند
شمس را شمسه‌ای ز ایوانش

آنکه جبریل از خدای جلیل
کرد نازل تمام فرقانش

آنکه بهر هدایت کونین
بس بود آیه‌ای ز قرآنش

آنکه اندر مقام قرب ز لطف
ملک العرش خواند مهمانش

آنکه بخشید در شب معراج
مالک الملک ملک امکانش

آنکه یاری‌از اوچو خواست خلیل   نـــار نـــمرود شـد گلستـانش

«جودیا» ایکه در طریق عـجم

هستی اینک بجای حسّانش

چند در پرده وصف بسرائی   آنکـه وصّاف بـوده یـزدانش

فاش گـو نـام او واز صـلوات   روشـــــن آور دل محبّـانش

سـرّ سبحـان مـحمّد عـربی   کز عـرب تـا عـجم بفرمـانش

حیرتم برده ز آنکه با این وصف   کـه نگـفتم یک از هـزارانش

ز چه آن قوم بـدگهر از سـنگ   بشکســـــتند درّ دنـــدانش

آن جگر خون که بهر امّت بود   عـوض اشک دل بـه دامـانش

خاک می‌ریخت آن یکش بر سر   چاک ایـن مـی‌زدی گریبـانش

آن یکی ریخت بر سرش آتش   این یکی سوخت از جفا جانش

آه کـز بـعد ایـن سـتم کشـتند   قوم بـی شـرم جـمله یـارانش

یـا رسـول اله آن تـنی کـورا   خـود نگه داشتی ز بـارانش

دیدی آخـر کنـار شـط کشـتند   تشـنه لب قـوم نـامسلمانش

دیـدی آخـر کـه از قفـا ببرید   شمردون سر زجسم بی جانش

آه از آندم که زیـر خـنجر بـود   بسوی خـیمه چشـم گریـانش

وای از آندم که زیر تیغ شـنید   نـــالهٔ طفلهـــای عطشـانش

آنکه پـروردیش تـو آخـر کـرد   سمّ مرکب به خاک یکسـانش

رفت عریان تنی به خاک که بود   اطلس چـرخ عـطف دامـانش

گوی میدان عشق گشت سری   کـاسمانست گـوی چوگـانش

سرشاهی گرفت جـا بـه تـنور   کـــافتابست شـمع ایـوانش

لب لعلی که خضر زنده اوست   زد یزید از چه چوب خزرانش

بانوئی شد زکین خرابه نشـین   کـه بـدی جـبرئیل دربـانش

در مقامات و مدارج انسانی واشاره بمعراج حضرت رسول صلّی اللّه عَلَیهِ وَ آلِهِ وَ سَلّمْ

جان روان جانب جانان شد و نامد خبرش
دل در اندیشه که آید چه در آنجا بسرش

روح را قوت روان بخش و بجو قوّت از او
کو همائیست که افلاک بود زیر پرش

فانی حق شو و از حق بجز از حق مطلب
کو نهالیست که باقیست همیشه ثمرش

به قضا و قدر اینقدر رضا ده جان را
که توان بود تحکّم به قضا و قدرش

ز آتش عشق چنان مزرع هستی می‌سوز
که نماند اثر از برگ و بر و خشگ و ترش

تن مپرور ز خور و خواب چو دیگر حَیَوان
که نبینی بجز از بار کشیدن هنرش

پای مالنگ و ره پر خطر و منزل دور
خضر این راه رهاند مگر از این خطرش

صـدف دیـدهٔ دُرّ بـار چنـان صـاف نمـای
کـه چـو بشکست فرومـایه نبـاشد گـهرش
جسـم را مـرکب آن راکب فـرخـنده نمـای
کـه بـیک گـام بیفتد بـه دوگیتی گـذرش
جسـم را روح مـجرّد کـن اگـر مـرد رهـی
تـا کـه بـا جـان بـتوانـی بکـنی هـمسفرش
طـالبی گـر بـه چـنین مـرتبه شـو طـالب آن
کز ازل خوانـده خـداونـد بـهر قـوم سـرش
آنکه اندر شب معراج خـداونـدش خـوانـد
بمقـامی کـه نمـاندی ز خـودیّت اثـرش
جان فدای تن پاکش که ز خیل ملکوت
جان همی بود که میریخت بهر رهگذرش

فــرد انتخــاب

هاتفی زد ندا که دوست تو را | خواست مهمان بصد شتاب بیا
گـفت جـبریل کـی ز روز ازل | نـام تـو زیب هـر کتاب بـیا
گـفت آدم کـه آدم آدم شـد | از وجـود تـو ای جناب بـیا
نوح با نوحه گفت زاشک غمت | کشـتی‌ام شـد غـریق آب بـیا
خضرگفت‌ای لب تو آب حیات | تـا شـوم از تـو کـامیاب بـیا
گفت یعقوب کز غم تو شـده | چشمهٔ چشـم مـن پـر آب بـیا
گفت یوسف‌که ای به دفتر حسن | روی تــو فــرد انتخـاب بـیا
مرتضی گفت پیکرت مجروح | گشته از زخم بی حساب بیا
گفت عیسیٰ که پیش مهر رخت | کـــمتر از ذرّه آفتــاب بـــیا
مصطفی گفت کی به جسمم جان | شـده دل از غـمت کبـاب بـیا
گفت زهرا که جسم مجروحت | تـــا نســوزد در آفتـاب بـــیا
شد سکینه برون ز خیمه و گفت | کی پدرجان نخواهـم آب بـیا
زینب افغان کشید و از دل گفت | که مـرا بـین در اضـطراب بـیا
سر ز بستر گرفت عابد و گفت | ز آتش تب شــدم کبـاب بـیا

«جودیـا» خـون ز دیـده بـار از غـم
ســـرخ رو در صــف حســاب بـــیا

شـــراب طهـور

شهاتوئی که چو نورت زپرده کرد ظهور
دگر نماند پس پرده هیچ سرّ مستور

هنوز آدم و حوّا عزب بُدند و عـقیم
نـبود ذات تـو از آفـرینش ار مـنظور

فتاد از تو چو عکسی به وادی ایمن
کلیم را به کشانید سوی وادی طـور

بدند یکسره باقی به عین ظلمت وکفر
نیافت مشعل اسلامیان اگر زتـو نـور

زخاک‌کوی تویک‌شمه‌ای حدیث جنان
زجام فیض‌تویک قطره‌ای‌شراب، طهور

چگونه پایه قـدر تـو آیـدم بـه خیـال
که وهم را به جناب تو نیست راه عبور

ندانم از تو و قـدر تـو لیک مـی‌دانـم
که بود ذات تو زایجاد ماسویٰ منظور

جهان زبهر تو ایجاد گشت از چه نبود
به کوفه بهر سرت جابه غیر کنج تنور

تو نوربخش مه و مهر و روی خاکستر
سر تو از چه نهادند در شب دیـجور

تو زیب و زینت دوش پیمبری و چرا
تـن تـو نـرم نـمودند زیـر سمّ سـتور

تو را که سینه به آیات حق بود مخزن
زنــوک تــیر چـرا گشت خـانه زنـبور

توراکه خاک قدم بود زیب عرش از چه
کفن زخون شد و از خاک کربلا کافور

چه دید غیر وفا از تو ساربان که گرفت
پی بریدن دست تـو از جفـا سـاطور

به‌نوک‌نی چوعیان شدسرت‌نهان شدمهر
دو آفتاب به یک روز کی نموده ظـهور

به راه شام رخت زنده داشت زینب را
وگرنه جان به سلامت نبرد زان ره دور

به کودکان تو پائی نه کو نشد مجروح
به راه شام دویدند بس شب دیـجور

به حیرتم که قیامت چـرا قیـام نکـرد
یزید بُرد عیال تو چون به بزم حضور

بنال«جودی»ازاین غم‌که روی‌کرسی‌زر
همه نشسته و ایستـاده عـابد رنـجور

دیباچهٔ کتاب

ای بحر بیکران تو را آسمان حُباب
وی کشتی جلال تو را لنگر آفتاب
پیش رخ تو روضهٔ رضوان کم از گیاه
پیش تو چشمهٔ کوثر کم از سراب
از پرتو وجود تو ایجاد در ظهور
چون سبزه زابر رحمت و چون ذرّه زآفتاب
درنه فلک فروغی و بر شش جهت خدیو
بر چارامُ امیری و بر چار باب باب
اندر سرادق تو که اوهام ره نیافت
خورشید قبّه آمده و کهکشان طناب
ای ذات بی‌مثال تو توحید را مثل
وی وصفی از صفات تو دیباچهٔ کتاب
آن باب رحمتی تو که هر باب رحمتت
بگشوده است بر رخ عالم هزار باب
از هستی تو نیستی ممکنات هست
با آنکه خود زهستی خودداری اجتناب

ای عالم بقا زتو باقی اگرچه خود
فانی به حق چنانکه نداری به تن حجاب
آرندت ار به کربلا در بلا صبور
خوانندت ار به کوفه برفتن کنی شتاب
خواهند گر که تشنه گلویت به زیر تیغ
سوزی ز تشنگی ننمائی نظر به آب
خواهند گر سرت کنی اندر سر سنان
خواهند گر تنت فکنی بر روی تراب
خواهند گر اسیر عیال تو تن دهی
بندند دست سلسله‌ای را به یک طناب
خواهند سینه تو اگر پایمال اسب
بر روی سینه می‌نکنی پیرهن حجاب
خواهند گر به تابش خورشید پیکرت
ماند سه روز نعش تو عریان در آفتاب
خواهند سرخ روی تو را گر به بزم قرب
از خون حلق خویش محاسن کنی خضاب
خواهند گر نماز تو را در طریق عشق
سازی وضو زخون سر خویش جای آب
خواهند گر فدا زتو اندر منای دوست
قربان کنی زاکبر و اصغر به صد شتاب
خواهند گر خموش تو را دم نمی‌زنی
ریزند بر سر تو اگر دُرد یا شراب
خواهند اگر صبور تو را لب نمی‌گزی
گر چوب بر لب تو زنند از ره عتاب
«جودی» دمی خموش که از اشک و آه خلق
افلاک پر شرر شد و آفاق پر زآب

قهرمان کربلا

غریب و بیکس و بی‌یار و آشنا زینب
به درد و رنج و غم و غصّه مبتلا زینب
کنون‌که وقت وداع است زین جهان‌خراب
به حال خویش دمی نوحه سرنما زینب
فغان که جان به غریبی سپردی و نبود
کسی به دور تو از خویش و اقربا زینب
ز صبح روز ازل تابه شامگاه ابد
برون نشد ز تنت جامه عزا زینب
در این دو روزه عمر اندراین جهان خراب
زجور چرخ کشیدی چه ظلمها زینب
زگریه‌چشمه‌چشمت‌چوبحر شدچون‌دید
شکسته گوهر دندان مصطفی زینب
گشوده شد درغم بررخت دمی‌که شکست
زضرب در کمر خیرةالنسا زینب
زمانه خاک غمت آن زمان فشاند بسر
که گشت شق سرسلطان اولیا زینب
توئی که با دل صد پاره در لگن دیدی
هزار پاره دل زار مجتبیٰ زینب

تـو آن اسـیر بـلائی کـه کـاروان بـلا
عنـان کشید تـو را سـوی کـربلا زیـنب

تـوئی کـه بـرتو بـلا بـر سر بـلا آمد
چو گشت جای تو آن دشت پر بلا زینب

توئی که تشته سر شش برادرت از تیغ
به پیش چشم تو شد از بدن جدا زینب

توئی که شمر ستمگر به پیش دیده تو
سـر حسـین تـو بُبْرید از قفـا زیـنب

تـوئی کـه زیـر سمّ اسب اشقیا دیدی
تـن بـرادر خـود را چـو توتیـا زینب

توئی که بر قد اکبر کفن تو پوشیدی
به جای خلعت شادی به صد نوا زینب

توئی که سینه نمودی ز پنجه غم چاک
چو چاک شد گلوی اصغر از جفا زینب

توئی که کتف تو باشد هنوز نیلی‌فام
ز تـازیانه بـیداد اشقیـا زیـنب

تـوئی کـه بـر سر بـازار شام از ره ظلم
زدنـد بـرسر تـو سـنگ بـرملا زیـنب

تـوئی کـه بـا دل آزرده نـزد ابـن زیـاد
بدی ستاده و می‌خورد او غذا زیـنب

تـوئی کـه بـازوی زار تـو از جفـا بستند
زریسمـان سـتم قـوم بی‌حیـا زیـنب

توئی که بود تو را در خرابه شب تا صبح
ز خـاک بستر و از خشت متکـا زیـنب

به حال مرگ اگر دوش «جودیا» بودی
از این مکالمه دادی تو را شفا زینب

حدیث نفس

هنوزت تا بود جان در بدن ای زینب ای زینب
زمانی گریه کن بر خویشتن ای زنیب ای زینب
مگر از بهر ماتم زادی از مادر در این عالم
که در یک عمر بودی ممتحن ای زینب ای زینب
بروز مرگ جدّ خویش اندر کودکی کردی
سیه با ناله و افغان بتن ای زینب ای زینب
نرفته ماتم جدّت ز خاطر از غم مادر
نشستی زار در بیت‌الحزن ای زینب ای زینب
گهی جاری سرشگ از ماتم شیر خدا کردی
گهی از سوزش قلب حسن ای زینب ای زینب
چو جدّ و مادر و باب و برادر رفت از دستت
فلک آواره کردت از وطن ای زینب ای زینب
نمودی روی با هجده نفر زاولاد پیغمبر
بدشت کربلای پر محن ای زینب ای زینب
توئی کز نوک پیکان چاک دیدی روز عاشورا
گلوی اصغر شیرین دهن ای زینب ای زینب

توئی کز تیره بختی معجر نیلی بتن کردی

زداغ اکبر گلگون کفن ای زینب ای زینب

توئی کاندر میان قتلگه دیدی حسینت را

تن صد پاره و عریان بدن ای زینب ای زینب

توئی کاندر لب شط تشنه نعش شش برادر را

بدیدی از جفا صدپاره تن ای زینب ای زینب

توئی کاندر سرنعش شهیدان در فغان دیدی

یتیمان را چوبلبل در چمن ای زینب ای زینب

توئی کز کربلا تا شام بازوی یتیمان را

بدیدی بسته ازکین در رسن ای زینب ای زینب

توئی کاندر سر بازار شام اندر تماشایت

بدی خورد وکلان از مرد و زن ای زینب ای زینب

توئی کز بهر بزم عام بسته از قفا دستت

همانند اسیران ختن ای زینب ای زینب

توئی کز ضربت چوب یزید و رأس شاه دین

زدی بر فرق دست خویشتن ای زینب ای زینب

زمان جان سپردن گشت و محنت‌ها بسر آمد

مکن افغان که لب ماند از سخن ای زینب ای زینب

خراب آمد زسیل اشک «جودی» عالم امکان

خرابه چون تو را آمد وطن ای زینب ای زینب

رثای حضرت فاطمه علیهاسلام

روایت است که چون دختر رسول زمن
پرید طایر روحش ز شاخسار بدن
ز داغ درد و غم و محنت و مشقّت او
فتاد در حرم خاص کبریا شیون
ز جن و انس بر آمد فغان چو زد به میان
به غسل دادن او شاه انس و جان دامن
چو دید چشم علی پهلوی شکسته او
ز غم به سان قبا چاک کرد پیراهن
ز بهر مادرش ام المصیبه زینب زار
کفن برید و بزاری نمودش اندر تن
چو رعد اهل حرم جمله در فغان و خروش
چو آه برق شرربار جمله در خرمن
به روی آن تن پیچیده در کفن حسنین
شدند از دو طرف گرم ناله و شیون
همین که صوت حسن شد بلنداز دل ریش
همین که اشک حسین شد زدیده در دامن

به خویش آن تن پیچیده در کفن پیچید
چنانکه یکسره بگسیخت تار و پود کفن
دو دست خویش برون از کفن نمود و نمود
دو نور دیده خود را حمایل گردن
ولی دریغ که این هر دو نخل نورس او
ز کین شدند گرفتار یک جهان دشمن
ز راه کین حسنش را ز سوده الماس
هزار پاره جگر ریخت در میان لگن
کنار نهر ز تیغ جفا حسینش را
برید سر زقفا تشنه شمر ذی‌الجوشن
به غیر خاک نکردش دگر کسی کافور
به غیر خون تن او را کسی نکرد کفن
کسی ببر نگرفتش به غیر سمّ ستور
ز خاک کس نگرفتی سرش به جز دشمن
ز بعد قتل نبودی زکربلا تا شام
بدستگیری اطفال او به غیر رسن
دریغ و آه که پروردگان زهرا را
به شام گوشهٔ مطبخ خرابه شد مسکن
نکرد جانب «جودی» کسی گذر که ندید
سرش به زانوی ماتم دلش به رنج و محن

خطبه حضرت سجّاد علیه‌السلام

ای اهل شام مظهر لطف خدامنم — مقصود ز آفرینش ارض و سما منم
پوشیده نیست نزد من اسرار کاینات — زیرا که محرم حرم کبریا منم
مسجود کاینات بود خاک کوی من — زینت فزای کعبه صفای صفا منم
زمزم ز فیض مقدم من یافت آبرو — مهر منیر مکه امیر منیٰ منم
بر جمله اولیا منم امروز جانشین — وارث بعلم یک بیک انبیا منم
بر امر حق مطیعم و بر ماسوا مطاع — از بندگی به جمله خلایق خدا منم
آن آدمی که دمبدم اندر تمام عمر — از ابتدا گریسته تا انتها منم
برکشتئ که نوح در او نوحه‌گر نشست — ای قوم بد گهر بخدا ناخدا منم
آن موسئ که سینه به سینا ز غم درید — از داستان واقعهٔ کربلا منم
آن یوسفی‌که گشت‌بزندان غم اسیر — بی غمگسار و بیکس و بی آشنا منم
آن عیسئ که دارفنا را وادع کرد — بنمود جای بر سردار بقا منم
با این همه حکایت دارم یکی سئوال — راضی بیک جواب، کنون از شمامنم
براین محمّدی که موذّن دهد اذان — ای شامیان نبیره یزید است یا منم
گوئید اگر یزید بود این بود دروغ — گوئید اگر منم ز چه در این جفا منم
پرسید اگرکه هست مرا باب تاجدار — درّ یتیم خامس آل عبا منم
پرسید گر ز نام من ای قوم کینه‌جو — بیکس منم غریب منم مبتلا منم
بیمار و داغدیده و بی‌یارو بی‌معین — زین‌العباد بیکس و بی‌آشنا منم

آن بی‌معین که دیده سرباب خویش را — از تن جدا ز خنجر شمر دغا منم
آن بیکسی که نعش پدر را ز بعد قتل — دید از سم ستور ستم توتیا منم
آن بیکسی که روز ورود بشام غم — بستند دست او ز جفا از قفا منم
آن بیکسی که در سر هرکوچه ریختند — آتش بفرقش از ره جور و جفا منم
آن خسته علیل که او را بروز و شب — خشت خرابه بود ز غم متکّا منم
آن سر برهنه‌ای که نگهداشتی بپای — در بزم خویش یزید از جفا منم

هر طایری گهی به فغان است «جودیا»
مرغیکه روز و شب بود اندر نوا منم

آئینهٔ حق‌نما

ای خسروی که مالک ملک خدا توئی
مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی

خودزاده نبی و ولی آنکه از ازل
یاری نموده بر همهٔ انبیا توئی

از ماسوا سوای تو منظور حق نبود
زیرا زماسوائی و از ماسوا توئی

پوشیده نیست پیش تو اسرار کائنات
زیرا که محرم حرم کبریا توئی

ای گوهر یگانه که از صافی صفات
از پای تا سرآئینه حق نما توئی

با این همه بزرگی و با این جلال و قدر
بی‌کس توئی غریب توئی بینوا توئی

با آنکه بود آب روان مهر فاطمه
آن‌کس‌که‌تشنه‌شدسرش ازتن‌جداتوئی

هر کشته را کنند سر از پیش‌رو جدا
شاهی که شد جدا سر او از قفا توئی

آن توتیای دیده مردم شهی که شد
در زیر سمّ اسب تنش توتیا توئی

ای دستگیر خلق پس از سر جدا شدن
آنکس که دست او ز جفا شد جدا توئی

هر مطبخ از چراغ منیر است و آنکه داد
از شمع چهره مطبخ خولی ضیا توئی

بر نعش هر شهید لباسش بود کفن
عریان‌کسی‌که رفت‌به خاک ازجفاتوئی

آن کعبه امیّد که اندر منای دوست
بنموده آنکه اکبر و اصغر فدا توئی

شاهی که از فراز نی از کوفه تا به شام
چشمش بدی به خواهر غم مبتلا توئی

هر مرغ را فغان به بهار است «جودیا»
مرغی که چار فصل بود در نوا توئی

ذبیح عشق

عید قربان است و دل پرواز دارد سوی تو
تا شود قربانی قربانیان کوی تو
ترسم آید سال دیگر کعبه بی‌نام و نشان
چشم امیّد است از بس ماسوا را سوی تو
کعبه را گرچه خدا خانه خود خوانده ولی
اوّل آید رحمتش بر زائران کوی تو
از جبین مه بود پیدا که در محراب چرخ
سجده آرد دمبدم بر قبله ابروی تو
حاجیان گر بگذرند از موی سر بعد از طواف
ترک سر گیرند یکسر عاشقان روی تو
آب زمزم کز زلال خضر بر بود آبرو
آرزو دارد که باشد قطره‌ای از جوی تو
خاک بالینش شود تا روز محشر مشک بو
یک شبی را هر که سر بنهاد در مشکوی تو
سوره والشّمس از روی تو باشد آیتی
معنی و اللّیل آمد آیتی از موی تو

اندر آن بستان که بخرامی تو ای سرو بلند
طوبی آید پست پیش قامت دلجوی تو
آن فروغی کز سر موسیٰ به سینا برد هُوش
ذرّه‌ای بودی که ظاهر شد ز مهر روی تو
ای قدر قدرت چون دست آری برون آستین
آفرین گوید قضا بر دست و بر بازوی تو
اندر آن میدان که چوگان تو می‌گردد بلند
گُنبد گردون عجب نبود که گردد گوی تو
از نهیبت ناف دزدد روز کین گاو زمین
چرخ را پهلو تهی می‌آید از پهلوی تو
در صف‌گردان شیر افکن توآن شیری‌که‌هست
در دل شیر فلک اندیشه از آهوی تو
چون به پشت رخش‌گیری‌دشنه رستم شکار
کیست زال چرخ تاتاب آورد نیروی تو
ای شهنشاهی کز امر حق زآب سلسبیل
جبرئیل آورد و احمد شست گَرد از موی تو
بود پیغمبر کجا تا بنگرد اندر تنور
پر ز خاک و پر ز خاکستر رخ نیکوی تو
تو ز خاکستر زدی بر زخم خود دارو ولی
تا قیامت جان ما را سوخت این داروی تو
گفتی از نو فرق حیدر را زکین بشکافتند
تا که از شمشیر شق شد فرق تا ابروی تو
سینه کرد از پنجه غم چاک زهرا در جنان
تا سنان بشکافت از نوک سنان پهلوی تو
قامت طوبیٰ خمید و چشم کوثر خون گریست
تا که افکندند از پا قامت دلجوی تو

بعد قتل انگشت و انگشتر به دشمن می‌دهی
کس نـدیدم بـاز گـردد نـاامـید از کـوی تـو
آه از آن ساعت که اندر زیر تـیغ شـمر بـود
دیده تو سوی زینب چشم زینب سوی تـو
سوخت«جودی»زانکه‌وقت‌جان‌سپردن‌قاتلت
کشت عـــبداله را انــدر ســر زانــوی تــو

عـــزای عــلــی

باز در عـرش بـرین بـانک غـم و زاری شـد
در فلک خون دل از چشم ملک جاری شد
شیعیـان را بــه جگـر زخـم الم کـاری شـد
چـرخ از خـون شـفق یکسـره گلنـاری شـد
کشتی دهر از ایـن غـصّه بـه گـرداب افتـاد
شیرحق غرقه به خون گشت و به محراب افتاد
چـــهرهٔ مـــهر جهــانتاب سـیه فـام آمـد
روز روشـــن بــه نـظر تـیره‌تر از شـام آمـد
آمـد ایّـام غـم و عـیش بـه انجـام آمـد
بـانگ جـبریل ز عـرش از ره اعـلام آمـد
کـه ز شـمشیر جفـا سـرور دیـن را کشـتند
مـرتضی مـرشد جـبریل امـین را کشـتند
زیـنب زار چـو ایـن نـاله جـانسوز شـنید
بــه تـن از پـنجه غـم پیرهن صبر دریـد
سوی بالین حسـین و حسـن از غـم بـدوید
گـفت خـیزید کـه شـد شـام بمـا روز امـید

از فـــلک نـاله بــه آواز جـلی مـی‌شنوم
از مـــلایک خـــبر قـتل عـلی مـی‌شنوم
آن دوشــهزاده بــهم دیــده غمنـاک زدنـد
خاک کردند بسر جـامه جـان چـاک زدنـد
آتش از آه درون بـــر دل افـــلاک زدنـــد
ســوی محراب قـدم بـا دل غمنـاک زدنـد
پشت اصحـاب بـدیدند کـه خـم گـردیده
مــرتضیٰ کشـته ز شــمشیر سـتم گـردیده
پس در آندم تن آن خسرو بی‌تـاب و تـوان
هـر دو بـرداشته گشـتند سـوی خـانه روان
چـون در خـانه رسـیدند عـلی کـرد بیـان
کـــای حســـن ای تـو مـرا روح و روان
کس مبـادا بــه ره خـانه زمـن پـیش افتد
کـه دل زیـنبم از غـصّه بـه تشـویش افتد
گشت در خانه چو جـا آن بـدن بی‌جـان را
خــواستندی بـه عـلاجش ز وفـا نعمـان را
دید نعمـان چـه سـر سـرور انس و جـان را
زد بسـر دست ز دل کـرد بـلند افغـان را
گفت این درد که ظاهر شده بی‌درمان است
شه دین یک شب دیگر به شما مهمان است
زین سـخن از حـرم افتـاد فغـان در حـرمین
حسن از شدّت غم ریخت فرو خون ز د.و عین
زیـنب زار بـر آورد ز دل شـیون و شـین
اشک غم خواست که جاری شود از چشم حسین
چشم بگشود شه دین و به سویش نگریست
چشم گریان پسر دیـد و بـر او زار گـریست

گفت ای جان پدر اشک میفشان ز بصر

که برای تو مرا خون رود از دیدهٔ تر

نیست یک زخم مرا بیش ز شمشیر بسر

لیک در کرب و بلا چون بنمائی تو سفر

پیکر پاک تو صد پاره ز شمشیر شود

سینه‌ات وقت شهادت هدف تیر شود

رود از فرقت من خون ز دو چشم‌تر تو

چاک شد از غم من جامه جان در بر تو

لیک در خاک چو افتد ز جفا پیکر تو

نیست جز قاتل بی رحم کسی بر سر تو

«جودی» از غم نه همین دیده گریان دارد

زین الم ناله کند تا به بدن جان دارد

و نیز در همین مقام فرماید

حسنین با دل خون گشته و با دیدهٔ تر
وارد خانه چو گشتند پس از دفن پدر
بانوان حرم خاص نبی را یکسر
سوی ایشان چو بیفتاد به یکبار نظر
بس فغان شد به فلک گوش فلک کر گردید
ز اشک غم چهرهٔ خورشید پر اختر گردید
گفت کلثوم حسن را به صد افغان و خروش
کای فلک بندهٔ درگاه تو را حلقه به گوش
طاقتم نیست کزین بیش توان بود خموش
ده جوابم که مرا نیست دگر طاقت و توش
یا حسن دست من و دامن تو بابم کو
خون شد از غم جگرم آن درّ نایابم کو
گفت کلثوم چو راز دل خود را به حسن
زینب غمزده شد سوی حسین در شیون
کرد فریاد که گشتیم گرفتار مِحَنْ
ای برادر به تو من گریه نمایم تو به من

که به چشم من و تو روز جهان تاریک است
سفر کربلای من و تو نزدیک است
یاد دارم که شبی حضرت زهرای بتول
بود تا صبح به افغان و به زاری مشغول
گفتم ای مادر افکار پریشان و ملول
از چه باشی به فغان گفت مرا گفته رسول
حسن از زهر شود کشته حسین از شمشیر
ام کلثوم چو زینب شود از کینه اسیر
چون حسین دید که زینب بفغان و آه است
رنگ او از غم و اندوه به سان کاه است
اشک و آهش شده بر ماهی و بر از ماه است
دلش از واقعه کربلا آگاه است
بفغان آمد و با او غم دل افشا کرد
چشمهٔ چشم به یک چشم زدن دریا کرد
گفت ای خواهر غمدیده محنت‌کش زار
ای بهر درد و بهر رنج مرا همدم و یار
آری آری شده نزدیک که از شهر و دیار
رخت بربسته و با هم بگذاریم قرار
باقی عمر همه بی‌سر و سامان باشیم
پیش استاد ازل گوش به فرمان باشیم
آخر کارشود کربلا منزل ما
بنشیند به گِل از اشک روان محمل ما
چون شب تیره شود روز ز آه دل ما
نوک هر خار در آن دشت شود قاتل ما
نان ما از غم دل خون جگر خواهد شد
آب ما ز آتش جان اشک بصر خواهد شد

تو در آن دشت مرا بی کس و یاور بینی
بهر قتلم تو هزاران صف لشگر بینی
قامتم خم ز غم مرگ برادر بینی
سینه‌ام چاک ز داغ غم اکبر بینی
من در آن روز تو را در غم و افغان بینم
دل خون گشته پرستار یتیمان بینم
در لب شط نگری تو لب عطشان مرا
بینی از تیغ سنان زخم فراوان مرا
به روی خاک به بینی تن عریان مرا
زیر خنجر نگری حنجر سوزان مرا
من تو را سینه زنان دیده ز خون تر بینم
گرم شیون ببر شمر ستمگر بینم
نرم بینی تو تن من اگر از سمّ ستور
کفن از خون نگری خاک سیاهم کافور
ز جفا و ستم خولی دون مغرور
رخ خاکستریم بنگری و کنج تنور
من بسی داغ روی داغ تو در دل بینم
سر بشکسته‌ات از چوبه محمل بینم
گر تو بینی سر خونین مرا بر سر نی
پای آن نی به نوا چنگ و رباب و دف و نی
سر من پیش و تو بر ناقه عریان از پی
کوفیان را به کف از شوق و شعف ساغر می
من تو را از سر نی در غم و افغان بینم
دست بسته به روی ناقه عریان بینم
گر تو بینی به روی نیزه اعدا سر من
بینی از خون جبین گشته به فرق افسر من

پیش رویم نگری گر تو سر اکبر من
بنگری گر ز غمش دیده از خون تر من
من تو را بسته زنجیر خسان می‌نگرم
پای پر آبله سرگرم فغان می‌نگرم
گر تو بینی به محاق است مرا کوکب بخت
گر تو آویخته بینی سر من را به درخت
بنگری گر تو یزید است که بنشسته به تخت
گر تو بینی به لبم چوب زند با دل سخت
پای آن تخت تو را من به صد افغان بینم
موکنان مویه کنان زار و پریشان بینم

وداع

شه لب تشنه چو در دشت بلا تنها ماند
بیکس و زار و غریب از ستم اعدا ماند
لب خشگیده و عطشان به لب دریا ماند
روبرو با سپه غافل و بی‌پروا ماند.
باز گرداند سوی اهل حرم مرکب را
شد در خیمه و بنمود طلب زینب را
گفت ای خواهر غمدیده مظلومه زار
این وداعی است که نایم ببرت دیگر بار
زود آن پیرهن کهنه من را تو بیار
زینب آورد و شهش چاک زد اندر هر تار
آنگه از اشک روان سر بسر آن را تر کرد
زیر پیراهنش آن پیرهن اندر بر کرد
زینب دل شده زین غم ز جگر آه کشید
سرّ این واقعه از شاه شهیدان پرسید
شاه گفتا سرم از تن به تقاضای یزید
ز قفا می‌کند امروز جدا شمر پلید

دست غـارت ز تـنم جـامه چـو بـیرون آرد
شـاید ایـن جـامه صـد پـاره بجـا بگـذارد
زینب زار از این غـصّه بـه تـن جـامه دریـد
خون دل در عوض اشک ز چشمش به چکید
گفت ای وای که شد شام به من صبح امید
شد یقینم که تو خواهی شدن امروز شـهید
کـه مـرا داده خـبر فـاطمه کـاین پـیراهـن
بـه صـف کـربلا بـهر حسـین است کـفن
بی تو ای جان جهـان زیـنب نـالان چکـند
بیکس و یـار در ایـندشت و بیـابان چکـند
بـا جفـا و سـتم لشگـر عـدوان چکـند
بـا غـم و درد بسـازد بـه یتیمـان چکـند
آخـر ای قـافله سـالار کـه رو در سـفری
سـفرت بـاد مبـارک سـوی مـن هـم نـظری
شه چو بـنمود نـظر بـر رخ او کـامده مـات
شد پیاده ز غـمش دیـده خـود کـرد فـرات
گفت ای غمزده از چیست تو را رفته حیات
دخت زهرائی باید چـو وی آئـی بـه ثبـات
ایـن هـنوز اوّل راه است پریشـان شـده‌ای
مگـر از عـهد ازل حـال پشیمـان شـده‌ای
دل قوی دار که این بـادیه شـورانگـیز است
خـنجر عشـق بـلند آمـده و خـون‌ریز است
ابر غم ژاله فشان گشته و طوفان خیز است
فاش گـویم کـه تـو را جـام بـلا لبـریز است
ساعتی بیش نمانده است که گریـان گـردی
خیمه‌ات سوخته و بی‌سر و سـامان گـردی

شصت وشش‌زن همه سرگشته وبر سینه زنان
جمله از کعب نی و ضربت سیلی نالان
همه در دشت و بیابان بلا سرگردان
همه از داغ عزیزان و جوانان گریان
باید آری به نظر حال پریشان مرا
جمع سازی ز بیابان تو یتیمان مرا
شب چو آید همه را آر به پیرامن خویش
یک به یک را بنشان تو بروی دامن خویش
دامنی صبر بهر یک بده از خرمن خویش
بَند بردار از ایشان و بِنه گردن خویش
چون پدر نیست تو می‌باش پدر بر سرشان
نیست چون مادرشان باش تو چون مادرشان
در ره شام غم اطفال یتیم من زار
هرگه از ناقه بیفتند تو بنمای سوار
نگذاری که یتیمان مرا در شب تار
پا برهنه بدوانند بخواری سر خار
که از این غم دل زهرا به جنان خون گردد
جان پیغمبر از این واقعه محزون گردد
اندر آن روز که گردی ز جفا وارد شام
بود اندر سر هر رهگذری شورش عام
پیش هر ناقه سری با رخ چون ماه تمام
سنگ بارند چو بر فرق شما از درو بام
واقف آن روز تو از حال تباه همه باش
کودکان را تو ببرگیر و پناه همه باش
در خرابه شودت جای چو در شام خراب
خلق در منزل خود جمله به بستر در خواب

برتو شبها نه‌چراغ است و نه نان است و نه آب
متکّا خشت بود بر تو و بالین زتراب
نان چو خواهند یتیمان بده از لخت جگر
آب چون می‌طلبندت بده از دیده تر
چون نشیند بسر تخت یزید از سَرِ ناز
هر گروهی ببرش هست بصد عجز و نیاز
گوید آرید در این بزم اسیران حجاز
چون برفتی تو در آن بزم بصد سوز و گداز
شامیان را نگذاری که عزیزی خواهند
دخترم فاطمه را بهر کنیزی خواهند
در همه درد و غم و رنج و بلا شاکر باش
در بر تیر بلا از دل و جان حاضر باش
شاد از این واقعه در باطن و در ظاهر باش
گر خورد چوب جفا بر لب من صابر باش
که در این واقعه سرّیست عیان خواهد شد
این سفر مایه سود دو جهان خواهد شد
«جودیا» گفتی از این واقعه هر نوع سخن
تازه کردی بدل ماتمیان داغ کهن
لیک نسرودی از این قصّه پر سوز و محن
که یتیمی ز حسین ابن علی پا به رسن
تشنه و گرسنه در کنج خرابه جان داد
داغی از نو بدل زینب غمدیده نهاد

ظهر عاشورا

دید چون زینب محزون که زمین می‌لرزد
شط به موج آمده و ماءِ معین می‌لرزد
مانده از کار فلک عرش برین می‌لرزد
مانده ز اوراد ملک روح‌الامین می‌لرزد
شدسراسیمه و چون رعد در افغان آمد
موکنان مویه کنان جانب میدان آمد
محشری دید در آن دشت پدیدار شده
روز در چشم دو عالم چو شب تار شده
بانگ کوس است که برگنبد دوّار شده
دامن دشت ز خون یکسره گلنار شده
پسر فاطمه از اسب نگون گردیده
پای تا سر تن او غرقه به خون گردیده
برق تیغ است که چون برق‌یمان می‌گذرد
نوک رمح است که از جوشن جان می‌گذرد
ضرب سنگ است که از خُود مهان می‌گذرد
سر تیر است که از سینه روان می‌گذرد
گرد غم بر رخ اهل حرمین بنشسته
شمر بر سینه مجروح حسین بنشسته
زد بسر دست غم و جانب صحرا به دوید
با دو صد ناله بنزد عمر سعد رسید

گفت ای حق نبی داده به انعام یزید
این حسین است که سازند بصد کینه شهید
تو همی کوس دف و نای طرب ساز کنی
کج‌گذاری کله و گوش به آواز کنی
این حسین است که قنداقه او را جبریل
برد بر عرش به فرمان خداوند جلیل
این حسین است که خادم بودش میکائیل
این حسین است که دربان بودش اسرافیل
به چه تقصیر تو امروز جوابش ندهی
به لب آب کشی تشنه و آبش ندهی
پسر سعد از این گفته جانسوز گریست
شرم کرد از رخ او جانب زینب نگریست
پس به گفتا که در این حال دگر فایده چیست
زخم کاری به حسین تو نه ده باشد و بیست
گر من او را نکشم زخم فراوان به کشد
نیزه جور سنان ناوک پیکان به کشد
دختر فاطمه چون از پسر سعد عنید
گشت مأیوس بیامد ببر شمر پلید
گفت دانم نکند بر تو اثر گفت و شنید
می‌کشی تشنه حسین را به تمنّای یزید
چون سرش می‌بری و تن به زمین می‌فکنی
سینه‌اش را ز چه از ضرب لگد می‌شکنی
مهلتی تا بسوی قبله کشم پایش را
سایه از معجر نیلی کنم اعضایش را
تر کنم ز اشک بصر لعل گهر زایش را
سیر بینم دم مردن رخ زیبایش را

چـون دگـر وعـده دیـدار قیـامت بـاشد
مـیرود سوی سفر خیر و سلامت بـاشد
پسـر فـاطمه چـون نـاله زیـنب بشـنید
چشم بگشود ز هم خواهـر خـود را طـلبید
گـفت بـا او کـه مـرا عـمر بـه آخـر بـرسید
دگـــر از زنـــدگی مـن بنمـا قـطع امـید
رو سوی خـیمه کـه هنگـام گرفتـاری تست
آخـــر عـــمر مـــن و اوّل بـــی یـــاری تست
رو ســوی خــیمه پرستــاری طـفلانم کـن
جـمع اطـراف خـود اطفـال پریشـانم کـن
نـــاله بـــر درد دل عـــابد گریـــانم کـن
گـریه بـر حـال من ای خـواهـر نـالانم کـن
که پس از من به غم و غصّه گرفتـار شـوی
بـــه اسـیران سـتم قـافله سـالار شـوی
پس بنـاچار سـوی خـیمه روان شـد زیـنب
بـه فغـان آمـد و نـومید ز جـان شـد زیـنب
دید چون شام سیه روز جهـان شـد زیـنب
بار دیگـر سـوی مـیدان نگـران شـد زیـنب
دید چون جنّ و ملک ارض و سما می‌گرید
بـه سـر نـی سـر شـاه شـهدا مـی‌گرید
«جودی» از پنجه غم جامه جان چاک نـما
اشک از دیـده فـرو ریـز و بسـر خـاک نـما
رخـنه از آه دل خـویش بـر افـلاک نـما
عـرض ایـن حـال بـر خـواجـه لولاک نـما
که تن پاک حسـین نـرم شـد از سـم سـتور
سـر او گــه بســر نــیزه و گــاهی بـه تـنور

میوهٔ قلب پــدر

بـــاز از تـــیر الم زخـــم دلم کـاری شـد
جای اشک از بصرم خون جگر جاری شـد
بـاز از دیـده و دل طـاقت خـودداری شـد
دامـــنم بـاز ز خـون مـژه گلنـاری شـد
پَست انـــدر نـــظرم قـــد صـــنوبر آمـد
تـا بـه یـادم قـد سـرو عـلی‌اکـبر آمـد
وه چـه اکـبر قـدش افکـنده ز پـا طـوبیٰ را
نـــور بـــخشیده رخش مـهر جـان آرا را
گـیسویش کـرده سیه پـوش شب یـلدا را
کـرده مـجنون ز غـم فـرقت خـود لیـلا را
ذکر یاقوت لبش قـوت دل و جـان حسـین
گِرد خط دو رخش سبزه و ریحـان حسـین
هـر کـه یـاد از مـه رخسـار پـیمبر مـی‌کرد
از فـــروغ رخ او دیـــده مـــنوّر مـی‌کرد
زلف بر عـارض او عـود بـه مـجمر مـی‌کرد
لب لعـلش بـه سخن قصّه کـوثر مـی‌کرد

هر زمانی که حسین جانب او کرد نگاه
گفت لاحول و لاقوة الا باللّه

وه چه اکبر که به رخ شبه پیمبر باشد
وه چه اکبر که به بازوی چو حیدر باشد
تشنگان را چه غم او ساقی کوثر باشد
شافع امّت جدّش صف محشر باشد
هر که در دل غم آن شبه پیمبر دارد
چه غم از سوزش و ازگرمی محشر دارد

دید شهزاده چو بی‌یاری شاهنشه دین
پی تعظیم پدر خم شد و بوسید زمین
گفت ای داده شرف فرش تو بر عرش برین
خادم بارگه خاص تو جبریل امین
من که در سایه‌ات ای مهر شعاع آمده‌ام
گر اجازه بدهی بهر وداع آمده‌ام

ناله اصغر بی شیر ز جان سیرم کرد
العطش گفتن اطفال زمین گیرم کرد
غم بی‌یاری تو حالت تصویرم کرد
حکم تقدیر عجب بردم شمشیرم کرد
هر که از جان گذرد دردم شمشیر رود
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر رود

شاه گفتا دل من خوش که خیالی دارم
درگلستان جهان تازه نهالی دارم
روز را همچو تو خورشید مثالی دارم
شب ز ابرو و رخت بدر و هلالی دارم
از تو گر یک نفس ای روح روان دور شوم
همچو یعقوب ز هجر تو یقین کور شوم

دل لیلا ز غم مرگ تو گردیده کباب
خانه صبر من از داغ تو گشته است خراب
از چه بر کشته شدن می‌کنی اینقدر شتاب
نوجوان اکبر من هست تو را وقت شباب
تیشه جور کَند ریشه و بنیاد تو را
غرقه خون چون نگرم قامت شمشاد تو را
بود امیدم که تو را جان پدر شاد کنم
حجله عیش تو را بندم و داماد کنم
خاطر زار خود از بند غم آزاد کنم
دل خود شاد از آن قد چو شمشاد کنم
ایدریغا ز غمت زهر الم نوشیدم
عوض خلعت شادیت کفن پوشیدم
ای قدت سرو خرامان و رخت ماه تمام
مهر بنموده فروغ از مه رخسار تو وام
پیش رویم دمی ای سرو خرامان بخرام
او به ره می‌شد و می‌گفت پدر در هر گام
حیف از این سرو خرامان که زپا می‌افتد
آه کاین مرغ خوش‌الحان ز نوا می‌افتد
«جودیا» سوختی از آتش غم عالم را
زدی آتش دل جن و ملک و آدم را
بیش از این شرح مده قصّه این ماتم را
دمی ای سوخته اقبال فروکش دم را
نه بیک باره ز آه تو جهان می‌سوزد
بلکه خود کارگه کون و مکان می‌سوزد

آئینه جمال احمـــد(ص)

سوی میدان چو روان اکبر مه سیما شد
چشمهٔ چشم حسین قلزم طوفان‌زا شد
شور محشر به جهان ز اهل حرم برپا شد
روز روشـن چو شب اندر نظر لیلا شد
آسمـان جامه نیلی ببر از ا ین غم کرد
خاک غم گردش گردون بسر عالم کرد
صحن میدان ز جمالش چو منوّر گردید
خیره از نور رخش دیده لشگر گردید
ظـاهر از طلعت او نور پیمبر گردید
هر که آمد که بر او تیغ کشد بر گردید
گفت این یکّه سواری که به میدان زده گام
خود نبی باشد و باشد به نبی جنگ حرام
دید این واقعه را چون پسر سعد پلید
بانگ زد بر سپه و شمر لعین را طلبید
گفت این کیست که نورش شده بر عرش مجید
وز نهیبش دل شیر فلک از ترس طپید

شـمر گفتـا بـه عـمر ایـن نـه پـیمبر بـاشد
مـیوه قـلب شـه دیـن عـلی اکبر بـاشد
طارق آن لحظه به صد عزّ و قـار و تـمکین
بـود استـاده بـه نـزد پسـر سـعد لعـین
پس عمر کرد به او روی که ای شیر عـرین
سـالها شـد کـه تـوئی مـنتظر روز چـنین
این جوانـی کـه چـو مـهر است رخ انـور او
نِـه قـدم جـانب مـیدان و جـدا کـن سـر او
طاقت طـارق از ایـن گـونه بیـان طـاق آمـد
تـیره و تـار بـه چشـمش هـمه آفـاق آمـد
دفـــتر هســـتی او یکســـره اوراق آمـــد
گشت افسرده و ایـن امـر بـر او شـاق آمـد
با عمر گفت سری کافسر جمله عرب است
تو به این طفل هم آورد نمائی عجب است
حال چون خواهشت این است که از تیغ ستم
شود از دست من آن قامت چون سرو قـلم
تـیغ بگـرفت و سـوی مـعرکه بنهـاد قـدم
چون پلنگی که خـورد تـیر بـر آشـفت بـهم
صـفحه دهـر ز سـیلاب الم گِـل گـردید
آن سـتمگر چـو بـه شـهزاده مقـابل گـردید
بر در خیمه شه دیـن بـه دو چشـم خونبـار
دید کان دیو لعین گشـته بـه شـهزاده دچـار
گـفت بـا اهـل حـرم مـیرحـرم بـا دل زار
این سواری است که خوانند مقابل به هـزار
اکـبرم تـازه جـوان است خـدایـارش بـاد
رحـــمت حـضرت دادار نگـهدارش بـاد

از دو سو بانگ فغان بر فلک مینا بود
سوی میدان عوض چشم دهنها وا بود
زان طرف بانگ دف و نای و نی و کرنا بود
زین طرف ز اهل حرم ناله واویلا بود
شه دین روی بهردم سوی صحرا می‌کرد
جنگ بنمودن شهزاده تماشا می‌کرد
تیغ طارق چو به قصد علی‌اکبر بر شد
چرخ را پشت از این بار الم چنبر شد
قد طوبیٰ زالم خم به لب کوثر شد
ز آه و افغان غریبان به جهان محشر شد
دل شاه شهدا ز آتش غم خون گردید
دامنش ز اشک بصر غیرت جیحون گردید
اکبر آن لحظه ز تیغ ستم آن کافر
گشت پنهان به پس ابر سپر همچو قمر
پس به چالاکی و تندی به مثال حیدر
از میان تیغ کشید و زدش آن سان به کمر
کافرینش ز خداوند جهاندار آمد
بانگ لاحول بر او ز احمد مختار آمد.
پسر سعد چو این ضرب یداللهی دید
تیغ او قابض ارواح مه و ماهی دید
ضربت دست علی از روی آگاهی دید
چون یدالله زوی آثار شهنشاهی دید
گفت یک یک نتوانید بر او جنگ کنید
باید از مکر و حیل کار بر او تنگ کنید
ناگهان آن سپه کینه ور شوم شریر
همچو روباه فتادند پی کشتن شیر

آن یکی تیغ بر او می‌زد و آن دیگر تیر
ظالمی کرد دو تا فرق ورا با شمشیر
با سر شق شده مرکب بسوی خیمه جهاند
خویش را باز سوی باب گرامش برساند
گفت ای جان پدر تشنه لبی جانم سوخت
ناوک تیر ستم سینه سوزانم سوخت
غم بی یاری لیلا دل بریانم سوخت
الم بیکسی تو سرو سامانم سوخت
تا فدای تو کنم تن همه سر می‌خواهم
صدره ار جان بدهم جان دگر می‌خواهم
«جودی» سوخته جان تادم از این ماتم زد
شرر آه وی آتش به همه عالم زد
تا بهم زین غم عظمیٰ مژه پر نم زد
اشکش آفاق به یک چشم زدن برهم زد
بار دیگر اگر این واقعه انشاد کند
رخنه اندر همهٔ عالم ایجاد کند

گل پرپر

آه از آندم که ز میدان علی‌اکبر برگشت
راز گو با پدر و روبروی مادر گشت
با سر شق شده چون هم سخن خواهر گشت
گفت ای اهل حرم وعده صف محشر گشت
تشنگی گر نکشد زخم جبین می‌کشدم
این سر شق شده از خنجر کین می‌کشدم
شه دین دید بر او نیست دگر حالت زیست
بنشاندش به زمین گفت بگو حالت چیست
دید چون زخم سرش از غم او خون بگریست
ساعتی بر رخ او از ره حسرت نگریست
گفت دانی دم دیگر به کجا خواهی بود
خدمت جدّ و پدر یا بر ما خواهی بود
آنچنان چهره بدان صورت زیبا مالید
که ز خون سر او عارضش احمر گردید
لب نهادش به لب و لعل لبانش بمکید
زان زبان بر لب شهزاده زنو جان بدمید

با یکی پارچه پس فرق علی محکم بست
خود از آن پارچه بر رایت دین پرچم بست
پس روان بار دگر گشت سوی قربانگاه
گفت با آن سپه دین تبه نامه سیاه
کاین حرم راست نبی صاحب و محبوب اله
هست بر پاکی این بیت خداوند گواه
به چه تقصیر سرجنگ سراسر دارید
شرمی آخر ز خداوند و پیمبر دارید
این حسین است که مردانگی آمد فن او
کودکانش بفغان جمله به پیرامن او
زینب است آنکه گذشته ز فلک شیون او
چند باشید همه در پی آزردن او
آنچه فرمود به آن قوم ستم پیشه خطاب
کس ندادش به جز از ناوک دلدوز جواب
از پی رزم کشید از کمر آنگه شمشیر
حمله‌ور گشت به روبه صفتان همچون شیر
همچو شیری که فتد در گله روبه پیر
یکصد و بیست نفر کرد روان سوی سعیر
لیک بس زخم مر او را به بدن کاری بود
خون زهر چشمهٔ چشم زرهش جاری بود
رفت بس خون ز تنش دست وی از کار افتاد
لب خشگیده‌اش از ضعف ز گفتار افتاد
قد چون سرووی از تیغ ز رفتار افتاد
چشم منقذ چو بر او در صف پیکار افتاد
زد عمودی زره کینه چنان بر سر او
که برون طایر روح آمدی از پیکر او

غنچهٔ پرپر

هدف تیر چو حلق علی‌اصغر گردید
شاه را دیده ز خوناب جگر تر گردید
جانب خیمه روان با مژه تر گردید
رفت هی تا به در خیمه و هی بر گردید
دانی آن آمد و شد از چه مکرّر می‌کرد
شرم از مادر زار علی‌اصغر می‌کرد
شرر آه جهانسوز شه آتش افروخت
برقی افتاد در آن خیمه و جان همه سوخت
آسمان رخت عزا بر قد هر یک می‌دوخت
فلک آن جامه غم بر روی هم می‌اندوخت
تا کند رخت عزا نو به نو اندر برشان
گاه از داغ غم اکبر و گاه اصغرشان
روز در دیده اهل حرم از غم شب شد
چون ز برگشتن آن شاه خبر زینب شد
با یتیمان بسوی آن شه عطشان لب شد
شه چو این دید پیاده زروی مرکب شد

بـر در خیمه زمانی بروی خاک نشست
دل صدپاره ز غم سینه صد چاک نشست
جـان مـادر ز برم از چه جدا گشتی تو
همره بـاب گـرامـی بـه کجـا رفتی تو
دل مـجروح مـن از هـجر چرا خستی تو
از چـه ای بـلبل مـن لب ز نـوا بستی تو
بـه کجـا رفـتی و ایـنک زکجـا آمـده‌ای
بـا فغـان رفـتی و خاموش چـرا آمـده‌ای
چشـم بگشـا و بـبین دیـده گریـان مـرا
پـر ز افـلاک نگـر نـاله و افغـان مـرا
آتش از نـو مـزن ایـن سـینه سوزان مرا
پـنجه‌ات آور و بـخراش تـو پستـان مـرا
شیر اگر نیست مرا شیره جان مـی‌دهمت
از سـرشگ مژگـان آب روان مـی‌دهمت
هوسم بود کـه تـو لب بـه سخن بگشائی
هـر زمـان عـقده غـم از دل مـن بگشـائی
غـنچه لب بـتکلّم بـه چـمن بگشـائی
خـواب راحت بنمـائی و دهـن بگشـائی
تو گشائی لب و مـن سیر مکم غـبغب تـو
تو سخن گوئی و من بوسه زنـم بـر لب تـو
اندر ایـن دشت کـه لرزان جگـر شـیر شـود
قـالب شـیر دلان صـورت تـصویر شـود
نـام آب هـر کـه بـرد طـعمه شـمشیر شـود
تو چـه گـفتی کـه گـلویت هـدف تـیر شـود
وای بـر حـال مـن و آه ز مـظلومی تـو
حیف ای نـور دل و دیـده ز مـحرومی تـو

طفل را جای اگر بر لب کوثر باشد

عوض شیر به کامش همه شکّر باشد

چشم او باز همی جانب مادر باشد

دل زار تو ز من از چه مکدّر باشد

تو مگر یاد زروی علی‌اکبر کردی

که به یکباره فراموش ز مادر کردی

ایدریغا که ز بی رحمی قوم کافر

کشته شد اکبر و نومید ز جان شد اصغر

ام لیلای جگر خون و رباب مضطر

تا صف حشر بماندند به داغ دو پسر

من ندانم که دل «جودی» از این غم چون شد

دانم آنقدر که خو کرد به غم تا خون شد

شهادت جانگداز طفلان حضرت مسلم علیه‌السلام

بود در کوفه روان همره مسلم دو پسر
آن یکی غیرت خورشید و یکی رشگ قمر
کوفیان از پی قتلش چو به بستند کمر
آن دو تن را چو یکی روح گرفت اندر بر
از غم بی کسی هر دو بسی افغان کرد
بُرد در خانه قاضی ز وفا پنهان کرد
از پس کشتن مسلم ز جفا ابن زیاد
گفت گمگشته ز مسلم دو صغیر ناشاد
دامن اگهی هر که بدستم افتاد
خانه عمر ورا می‌دهم از کینه به باد
قاضی این دید و بسی خوف از آن ملعون کرد
نیمه شب آن دو مه از خانه خود بیرون کرد
آن دو مظلوم پدر مرده بصد ناله و آه
راه صحرا بگرفتند و فتادند براه
لیک از خوف بهرگام در آن شام سیاه
می‌نمودند دو صدبار بر اطراف نگاه

قطع ننموده هنوز آنقدری راه امید
کاسمان جامه بتن چاک زد و صبح دمید
پی آن هر دو فرستاده بدی ابن زیاد
ظالمی چند از آن طایفه کفر نهاد
چشم یک کافری آنگاه برایشان افتاد
بست محکم کمر کینه و بازو بگشاد
سیلی چند برایشان بزد آن نسل حرام
برد در نزد عبیداله و بگرفت انعام
آن ستمگر چو بدید آن دو مه تابان را
کرد از کینه طلب مشکوی زندانبان را
آب و نان گفت که کمتر بدهید ایشان را
تا سپارند به زندان ز مشقّت جان را
آنگه او بی خبر از کار بصد رنج و محن
زدشان کُند بپا کرد غُل اندر گردن
چندی آن هر دو در آن گوشهٔ زندان بودند
مضطرب حال و دل افکار و پریشان بودند
تشنه و گرسنه و خسته و نالان بودند
هر دو از شدّت غم قالب بی جان بودند
اندر آن حال بزندان دو گرفتار و ملول
روز در روزه و شبها به عبادت مشغول
گفت مستحفظشان کای دو پریشان حقیر
کیستید و بجهان چیست شما را تقصیر
اندر این گوشه زندان ز ره کینه اسیر
به چه تقصیر و گنه کرده شما را زنجیر
هر دو گفتند از این جرم نه ما آگاهیم
جرم ما اینکه ز اولاد رسول اللهیم

شد چو آگاه از احوال اسیران محن
گفت گر این زیادم ببرد سر از تن
ننمایم بشما جور و جفا دیگر من
با دل شاد شما را برسانم به وطن
بروید ای بفدای رخ همچون مهتان
این شما این ره بطحا و خدا همره‌تان
آن دو مظلوم در آن ظلمت شب بهر فرار
رو نهادند به ره سینه سوزان دل زار
ره صحرا بگرفتند همی در شب تار
بس دویدند در آن ظلمت شب بر سر خار
پای آن هر دو در آن بادیه پر آبله شد
صبح گردید عیان و نه عیان قافله شد
آن دو مه روی چو از مهر جهان شد روشن
بنمودند لب چشمه آبی مسکن
زنی آمد که برد آب در آن دشت محن
از قضا بود کنیز زن حارث آن زن
چشم آن زن به لب چشمه بر ایشان افتاد
برد در خانه و در دست زن حارث داد
زن حارث چو نظرشان ز ره یاری کرد
پای پر آبله‌شان دید و بسی زاری کرد
گریه بر حالتشان از ره غمخواری کرد
بهر هر آبله‌شان از مژه خون جاری کرد
بعد از آن چاره کار دل بی تاب نمود
هر دو را برد بیک خانه و در خواب نمود
حارث آن روز در آن دشت بصد حیله وری
تاخت اسب از پی ایشان و نجست او اثری

اسب خود کشت ز بس گشت بهر رهگذری

بـاز گـردید سـوی خـانه نـه او را خـبری

کـه بکـاشانه‌اش امـروز چـه بـیداد رود

صید را چـون اجـل آیـد سـوی صیّاد رود

آمـد از راه وز تـن اسـلحه را دور افکـند

سـر بـه بستر بنهاد و بـدلش داغ سـمند

کـه شـد از خـانه او زمـزمه و گـریه بـلند

جست از جای همان لحظه چو از نار سپند

تـیغ بگـرفت سـوی خـانه شتـابان آمـد

نـاگهـانی چـو اجـل بـر سـر طـفلان آمـد

اندر آن ظـلمت شب دیـد نمـایان دو قـمر

رنگ مهتـابی و خشگـیده لب و دیـده تـر

گـفت بـاشید کـه و کـرده شمـا راکـه خـبر

انـدر ایـن راهگـذر از چـه نـمودید گـذر

ای دو نورسته که بـاشید و کجـا آمـده‌ایـد؟

بسـوی قـتلگه خـویش چـرا آمـده‌ایـد؟

آن دو شهزاده چو دیدند چـنین خـواری را

هـر دو از سـر بگـرفتند ز نـو زاری را

پس بگـفتند کـه بگـذار ستمکـاری را

تـو مسلمـانی و مـپسند دل آزاری را

مـا کـه امـروز گرفتـار تـو کـافر بـاشیم

زاده مسـلم و اولاد پـیمبر بـاشیم

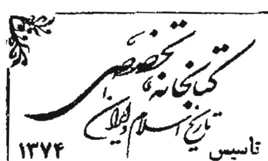
آن ستمگر چو دو نوبـاوه مسلم بشنـاخت

گیسوی هر دو بهم بست و به یکسو انداخت

تا سحر نَردِ جفـا و سـتم و کـین می‌بـاخت

از پـی کشتنشـان اسب تـخیل می‌تـاخت

تاکه شد صبح خور از ظلمت شب یافت نجات
هــر دو را بست و بیــاورد لب شط فـرات
داد شـمشیر جفـا را بـه غـلام آن بـی دیـن
که بزن گردن این هر دو به یک ضربت کین
او نکُشت و به پسـر بـعد نـمود امـر چـنین
تیغ افکـند پسـر هـمچو غـلامش بـه زمـین
اینکه از خوف به حارث چه بگویند جواب
خویش را هر دو فکندند بـه یکبـاره در آب
ایــن روش تـلخ بـر آن کـافر غـدّار آمـد
روز روشن به دو چشمش چو شب تار آمد
پی خـون ریـزی آن هـر دو دل افکـار آمـد
در غضب گشت و بکف خنجر خونخوار آمد
بستشان محکم و آن هـر دو بـهم چسبـانید
تــا بـبّرد سرشــان پـهلوی هـم خـوابـانید
پس محمد دل پر حسـرت و احـوال مـلول
گــفت ای کــافر غــافل ز خـدا و ز رسـول
حــال کــز کشــتن مـاخوف نـداری ز بـتول
اِلتمــاسی است مــرا گـر بنمـائی تـو قـبول
ابـتدا گـوش بـر ا ین خسـته دل نـالان کـن
بعد هـر جـور کـه از دست تـو آیـد آن کـن
ظـالما مــا بسـر سـفره احسـان تـوایـم
بـی پنـاهیم و در ایـن بـادیه مهمـان تـوایم
بــــند بـردار ز مــا بـنده فرمـان تـوایـم
تــا نگــوئی بجهــان مــایه نقصـان تـوایـم
گیسوی ما بـه تـراش و بنمـا حـلقه بگـوش
بـبر آنگــه سـر بـازار و تـو مـا را بـفروش



گر از این گونه روش نیست تو را خاطر شاد
خود ببر زنده تو ما را ببر ابن زیاد
شاید آنجا کسی افتد به خیال میعاد
بخرد ما دو یتیم و بنماید آزاد
تا مگر بار دگر چهره مادر بینیم
بوطن باز رسیم و رخ خواهر بینیم
این هم ار نیست قبول و سر کین داری باز
وقت مرگ است بده مهلتی از بهر نماز
داد اذن و پس از آن مهر و مه ملک حجاز
رو سوی قبله نمودند پی راز و نیاز
گاه خم بهر رکوع آن دو درّ بحر وجود
گاه بر خاک نهادند رخ از بهر سجود
راست کردند چو از سجده دوّم سرشان
آن ستم پیشه نه بخشود به چشم ترشان
تیغ بگرفت که در خون فکند پیکرشان
آشنا خنجر کین کرد چو بر حنجرشان
زیر تیغ آن دو گهر از مژه خون می‌سفتند
آن دو مظلوم پدر مرده بهم می‌گفتند
آن یکی گفت چسان جسم تو بی‌سر بینم
پیکر پاک تو صد پاره ز خنجر بینم
کاکل و زلف تو از خون گلو تر بینم
سر پر خون تو در دست ستمگر بینم
پس محمد بصد افسوس به حارث رو کرد
سخنی گفت که خون در دل آن بدخو کرد
گفت در روز برون آمدن ما ز وطن
مادر غمزده ما بصد افسوس و محن

آمـد انــدر ســر ره اشک غـم انـدر دامـن
دست این طفل گـرفت و بسـپردش بـر مـن
خــوب او را بــه وطــن در بــر مـادر بـردم
طــفل شش ســاله او در بـر خـواهـر بـردم
آه و صد آه که حارث پس از آن گفت و شنید
از ره کـــین ز کــمر خــنجر بــیداد کشــید
هر دو را بست بـهم پـهلوی هـم خـوابـانید
لب خشگـیده سـر هـر دو بـه یکبـاره بـرید
سرشـــان بــرد و تــن هـر دو بدریـا افکـند
«جــودی» غــمزده را زیـن الم از پـا افکـند

مثنوی‌ها

شب قدر

بلند گشت ندا بین آسمان و زمین | که کشته شد علی استاد جبرئیل امین
به خلد پشت پیمبر ز بار غم خم شد | علی شهید ز شمشیر ابن ملجم شد
فتاد غلغله بر ساکنان عرش برین | که شد محاسن حیدر ز خون سر رنگین
شکافت تیغ جفا فرق شیر یزدان را | یتیم کرد فلک زینب پریشان را
علی شهید شد و شد حسین اسیر بلا | بلاست منتظر او بدشت کرب و بلا
سر علی شده مجروح تا به پیشانی | به زینب است کنون اوّل پریشانی
پس از وفات پدر کوفیان ز راه ستم | زدشت کرب و بلا تا به شام رنج و الم
به روی ناقه عریان سوار بنمودند | به پیش هر نظرش رهسپار بنمودند
همین‌نه آه و فغانش به چرخ اخضر بود | که دور ناقه او دشمن ستمگر بود
سر حسین به نی روبروی محمل او | نشسته خولی و شمر و سنان مقابل او

ازاین‌مقال‌تو«جودی»خموش‌باش‌دمی
مگر تو زاده افغان و رنج و درد و غمی

زبانحال حضرت علی علیه‌السلام بفرزند دلبندش امام حسین علیه‌السلام

مرا باشد اگر یک زخم بر سر تو را صد پاره گردد تن ز خنجر
مرا از تیغ کین گر سر بسوزد تو را از تشنگی حنجر بسوزد
مرا در هر طرف جمعند یاران تو را سازند اعدا تیر باران
مرا گر شق شده سر تا به ابرو تو را از نیزه بشکافند پهلو
مرا سر بر تن ای آرام جان است تو را تن بر زمین سر بر سنان است
مرا گیری تو سر این لحظه از خاک تو را در خاک افتد جسم صد چاک
مرا بعد از شهادت دفن سازند تو را بر پیکر اعدا اسب تازند
مرا پیش نظر همچون تو محبوب تو را بر لب یزید ازکین زند چوب
مرا بخشی تو جان زین روی انور تو را دل خون شود از داغ اکبر
در این هنگامه «جودی» نوحه سر کن
گه افغان بر پدر گه بر پسر کن

زبانحال حضرت علی علیه‌السلام بدختر عزیزش حضرت زینب علیها سلام

گریه امروز مکن ای ثمر نخل ولا
گریه بگذار برای سفر کرب و بلا

اشک در دیده نگهدار و میفشان چوسحاب
که بود در سفر کربلا قحطی آب

گریه بسیار کنی چون زدم تیغ و سنین
غرقه‌درخون‌نگری‌پیکرمجروح حسین

گریه‌بنمای دمی‌کزستم‌لشگر دون
جسم صد پاک حسینم شود از اسب‌نگون

گریه بگذار تو از بهر زمانیکه زکین
مخزن سرّ خدا را شکند شمر لعین

گریه بگذار زمانیکه به صحرای بلا
ساربان دست حسین راکند از بند جدا

بعد من ای گل نورستهٔ من خوارشوی
چون اسیران به سرکوچه و بازار شوی

دست یغما برباید ز سرت معجر تو
شامیان سنگ زنند از ره کین بر سر تو

پیش چشم تو بهر لحظه ز ضرب سیلی
شمر بی رحم کند روی سکینه نیلی

شامیان پیش تودر شام‌عزیزی خواهند
ام کلثوم مرا بهر کنیزی خواهند

«جودیا» غرق فنا می‌شوی از ناله و غم
که تو از نالهٔ جانسوز بسوزی عالم

و نیز در هیمن مقام می‌فرماید

ای بـلاکش زیـنب غـم پـرورم
وی غریب بـی کس و بـی یـاورم

از چه ریزی اشک خونین از بصر
نیست بر من یک جراحت بیشتر

ایـنقدر از ایـن الم افغـان مکـن
دامـن از اشک بـصر عمـان مکـن

گریه خواهی کـرد بسیـار از جـفا
در زمـــین پُر بـــلای کـــربلا

صبر پیش آر و زغم افغـان مکـن
دیده را اینقدر خون افشان مکـن

چون خبر دارم مـن از احـوال تـو
گریه بـاید مـن کـنم بـر حـال تـو

چـــون نشـد روز ازل غـیر بـلا
قسـمت دیگـر بـر اربـاب ولا

حـصّهٔ مــن ز آن بـلا بـرداشتم
حـصّهٔ دیگـر بجـا بگـذاشـتم

قسمتی زان رنج و غم زان حسن
آن غـــریق لجـهٔ رنــج و مــحن

باقی آن رنج و غـم ای نـور عین
هست از بـهر تــو و بـهر حسین

در مـصیبت دیـده گریـان ز تـو
دادن جـان بـهر جـانان از حسین

ســینه مـجروح از نـاخن ز تــو
پـیکر پـامال اسبـان از حسین

رو بسـوی شام غم رفـتن ز تـو
خفته بی سر در بیابان از حسین

تــازیانه خــوردن اعـدا ز تــو
زخم تیغ و نوک پیکان از حسین

جسـم اکـبر را کـفن کـردن ز تـو
دیدنش در خاک غلطان از حسین

از تــو دست بسـته در بـزم یـزید
چوب کین خوردن به دندان از حسین

اجــر جــمله تـعزیت داران ز تــو
خـلعت «جـردی» نـالان از حسین

در بیان پنج انگشتری

بود در آن عرصهٔ پرشور و شین / پنج انگشتر در انگشت حسین
روز عاشورا به دست خویشتن / جمله را بخشید آن فخر زمن
خاتم اول به صد افسوس و آه / داد قاسم را چو شد در حجله گاه
خاتم دوّم خود آن نیکو نهاد / در دهان تشنه اکبر نهاد
خاتم سوّم امام سوّمین / کرد در انگشت زین العابدین
خاتم چارم چو گشت از خیمه گاه / عازم رزم سپاه دین تباه
در پناه نخل شخصی را بدید / بهر قتلش شاه دین خنجر کشید
آن لعین افتاد اندر پای شاه / گفت شاها رو سیاهم روسیاه
بین مرا در اضطراب و واهمه / بگذر از قتلم به حق فاطمه
اندر آن حال آن امام دین پناه / رو به او کرد و به گفت ای رو سیاه
دانم اندر دل چه داری آرزو / دانم از چه گریه‌داری در گلو
چون ز شهر کوفه‌ای بیداد گر / از پی قتلم تو بر بستی کمر
دخترت آمد به پیشِ راه تو / گفت بادا این سفر دلخواه تو
بازگشتی شاد چون از این سفر / خواهمت سوغات خوبی ای پدر
آرزویم نیست چیز دیگری / جز که آری بهر من انگشتری
حالیا ای کافر شوم پلید / دخترت مگذار ماند ناامید
من گذشتم از تو و از خون تو / شاد خواهم دختر محزون تو

این چنین خاتم که باشد بی همال — من ببخشیدم تو را ای بدسگال
بازگشتی چون به شهر از این سفر — بهر طفل خویش این خاتم ببر
لیک بر گو تو به طفل خویشتن — چون به کوفه آورند اطفال من
او چو اطفال دگر از بام و در — می‌نریزد سنگ ایشان را بسر
خاتم پنجم خود آن دست کریم — داد بعد از قتل بر ابن سلیم
آه از آن ساعت که آن شوم پلید — بر سر آن پیکر بی سر رسید
دید نعشی در میان خون و خاک — قطعه قطعه پاره پاره چاک چاک
نی دگر مانده لباسی در تنش — کرده‌اند از تن برون پیراهنش
از سر بالین شاه کم سپاه — خواست تا مأیوس برگردد ز راه
اندر آن حال آن شهنشاه شهید — خواست تا او برنگردد نا امید
خود ندانم اینکه اندر آن زمان — ز آن تن بی سر چه معجز شد عیان
آنقدر دانم که چشم آن لعین — دید خاتم را بدست شاه دین
چون به خاتم چشم آن کافر فتاد — بهر خاتم آخرت از دست داد
سعی بنمود آنچه آن ملعون دون — نامد از انگشت شه خاتم برون
در غضب شد از کمر خنجر کشید — شورشی افکند در عرش مجید
پس به چندین ضربت جور و ستم — کرد انگشت شه دین را قلم

«جودیا» خاموش کز خلق زمین
بانگ افغان بر شد از عرش برین

زبانحال حضرت علی علیه‌السلام به ابن‌ملجم

ای آنکه دل از جور تو در سوز و گداز است
بیدار شو از خواب که هنگام نماز است
برخیز که مقصود تو پوشیده ز ما نیست
بر خیز که دانیم تو را زیر عبا چیست
برخیز که سازی سیه امروز جهان را
بر هم زنی از کشتن من کون و مکان را
برخیز که در ناله کنی مرغ چمن را
برتر کنی از بام فلک صوت حسن را
برخیز که در غم بنشانی ثقلین را
سازی ز جفا بی پدر امروز حسین را
برخیز که از آتش شمشیر تو امشب
از زخم سرم بیش بسوزد دل زینب
برخیز که خون دلم از سر بفشانی
کلثوم حزین را تو به مرگم بنشانی
برخیز که از من چه مسلمان و چه کافر
گر زر طلبد زر دهم ار سر طلبد سر

نومید نه از من شده گر کافر و گر دوست
وی را دهم آن چیز که مقصود دل اوست
اکنون توسرم خواهی برخیز و مکن خواب
آن تیغ تو این فرق من این دامن محراب
برخیز که کس نامده بی رحم‌تر از تو
جز شمر که باشد به شقاوت بتر از تو
خاموش کنی گر تو چراغ حرمین را
او می‌بُرَد از کین ز قفا رأس حسین را
گر تو کنی از تیغ جفا روز جهان شب
او جسم حسین نرم کند از سم مرکب
گر تو بشکافی سرم از ضربت شمشیر
او تشنه حسین را بکشد سینه پر تیر
از جور تو زینب بزند بر سر و سینه
سیلی زند اندر ره شام او به سکینه
اطفال مرا گر تو کنی زار و پریشان
او جمع زنان را بدواند به بیابان
از تیغ جفا گر تو کشی سرور «جودی»
او خاک مصیبت به کند بر سر «جودی»

زبانحال حضرت علی علیه‌السلام به دخترش زینب علیهاسلام

ای ستمکش دختر بی یاورم — وی بلاکش زینب غم پرورم
زینب ای نور دو چشمان ترم — از وفا بنشین زمانی در برم
تا بگویم با تو شرح ابتلا — قصّه خونین دلان کربلا
هست نزدیک آنکه‌ای زار و حزین — فرق من بشکافته بینی ز کین
بعد من ای بستهٔ رنج و محن — می‌رسد نوبت به فرزندم حسن
از شرار زهر کین آید برون — از گلویش لخت دل همراه خون
بعد از آن نوبت رسد ای نور عین — بهر جانبازی فرزندم حسین
چون به دشت کربلا گردد شهید — آن زمان گردی تو از جان ناامید
روز تو گردد به شهر شام شام
تو اسیر کین شوی ختم کلام

زبانحال حضرت امام حسن علیه‌السلام به برادر عزیزش امام حسین علیه‌السلام

نادیده چشم دهر چو من یک بلاکشی
باشد مرا به سینه از این آب آتشی

زین آب تو منوش که بعد از من از جفا
دارد هنوز دور فلک با تو کارها

باید که دشت کربلایت وطن شود
نخل قدت ز تیشه کین ریشه کن شود

باید بکربلا تو به قاسم وفا کنی
از بهر او تو بزم عروسی بپا کنی

پوشی به جای خلعت دامادیش کفن
بندی حنا زخون به کف او به صد محن

باید که سرو قد تو گردد ز غم کمان
از مرگ ناگهانی عباس نوجوان

باید به پیش چشم تو از سوزش عطش
در دشت کربلا به نماید سکینه غش

باید به جسم زار تو از فرقه شریر
آید هزار و نهصد و پنجاه زخم تیر

بایدسنان به پهلویت از کین سنان زند
تیغ آن یکی به فرق تو برقصد جان زند

بر سینه مشبّک تو شمر از جفا
بنشیند و سر تو جدا سازد از قفا

رأست جدا کند زتنت چون به صد شتاب
ماند سه روز جسم تو عریان در آفتاب

از اهلبیت بیکس زار تو اهل شام
آن یک کنیز خواهد و وان دیگری غلام

«جودی» بس است سرّ امامت به روزگار
بر خلق این زمانه مکن دیگر آشکار

شهادت حضرت عبداله ابن‌الحسن علیه‌السلام

دید شاه دین چو عبداله را   بگذرانید از فلک پس آه را
همچو جان آن طفل را دربر کشید   ز آه دل آتش به خشک و تر کشید
گفت ای روشن ز رویت جان من   غنچه باغ و گل بستان من
اندر این دشت بلا جز تیر نیست   غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
جان من از چه ز جان سیر آمدی   پیشباز تیر و شمشیر آمدی
بود بس امروز در این ماجرا   داغ مرگ اکبر و اصغر مرا
ای جمالت محفل دل را چراغ   داغ تو داغیست بر بالای داغ
در جواب آن امام دین پناه   گفت ای روشن ز تو عرش اله
آمدم تا در غمت افغان کنم   آنچه از دستم بر آید آن کنم
آمدم تا سر دهم در پای تو   جان سپارم بر سر سودای تو
چون به خاک از کین فتاده پیکرت   آمدم از خاک بردارم سرت
پاره پاره از چه گشته جامه‌ات   ای بلند افسر چه شد عمامه‌ات
در حرم بهرت بصد سوز و گداز   گسترانیده سکینه جانماز
ظهر شد خیز و بگو با صد فغان   اکبر آید گوید از بهرت اذان
آمدم ای خسرو گردون اساس   تا نمایم در بر شمر التماس
این دم آخر مگر بهر ثواب   شاه دین را او دهد یک قطره آب
آمدم تا نزد او زاری کنم   ز اشک خونین چهره گلناری کنم

یــا کــند چــاره غــم افــزون مــن / یـا به جای اشک ریـزد خـون مـن

زآنکه بـر جسـم تـو ز آن قـوم شـریر / بس نشســـته تـیر بـر بـالای تـیر

جان شده‌ازجسم‌و جسم‌ازجان جداست / کُشــته را کشـتن دوبـاره کـی رواست

نـیم جـانی گـر بـری تـو زیـن بـلا / داغ اکــبر زنــده نگــذارد تـو را

شـــاهزاده بـا هـزار افسـوس و آه / گـرم شـیون بـود در آغـوش شـاه

نـــاگهــان ســنگین دلی از راه کـین / تـیغی افکـند از جفـا بـر شـاه دیـن

دید چون آن طفل این جـور و سـتم / دست پیش آورد و شد دستش قـلم

پس بـــزاری آن صــغیر بـی گنـاه / اوفتـــاد از ضـعف در دامـان شـاه

آه از آن ســاعت کـه آن بـیدادگـر / بـــهر قـتلش تـیغ بگـرفت از کـمر

بـر زمـین افکـند آن طـفل حزین / ســر بـریدش در بـر سلطـان دیـن

شـاه مـیدیدش بـه چشـم پـر بکـا / کـوبه زیـر تـیغ مـی‌زد دست و پـا

خامه «جـودی» چـو بـرزد ایـن رقـم
تــاب خودداری شـد از لوح و قـلم

ذکر عروسی حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله علیها و فاطمه صغریٰ

این فاطمه را کرد اگر عیش به سامان
آن فاطمه بودی زالم زار و پریشان

این فاطمه را آب جهان بود به کابین
آن فاطمه از سوز عطش دیده خونین

این فاطمه خندان ز روی انور داماد
آن فاطمه گریان که جدا شد سر داماد

این فاطمه همراه پدر خرّم و خوشدل
آن فاطمه را شمر و سنان بود مقابل

این فاطمه را مشعله رخسار پیمبر
آن فاطمه را مشعل تابان سر اکبر

این فاطمه را در همه جا بود عزیزی
آن فاطمه را خواست غلامی به کنیزی

این فاطمه را ناقه شب عیش به جولان
آن فاطمه بنشست روی ناقه عریان

این فاطمه مسرور از این عیش به تقدیر
آن فاطمه را بود به گردن غل و زنجیر

«جودی» چو به کس نیست دگر تاب شنیدن
خاموش نشین پیشه نما جامه دریدن

در همین مقـــام

ایـــن فــاطمه را شب عــروسی / جـــا بـود بـه تـخت آبـنوسی
آن فـاطمه حـجله‌اش سیه بود / چشـمش بـه میـان قـتلگه بـود
ایـن فـاطمه روی نـاقه خـندان / اصحـاب بـه دور او ثـنا خـوان
آن فـاطمه بـا دو چشـم گریان / بـــنشست بـــه نـاقهای عریـان
ایـن فـاطمه را بـه خـاطر شـاد / بـــردند بـه بـزم عـیش دامـاد
آن فـــاطمه را بـــه حـــالت زار / بـردند بـه شـام چشـم خون‌بـار
ایـن فـاطمه را بـه بـزم حـیدر / بـــرداشت نقـــاب اگــر پـیمبر
آن فـــاطمه را گـروه بـی دیـن / بـــردند ز فـرق مـعجر از کـین
ایـن فـاطمه را فـلک بـه پـابوس / خـور مشـعله بـود و مـاه فـانوس
آن فـاطمه را دو دیـده تـر بـود / پـــیش رخ او ســـر پــدر بــود
ایـن فـاطمه را ز عـزّ و تـمکین / بـــودیش چهـــار هـزار کـابین
آن فـــــاطمه را بـــه آه و زاری / صـد نـهر ز دیـده بـود جـاری
ایـن فـاطمه داشت بـا رخ مـاه / چـون فـضّه یکـی کـنیز هـمراه
آن فـــاطمه راز بـــی تـــمیزی / خـــواهش کـــردند بـر کـنیزی

«جــودی» بگــذار شــرح ایـن غـم
ایـــن عـــیش نـــبود بـــود مـاتم

و نیز در همین مقام فرماید

اندر این بزم گر آمد به شعف عرش برین / اندر آن بزم ز خون دشت بلا شد رنگین

اندراین بزم‌به تن‌جامه‌به صدشادی‌بود / اندر آن بزم کفن خلعت دامادی بـود

اندر این بزم حنا برکف و خندان اصحاب / اندرآن بزم زخون درکف داماد خضاب

اندراین‌بزم همه‌خوشدل ونعمت الوان / اندر آن بزم همه تشنه و دلها سـوزان

اندر این بزم گر اصحاب ثناخوان بودند / اندر آن بزم همه در غم و افغان بودند

گرچه قربانی این بزم ز حد برتر بـود / لیک قربـانی آن بـزم عـلی‌اکـبر بـود

نقل‌این بزم به‌کف‌قند وبه‌لب شکّربود / نقل آن بزم رخ مـاه عـلی‌اصـغر بـود

شور این بزم بـه نـه گـنبد دوّار افتـاد / اندر آن بزم ز تن دست علمدار افتاد

کف‌زنان جمله‌در این‌بزم بصد شوق و شعف / اندر آن بزم همه سینه زنـان رو بـه نـجف

شد از این بزم اگر «جودی» محزون دلشاد
زد در آن بزم به سردست غم از پا افتاد

در وادع امام علیه‌السلام

باز بر جان آتشم شد شعله‌ور
سوزم از سر تا بپا پا تا بسر

سیل اشکم باز عالم گیر شد
صورتم چون صورت تصویر شد

یادم آمد کان ولی کردگار
تشنه لب بهر شهادت شد سوار

شصت و شش زن دور او بر سرزنان
این یکی در ناله آن یک در فغان

گفت زینب کای پناه خاص و عام
تو به قربانگه روی من سوی شام

گفت لیلا بین شها سوز دلم
شد کجا اکبر که بندد محملم

کودکان با بخت وارون در نزاع
جملگی با شاه دین اندر وداع

ناگهان از خیمه با صوت حزین
شد بلند افغان زین‌العابدین

کای پدر جان سوی مشتاقان نگر
ای طبیب آخر به بیماران نگر

خوش بسوی کوی جانان می‌روی
سوی قربانگه شتابان می‌روی

بعد تو من ای امام بحر و بر
چون کنم با این زنان در بدر

من تن تنها و دشمن بی شمار
چون کند یک تن میان صد هزار

ای یگانه گوهر بحر ولا
کی توانم دید من این ابتلا

کی توان دیدن به چشم ای عین نور
گه سرت بر نیزه گاهی در تنور

کی توان دیدن ز جور شمر دون
گشته رخسار سکینه نیلگون

شصت‌وشش زن‌را چسان در شهر شام
می‌توانم دید در غوغای عام

اذن ده تا رو سوی میدان کنم
جان خود را در رهت قربان کنم

شه چو او را گوش بر گفتار کرد دیده از خوناب دل خونبار کرد
گفت بابا آتشی افروختی جان من را زین مصیبت سوختی
لیک بر امر حق و حکم قضا چاره نبود غیر تسلیم و رضا
این من و این خنجر شمر پلید این تو و آن شام آن بزم یزید
این من و این نیزه جور سنان این تو و زنجیر ظلم کوفیان

چون بنای گفتگوی شام شد
روز پیش چشم «جودی» شام شد

آخرین وداع

ای خـــواهــر مستمند حـیران ای زیـــنب زار مـــو پریشـــان
بازآ که دل از غمت غـمین است هنگـــام وداع آخـــرین است
دارم سـخنی تـو را بـده گـوش منمـــای وصـــیتّم فـــرامـوش
امـــروز ز کـــین اسـیر کـردی مـن کشـته تـو دسـتگیر کـردی
بـــعد از مـن خسـته دل افکـار بـر اهـل حـرم تـوئی پرستـار
بـر خـیل زنـان تـو یـاوری کـن اطفـــال مـرا تـو مـادری کـن
این لحظه چو رو کـنم بـه مـیدان در خون چو فِتم ز جـور عـدوان
اینـان کـه در ایـن حـرم سـرایند مگـــذار ز خـیمه گـه در آیـند
بـــینند مـــرا چـو زیـر خـنجر مگـــذار زنـــند دست بـر سـر
آن لحظه کـه ایـن گـروه بـی دیـن در خـــیمه زنـــند آتش از کـین
اطفـــال حـزین ز خـوف اعـدا چـون روی کـنند سوی صحرا
مگـــذار کـــه از تـو دور افـتند در زیـــر ســـم ســتور افـتند
ای خـــواهـــر زار بـــی قـرینه جـــان تـــو و دخـتـرم سکـینه
انـــدر ره شـــام ای دل افکـــار او را ز وفـا تـو بـاش غـمخوار
ایـن لشگـر کین ز ضـرب سیلی مگـــذار رخش کـــنند نـــیلی
مگـذار کـه چـون اسیر کشـمیر بـــر گـــردن او نـــهند زنـجیر
مگـذار رود بـه چشـم خونبـار یـا پـای بـرهنه بـر سـر خـار

این فاطمه‌ام که نو عروس است　　در حجله بصد غم و فسوس است
مگذار ز راه بی تمیزی　　او را ببرند بر کنیزی
لیلای حزین داغ دیده　　کز داغ جوان قدش خمیده
مگذار سنان به پیش محمل　　آرد سر اکبرش مقابل
این فضّه که هست زار و دلریش　　ز نهار جدا مکن تو از خویش
چون مهر من است پای بستش　　مگذار که بشکنند دستش

القصّه در این سفر بهر غم
کن شکر و به صبر باش همدم

روز یازدهم عاشورا

پس از وداع چو با عترت رسول انام	نمود زینب مظلومه رو به جانب شام
ز مرگ همسفران داغ حسرتش بر دل	ز سیل اشک روان پای ناقه‌اش در گل
ز قتلگاه چو نزدیک شد که دور شود	چنان گریست که نزدیک بود کور شود
پس آن مخدرّه از پشت ناقه عریان	نمود رو بسوی پادشاه تشنه لبان
که ای برادر با جان برابر زینب	انیس و مونس قلب مکدّر زینب
گشای چشم به بازوی بسته‌ام بنگر	بروی ناقه عریان نشسته‌ام بنگر
خجالتم بود این بس برادرا بر تو	کز آفتاب نبردم به سایه پیکر تو
نه فرصتی که نمایم در این گرفتاری	بروی نعش تو یک لحظه گریه و زاری
کنون به شام روان گشته‌ام خداحافظ	جداچوجسم زجان گشته‌ام خداحافظ
که‌ناگه‌آن‌بدن‌چاک‌چاک‌بی‌سرودست	زجای‌جست‌ودوزانوبروی‌خاک‌نشست
چنانکه رسم بود در قفای همسفران	بلند کرد ز حلق بریده صوت اذان
بیان نمود چو اللّه اکبر آن سرور	به جای اشک ز چشم فلک فتاد اختر
چو گفت اشهد ان لااله‌الا اللّه	فغان بلند شد از ساکنان عرش اله
شهاده گفت چوبر جدّ خویش آن سرور	زهوش رفت به جنّت جناب پیغمبر
شهاده گفت چو برباب خوددر آن مأوا	گریست کوثر و خم شد زغم قد طوبیٰ
پس‌ازاذان‌بسوی‌خواهرش‌نمودخطاب	که ای ستمکش مظلومه زینب بی‌تاب
وصیتی به تو دارم کنون من ای خواهر	به حق فاطمه کز این وصیتّم مگذر

هرآن ستم که به‌بینی توخواهر از ره کین　　مباد آنکه کنی آن گروه را نفرین
که امتّان پیمبر گناهکارانند　　بحشر بهر شفاعت امیدوارانند
کنون بشام روانی برو خدا همراه　　بهر کجا که روانی مراست بر تو نگاه

همین نه «جودی» ریزد از زبان آتش
که همچو شمع فرو ریزد از بنان آتش

روز تاسوعا

روز تاسوعا چو شاهنشاه دین / دید زینب را بود زار و غمین
بهر تسکین دل آن دل کباب / سر به زانویش نهاد و شد به خواب
ناگهان گِرد حرم شد از عدو / بر فلک آواز طبل و های و هو
تیرها پرّان چو بر گردون شهاب / تیغ‌ها عریان چو بر چرخ آفتاب
بس هیاهو ز آن صف اشرار شد / شه ز خواب آخرین بیدار شد
پس به زینب کرد رو با چشم تر / کاین زمان بودم بر جدّ و پدر
گفت جدّم کای فروغ جان ما / تو به فردا شب شوی مهمان ما
ای شفیع محشر ای شاه شهید / ای قتیل خنجر شمر پلید
آن شبی کز مهر خیر المرسلین / میهمانت خواند در خلد برین
رفتی اندر خانه خولی چرا / تا دهد در مطبخ خود جا تو را
آن شب ای شه گر نرفتی سوی او / او خود آمد در سراغت کو به کو
اوّل آمد با هزاران اشک و آه / از برای دیدنت در قتلگاه
خواست بیند چهره سیمین تو / ساربان را دید در بالین تو
چون درآنجا دید بی‌سر پیکرت / شد روان در کوفه تا بیند سرت
رأس خونین تو را ای عین نور / پر ز خاکستر بدید اندر تنور
آه از آن ساعت که زهرا با فغان / بهر دیدار تو آمد از جنان
دید آن مظلومه دل باخته / چارده جای سرت بشکافته

«جودی» افکندی تو آتش در جهان
لب فرو بند آخر از این داستان

شب عاشورا

در شب قتل چو بیتابی طفلان را دید
زینب غمزده را شاه شهیدان طلبید
گفت ای خواهر غمدیده بی یاور من
یک زمانی بنشین در برم ای خواهر من
خالی از اشک مکن دیده چون دریا را
تا بگویم به تو من واقعهٔ فردا را
مگرت نیست به خاطر که چو حیّ ذوالمن
زد ندا گفت زنان را که فدا؟ گفتی من
عهد با حق چو به بستیم تو با ما بودی
خود ز روز ازل اندر سر سودا بودی
تو مهین دختر زهرائی و اولاد رسول
پرورش یافته جسم تو در آغوش بتول
فلک عصمت و عفت را یکتا قمری
صدف بحر شرافت را زیبا گهری
باغ جنّت گلی از گلشن کوی تو بود
پرتو مهر فلک پرتو روی تو بود

اندر این دشت چو از کینه این قوم شریر
من شوم کشته تو را نیز نمایند اسیر
این مپندار سویت کس به شقاوت نگرد
که تواند به تو با چشم حقارت نگرد
سوی خورشید اگر دیده صد مسکین است
او بلند از نظر مردم کوته بین است
حال باید که تو اندر سر پیمان باشی
در غم و رنج رضا از دل و از جان باشی
باش آگه که اجل دست وگریبان من است
این شب آخر عمر من و یاران من است
آخر عمر من و اوّل بی یاری تست
شب قتل من و ایام گرفتاری تست
این مبادا که تو فردا ز هیاهوی خسان
دست بر سینه زنی بر کشی از دل افغان
غرق خون گر نگری اکبر مه سیما را
باید از گریه تو خاموش کنی لیلا را
حلق اصغر شود از تیر جفا چون سیراب
نگذاری که بر آید ز جگر بانگ رباب
جسم داماد چو فردا شود آغشته به خون
نگذاری که عروسش شود از حجله برون
دست عباس جوانم چو بیفتد از تن
خواهرش را نگذاری که نماید شیون
سر اطفال تو از تن چو نمایند جدا
درّ اشک تو مبادا شود از دیده رها
اندر آن دم که مرا بنگری آغشته به خون
نخراشی رخ و از خیمه نیایی بیرون

غرض ای غمزده فردا چو در ایندشت بلا
به سنان شد سر هفتاد و دو خورشید لقا
جمع در دور خـود اطفـال پریشـانم کـن
گریه بر حال خود ای خواهر نالانم کـن
چون پس از من به غم و رنج گرفتار شوی
وارد شـام تـو بـا عـابد بیمـار شـوی
«جودی» ار شرح دهی باقی این ماتم را
سوزی از آتش غم جان همه عالم را

شـــام غریبان

امشب است آن شب که عرش ذوالجلال | لرزد از درد و غـم و رنـج و مـلال
امشب است آن شب که از سیلاب غم | کشـتی دهـر است در گرداب غـم
امشب است آن شب که از اشک ملک | غرق در جیحون شود مُلک و مـلک
امشب است آن شب که آدم دم بدم | در سـر انـدیب بـلا نـالد ز غـم
امشب است آن شب که از اشک عیون | نـوح کشـتی رانـد انـدر بـحر خـون
امشب است آن شب که داغ این قتیل | گلستـان را نـار سـازد بـر خـلیل
امشب است آن شب که موسای کلیم | دل شـود در سـینه سینـا دو نـیم
امشب است آن شب که ایّوب صبور | از مقـام صـبر و طـاقت مـانده دور
امشب است آن شب که در عرش برین | خـون رود از چشـم جـبریل امـین
امشب است آن شب کـه ختم انبیا | مـی‌کند خـون گـریه در دشت بـلا
امشب است آن شب که اندر دشت کین | مـی‌زند بـر سـر امـیرالمـؤمنین
امشب است آن شب که زهرای بتول | شکـوه از دشـمن نمـاید بـر رسـول
امشب است آن شب که جسم شاه دین | مـانده بـی غسـل و کـفن روی زمـین
امشب است آن شب کـه شـاه کـربلا | مـی‌شود پـامال از اسب جـفا
امشب است آن شب که جسم چاک چاک | زاده زهـرا فتـاده روی خـاک
امشب است آن شب که قوم دین تباه | بـر زنـند آتش زکـین در خـیمه‌گاه
امشب است آن شب که از تیغ ستم | دست عبـاس جـوان گـردد قـلم

امشب است آن شب که از جور و جفا ‌ ‌ ‌ ام لیـــلا مـــی‌شود ز اکـــبر جـدا
امشب است آن شب که اندر مهد خاک ‌ ‌ ‌ خـفته اصـغر بـا گـلوی چـاک چـاک
امشب است آن شب که با افسوس و آه ‌ ‌ ‌ حـــجله‌گـــاه قـــاسم آمـد قتلگـــاه
امشب است آن شب که طفلان بی حجاب ‌ ‌ ‌ جـملـه را در گـردن و بـازو طنـاب
امشب است آن شب که زینب با فغان ‌ ‌ ‌ در ســـراغ کودکـــان بـر سـر زنـان
امشب است آن شب که با حال حزین ‌ ‌ ‌ بســتهٔ زنـجیر کـین شـد عـابدین

امشب است آن شب که «جودی» هرزمان
ســـوزداز ظـلـم و جفـای ســاربان

وداع حضرت زینب علیهاسلام با نعش برادر

ای آنکه کفت زخون خضاب است
عریان سنت اندر آفتاب است

بردار سر از تراب ای جان
کاین دشت بلانه جای خواب است

ای رفته به نوک نی سر تو
افتاده به خاک پیکر تو

از چیست که جسم اطهر تو
بی غسل و کفن در آفتاب است

ای مرهم زخم سینه ریشان
وی آدم و عالمت پریشان

از نیزه و تیر و تیغ و پیکان
زخم تو به سینه بی حساب است

ای صبح غمت سیه تر از شام
خوش رفته به خواب و داری آرام

برخیز که شمر را سوی شام
در بردن کودکان شتاب است

ای صید به خون طپیده از تیر
بر خیز و بین که همچو نخجیر

بر بازوی زینب است زنجیر
بر گردن عابدین طناب است

شمشیر به کف هزار قاتل
باشند مرا به گرد محمل

هر لحظه چو مرغ نیم بسمل
دل در بر ما در اضطراب است

در محنت این چنین دیاری
ما را ز تو بود چشم یاری

از چیست به ما نظر نداری
بی مهریت از چه ای جناب است

اطفال ز ترس گرم شیون
دست همگی مرا بدامن

من هم به کف هزار دشمن
بر چهره‌ام آستین حجاب است

برخیز که شور محشر آمد
روز از شب من سیه تر آمد

لیـــلا بســـراغ اکـــبر آمـــد / در ناله و نوحه چون ربـاب است
رفـــتیم ز کـــوی تـــو بـصد آه / بـــا مـــا زره کـرم تـو ای شـاه
یک چـند قـدم بیـا بـه همراه / هـمراهـی بیکسان ثواب است
ای زخـم تـن تـو چـون ستاره / بـــرخـــیز و دمـی نمـا نظـاره
بـــین زاده ســـعد را ســـواره / بیمـــار پیـــاده دل کبـاب است
در مـاتمت ای شـهید عطشـان / «جودی» است مدام اندر افغـان
بس ریخت سرشگ او بـه دامـان / هر چشمهٔ چشم او سـراب است

* این شعر بایستی در بخش «از مدینه تا مدینه» چاپ می‌شد لذا از خوانندگان محترم و ارباب ادب پوزش می‌طلبم
«آصفی»

سهل ســاعدی

چو دید سهل در آن شهر شورش و غوغاست — بــهرگذر زخــلایق لوای عیش بپاست
زخاص و عام زپیر و جوان به خاطر شاد — چو روز عید همه شاد و در مبارک باد
نموده خلق کف خویش از حنا رنگین — بــه بســته‌انــد تمــامّی شـهر را آئین
سئوال کرد ز شخصی که اندر این کشور — چه روی داده کنون عید تازه‌ایست مگر
جواب داد که ای مرد از چه حیرانی — در ایـن بـلد مگـر از جـملهٔ غریبـانی
خروج کرده کسی از حجازیان به یزید — گلوی تشنه سرش شمر دون ز تن ببرید
هنوز بـود در آن گـفتگو بـه نـاله و آه — که شد ز دور نمایان چو کوه گرد سپاه
رسید سهل چو نزدیک آن سپاه ستم — بپای دید در آن سـرزمین هـزار عـلم
بپای هر علمی دسـته دسـته بـازیگر — ز وجد خنده کنان شامیان به یکدیگر
ولی میــانهٔ آن شــامیان و آن لشگــر — ســوار نــاقه عریــان عیــال پــیغمبر
به پیش ناقه عریان سری به نوک سنان — سری چو مهر درخشان و همچو مه تابان
زنان به ناخن غم چهره‌ها خراشیدند — تمام خاک مصیبت به فرق پاشیدند
زخون دیده و دل گشته جرعه‌نوش همه — شده ز موی سر خود سیاه پوش همه
سر حسین به سنان پیش محمل زینب — چگونه بود در آن حال گو دل زینب
به پیش محمل کـلثوم مـبتلای اسیر — به نوک نی سر عباس همچو بدر منیر
زیک طـرف بـروی نـاقه عـابد بیمـار — سرش به جیب تفکّر دو دیده‌اش خونبار
چو دید حضرت سجّاد در غم و زاری — سلام داد به او از طـریق غـمخواری

پس از جواب به او گفت ای نکوفرجام
تو کیستی که نمائی بما زمهر سلام

به گریه گفت منم سهل ساعدی که مرا
کمینه خادم خود خوانده سیّد دو سرا

کنون توراست اگر خدمتی به جا آرم
قبول امر تو را من به جان خریدارم

به گریه حضرت سجاد گفت ای دلریش
که از تو نیست مرا حال یک توقع بیش

توقّعم زتو این است کز ره یاری
برای زینب مظلومه معجری آری

شنید سهل چو این گفته را از آن ناشاد
گرفت شال خود و نزد آن جناب نهاد

گرفت شال زسهل و به چشم خون‌آلود
به‌دست خویشتن آنگاه قطعه قطعه نمود

به سهل داد پس آن شال وگفت ای افکار
به‌بر ز بهر اسیران بده به زینب زار

از این معامله بس سهل سرفراز آمد
گرفت و برد به زینب سپرد و باز آمد

پس آن علیل یکی قطعه دگر زآن شال
به سهل داد که ای خوش سرشت نیکوفال

بگیر قطعهٔ این شال را تواز من زار
بزیر حلقه زنجیر گردنم بگذار

گرفت سهل چوزنجیر را زگردن او
بریخت خون زجراحات تا به دامن او

به‌غیرشمر لعین «جودیا» به هیچ دیار
نکرده کس به غل و جامعه تن بیمار

اربعیــــن

پدر فدای تو گردم به بین به چشم ترم
چگویم آنکه چه آمد در این سفر بسرم

کـدام داغ دل خـویش را نظـاره کـنم
کدام درد دل خویش را شمـاره کـنم

بـراه شـام نمـاندی رمـق بـا عضـایم
ز بسکه خار مـغیلان خـلید در پـایم

شبی به ناقهٔ بی محملی سوار شـدم
سرت بدیدم و در ناله چون هزار شدم

به پشت‌ناقه چوشد صوت‌من‌بناله‌بلند
مرا ز پشت شتر ظـالمی بـزیر افکـند

درآنزمان‌من‌محزون‌بصدفغان‌وخروش
چو از شتر بزمین آمدم شدم مدهوش

ز بعد ساعتی آمد چوهوش بر سر من
بروی خاک بـدیدم فتـاده پـیکر مـن

دگر ز قـافله آنجـا نمـانده بـود کسـی
در آن سیاهی شب بهر من نه دادرسی

بسوزن مـژه درّهـای دیـده مـی‌سفتم
ز سوز سینه هر آندم بخویش می‌گفتم

که‌ای‌سکینه‌مخورغم‌که‌خواهی‌امشب‌مرد
دگر طپانچه زشمر لعین نخواهی خورد

اگر چه جان رود از بی‌کسی زپیکر تو
دگر کسی نزند سنگ کینه بر سـر تـو

اگر در این دل شب آیدت اجل برسر
روی بخلد و به بـینی رخ عـلی‌اکـبر

من ستم زده بودم بکار خـود حـیران
که شد ز دور هویدا زنی بصد افغان

زره رسید و بزانو مرا ز لطـف نشـاند
ز مهر بر رخ زردم گلاب اشک افشاند

به گریه گـفت کـه ای نـوردیده مـادر
سکـــینه دخـــترک غـم رسـیده مـادر

شد از وجود تو برشامیان مگر جا تنگ
که از شتر به زمینت زدند برسر سنگ

که ناگهان بصد آه و فغان در آن دل شب — بگـــوش آمـد آواز عـمه‌ام زیـنب
که ای یتیم من و ای سرور سینهٔ من — گشای چشم و نظر کن بمن سکینهٔ من
گشای چشم و نظر کن به آه و زاری من — که خاک بر سر من با یتیم‌داری مـن
غرض چو زینب مظلومه کرد جا ببرم — بدیدم آنکه بـزانـو گـرفته است سـرم
بگفتمش چه کسی‌ای که با دل غمناک — سر سکینه گرفتی بزانو از سـر خـاک
جواب داد بزینب کـه ای اسـیر جـفا — مـنم سـتمکش ایـام مـادرت زهـرا
سکینه راچو در ایندشت دیدمش حیران — بـرای تسـلیتش آمـدم مـن نـالان

بهر کجا که دهد چرخ سفله جای شما
مـن سـتم زده مـی‌آیم از قفـای شـما

در ورود اهلبیت عصمت و طهارت به‌مجلس یزید

از خــرابـه تـا بـه بـزم آن لعـین راهـی نـبود
شد در آن اندک ره از چه شانه طفلان کبود
وجه‌آن‌چاراست‌ومطلب‌خالی‌ازاین‌چارنیست
لیکن‌آن کوتاب آرد عـلّت آن چـار چـیست
وجــه اوّل آنکــه بـودند اهـل بـیت نـاتوان
جملگی بازو به بازو بسته بـر یک ریسمـان
وجــه دوّم آنکــه از بـی قـوّتی در آن دیـار
جملگی را قوّت از پا رفته بود از دست کار
وجه سوّم آنکه از طعن رقیب و نـیش خـار
پای ایشان بود مـجروح و دل ایشـان فکـار
وجه چارم آنکه بودش هـفت در آن بـارگاه
هر دری را حاجبی چند از گـروه دیـن تبـاه
آل طـاها را بــهر در چــون اسـیر زنگبـار
سنگ باران مـی‌نمودند از یـمین و از یسـار
آه از آن ساعت که زینب با دل زار و حزین
بــر در هــفتم رسـید و دیـد بـزم آن لعـین

چارصد کرسی نشین بر کرسی زر یکطرف
چنگ و عود و بربط و مینا و ساغر یکطرف
ز ازدحام خلق در آن بزم عام پر زشور
بسته بود از هر طرف بر بیکسان راه عبور
زینب مظلومه از غم جامه جان چاک کرد
روی خود با ناله سوی سید لولاک کرد
گفت یا جدّا بسوی زینب اطهر نگر
مبتلا او را بدست فرقه کافر نگر
من کجا و ناقه عریان کجا بازار شام
من کجا جور یزید دون کجا و بزم عام
بود زینب در فغان کامد غلامی از یزید
ریسمان بازویش بگرفت و در مجلس کشید

«جودی» اندر تخت زر هر دم یزید بدشعار
گه نظر سوی یمین می‌کرد وگه سوی یسار

مجلس یـزیـد

بـرای بردنشـان سوی بـارگاه یـزید
چو در خرابه رسـیدند ظـالمان پـلید

یکـی عـمامه سجّـاد را ز فـرق ربـود
رخ سکینه ز سیلی یکی نـمود کـبود

یکـی بـه شـانه کـلثوم تـازیانه زدی
رقیه را دگری کعب نی به شانه زدی

عروس را یکی اندر طناب بازوبست
تن چوموی وی آن تیره روزبدخو بست

غـرض ز تـیر مـلامت تمـام آزردنـد
تمـامشان سـوی بـزم یـزید آوردنـد

عمارتی که در آن بود جای آن غدّار
گشاده بود در او هفت در جهنّم وار

ز هـر دری کـه گـذشتند آل پـیغمبر
زدند کعب نی و سنگ و چوبشان برسر

رسید بر در هـفتم چـو زیـنب افکـار
نشست روی زمین با دودیدهٔ خونبار

بگفت زین عبادش که ای کشیده تعب
چه روی داده که جان‌بینمت رسیده به‌لب

جواب داد که ای نور دیده‌گـان تـرم
زمن مپرس که از چیست نـوحه گـرم

گشای چشم و به بزم یزید کافر بـین
بـهر کنـار بپا شـور روز مـحشر بـین

ببین به‌کرسی وکرسی نشین این محفل
ببین به خلق تماشائی اندر این منزل

دل شکسته چسان سوی بزم عام روم
چسـان مقـابل آن زادهٔ حـرام روم

چگونه روی نمایم بـه ایـن پریشـانی
به مجلسی‌که یهوداست وگبر ونصرانی

چسان روم سوی بزمی که خلق با دل شاد
بـهم کـنند ز قـتل حسین مبارک بـاد

جهان به دیده «جودی»ازاین الم‌شب شد
که آستین برخ آخر حجاب زینب شد

مجلس یزید و داستان هند

ای هند دمی تو باش خاموش / بر حرف کنیزکان مده گوش
در بزم یزید دیده بگشا / بنگر که قیامت است برپا
امروز نه روز نامرادی است / هنگام سرور و عیش و شادی است
بر بند لب و نما نظاره / بر چنگ و دف و نی و نقاره
بنگر به یزید کاندر ایوان / بر تخت نشسته شاد و خندان
هر طایفه بین که دسته دسته / بر کرسی زر همه نشسته
هر کس که بخواهد آب نوشد / اندر عوضش شراب نوشد
ای هند دمی نما نگاهی / بنگر به اساس پادشاهی
بگشا نظر ای بلند اختر / یک لحظه بپای تخت بنگر
تا آنچه ندیده‌ای به بینی / از باغ طرب گلی بچینی
استاده میان خلق حیران / بین جمع زنان مو پریشان
ناگاه نگاه هند نالان / افتاد به جانب اسیران
دید آنکه ستاده عدّه‌ای زن / در مجمع عام گرم شیون
از جسم همه برون شده روح / از آبله پای جمله مجروح
بازوی همه ز پشت بسته / اعضای همه بهم شکسته
هر لحظه چو آن علیل بیمار / بنشست ز ضعف با دل زار

گفتند به او گروه خون ریز منشین ببر امیر برخیز
ناگاه نگاه هند ناشاد بر طشت زر و سر شه افتاد
پیرامن طشت زر سری چند در خرمن ماه اختری چند
در دست یزید شوم ابتر شمشیر بدید پر ز جوهر
با تیغ جفا به سرفرازی می‌کرد به رأس شاه بازی
زین جور و جفای آن بد اختر ناگاه به گَردِش آمد آن سر
لعل لب او چو غنچه بشکُفت با او بزبان حال می‌گفت
کای ظالم زشت شوم کافر من با تو چه کردم ای ستمگر
گاهی طلبی تو در حضورم گاهی فکنی تو در تنورم
گه بر سر نی خلایق شام سنگم بزنند از در و بام
داده به لبی که فاطمه شیر آزرده کنی ز ضرب شمشیر
گیرم نه عزیز کردگارم بر زعم شما گناهکارم
این میوهٔ قلب من چه کرده این بسته در رسن چه کرده
این جمع زنان مو پریشان کاندر بر تو ستاده نالان
نور دل و دیدهٔ رسولند پروردهٔ دامن بتولند
زینب که برابرت ستاده دل در ره عشق من نهاده
خاتون خیام عصمت است این بانوی سرای عفت است این
آن سر چو فزود در تکلّم افتاد یزید در توّهم
شد روز به پیش چشم او شب می‌خواست خموش سازد آن لب
پیچید به خویش و لب بیفشرد دستش سوی چوب خیز ران برد
برداشت ز قهر چوب و آنگاه آورد فرود بر لب شاه
زینب چو در آن میان آشوب بشنید صدای ضربت چوب
از آتش غم بشور و غوغا برجست ز جا سپند آسا
گفتا به یزید کای ستمگر زد بوسه براین لبان پیمبر
این نور دو چشم شاه بطحاست این نوگل بوستان زهراست
این سر که فروغ عالمین است لب تشنه کربلا حسین است

بشنید چو هند نام زینب در شام چو دید شام زینب
بی پرده ز پرده سر برون کرد بر سر زد و خویش را نگون کرد
افتاد به خاک پای زینب در ناله شد از برای زینب
گفتا به فدایت این چه حالست این واقعه خواب یا خیالست
ای اختر آسمان عصمت وی گوهر دودمان عصمت
ایکاش بدم ز دیده نومید تا دیده تو را چنین نمی‌دید
چون دید یزید ماجرا را افکند بدوش او عبا را
کی هند مرا ز کار بی جا کردی تو میان خلق رسوا
گفتا به جواب ای ستمگر رسوای خدائی و پیمبر
زینب که خدای را عزیز است مریم بر مادرش کنیز است
آورده‌ای از چه ای ستمگر در مجلس عام دخت حیدر
با این عمل ای سیاه اعمال خواهی که نکو بود تو را حال

«جودی» چو بصفحه این رقم زد
بر لوح شراره از قلم زد

و نیز در همین مقام فرماید

نمای هند زنان را تو یک زمان خاموش
به گفتگوی اسیران بده زمانی گوش

که این گروه اسیران گمان من عرب‌اند
بزرگ وکوچکشان جمله صاحب نسب‌اند

یکی سخن ز خدا گوید و یکی ز رسول
یکی برد ز علی نام و دیگری ز بتول

فغان ز خلق بصد شور و شین می‌شنوم
ز حاضرین همه نام حسین می‌شنوم

شده بچشم من ای هند روز همچون شب
یکی بود چو سکینه یکی بود زینب

مباد این اسرا ز آل مصطفی باشند
که در چنین غم و اندوه مبتلا باشند

چوگفت این سخن آن زن به‌هندزار و ملول
بگفت شرم کن ای زن تو از خدا و رسول

خموش باش که زینب کجا و شام کجا
عزیز فاطمه در بزم خاص و عام کجا

حسین عزیز خدا در مدینه سلطان است
چنین خیال به عاقل کمال نقصان است
دقیقه‌ای درِ صحبت بروی هم بستند
نظاره‌گر سوی مجلس خموش بنشستند
که ناگهان به لب گوشوار عرش مجید
بلند گشت به مجلس صدای چوب یزید
چو خورد بر لب او چوب زینب از جا جست
نداشت طاقت دیدار پس دوباره نشست
به گریه گفت که ای شمع عالمینم وای
عزیز فاطمه سلطان دین حسینم وای
ندانم ای سر دور از بدن توراست چه شور
که گه به دیری و گه بر سنان و گه به تنور
گهی به مجلس ابن زیاد شوم پلید
گهی به خانه خولی گهی به بزم یزید
تو را کشند شها بهر اسم و آوازه
تو گوشواره عرشی نه زیب دروازه
کجاست شیر خدا و کجاست پیغمبر
که تا خلاص کُنندت ز دست این کافر
کجاست فاطمه بیند که پیش زینب تو
یزید می‌زند از کینه چوب بر لب تو
چو هند واقف از احوال زار زینب شد
ز دود آه جهان پیش دیده‌اش شب شد
ز غرفه نعره زنان خویش را به زیر افکند
سر برهنه صدا را به گریه کرد بلند
یزید دید چو بی پرده روی انور او
عبا ز دوش گرفت و فکند بر سر او

بگفت از چه در این بزم این سمن سیما

میـان خـلق نـمودی مـرا چـنین رسـوا

جـواب داد عبـا افکـنی چـرا بـه سـرم

مگـر ز زیـنب مـظلومه مـن عـزیزترم

مـن اگـهم بـه خـدا از عـزیزی زیـنب

کـه سـالها بـنمودم کـنیزی زیـنب

همین زآه‌تو«جودی»نه جسم‌وجان‌سوزد

زمین ز شعر تو خون گرید آسمان سوزد

ورود اهلبیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام به‌مدینه

داند آنکس که سفر کرده چه ازمرد و چه زن
که رسد شخص سفرکرده چو نزدیک وطن

به سواد وطنش چونکه نظر می‌افتد
ز شعف هر دو جهانش ز نظر می‌افتد

آنچه شادی جهان است همه در دل اوست
آنچه محنت بزمان دور ز سرمنزل اوست

قدمی جانب منزل چو ز صحرا به نهد
آید از دستش اگر سر عوض پا به نهد

لیک یکتن چو سواد وطنش گشت پدید
خون‌دل درعوض اشک زچشمش بچکید

کیست آن بیکس دلخسته وارون کوکب
دختر فاطمه محنت‌کش دوران زینب

بعد برگشتن شام و الم محنت راه
بمدینه چو بیفتاد نگاهش ناگاه

بکشید آهی و افلاک پر از آتش کرد
زد بسر دست غم از پای فتاد و غش کرد

چون بهوش آمد لعل لب خود برهم زد
سخنی گفت که آتش بهمه عالم زد
کای مدینه خجلم از تو قبولم منما
خجل از بهر خدا نزد رسولم منما
تو نگوئی بمن آن نور دو عینت چون شد
آخر ای زینب افکار حسینت چون شد
این نگوئی تو که زینب ز کجا می‌آئی
با حسین رفتی و تنها تو چرا می‌آئی
داغم این بس که نشد تا که زمانی که منش
تا پس مرگ دهم غسل و نمایم کفنش
ای مدینه به چه‌رو رو بتو آرد زینب
شب بروز آرد از این درد چسان روز بشب
گر رسم بر تو نگوئی که تو را اکبر کو
از من زار نپرسی که علی‌اصغر کو
این نپرسی تو زمن قاسم افکار چه شد
یا که عباس علی میر و علمدار چه شد
قصّه کوته نه همین یک تن بی سر دیدم
شش برادر بدمی کشته خنجر دیدم
داغم از اینکه جدا گشت چو از تن سرشان
نرم آمد ز سم اسب ستم پیکرشان
مژه «جودی» نزدی از چه بهم امشب را
شرح سازی تو مگر حال غم زینب را

مرثیه‌ها

۱

حدیث کرب و بلا کرد خون دل ما را
نه جای چاره چنین درد بی مداوا را
فغان که چرخ برافروخت آتشی در شام
که تیره کرد ز دودش چراغ بطحا را
سکینه سر نگرفتی ز خواب در شب قتل
اگر به واقعه می‌دید روز فردا را
رقیه کز عطش از دیده اشک می‌بارید
مگر بدیده زینب ندیده دریا را
حسین بمردن اکبر چگونه تن در داد
نمی‌شنید مگر نالهای لیلا را
عزیز فاطمه عریان بروی خاک و یزید
ز ناز سر بنهد خوابگاه دیبا را
سر یزید به بالین سر حسین به تنور
خدای صبر دهد زین قضیّه زهرا را
فغان که ضربت چوب جفا نمود کبود
لبی که از نفسی جان دهد مسیحا را
ستاده عابد بیمار پای تخت و یزید
نشانده بر سر کرسی زر نصارا را
از این حکایت جانسوز «جودیا» بگذر
که سوز آه تو در هم شکافت خارا را

۲

ای ز غمت اشک چشم و آه دل ما
می‌رسد این بر ثرّی و آن به ثریّا

ای ز ازل در عزات در عوض اشک
خون شده جاری ز چشم آدم و حوّا

صبح ز سوز تو چاک کرده گریبان
بهر تو نیلی قبا بود شب یلدا

غیر تو ای تشنه لب کسی نشنیده
تشنه دهد جان کسی کنار دو دریا

آه که از تیر و تیغ و نیزه نبودت
یکسر موئی درست در همه اعضا

تا بسر سینهٔ تو شمر مکان کرد
زهره نهان شد ز سوز سینه زهرا

جسم تو تا زیر سم اسب فکندند
ناله بر آمد ز اهل عالم بالا

تا سرت ازکین سنان به‌نوک سنان کرد
گشت بپا در جهان قیامت عظمیٰ

نالم از این غم که ناکسی به تصدّق
بهر عیال تو نان به بخشد و خرما

می‌کشد این غم مرا که از حرم تو
خصم سیه رو کنیز کرد تمنا

«جودی» دلخون ز دیده از الم امروز
خون بفشان بهر سرخ روئی فردا

۳

ای خلق خدا را تو خدا، بنده خدا را
آورده بسر رسـم و ره عـهد و وفـا را

ای داده سراندرسر سـودای مـحبّت
حاشا رود از سر غم سودای تو ما را

از درد غمت جان برود گـر ز تـن مـا
ما درد تو خواهـیم نـخواهـیم دوا را

با آنکه قضا و قـدرت تـابع حکـمند
تن داده ندادی تو ز کف امر قضـا را

در کربلا کرب و بلای تو ز حد شـد
آن دشت بلا بود مگـر خـوان بـلا را

لب تشنه سوی‌ملک بقاروی نـمودی
با آنکـه لبت داده حیات آب بقـا را

گرسینه‌ات‌از‌ضرب‌سم‌اسب شکستند
از سر ننهـادی سـر تسـلیم و رضـا را

گر پـیکرت از نـیزه نـمودند مشـبّک
بـر دیـده نهـادی سـر پیکـان بـلا را

گر سرو قد اکـبرت از پـای فکـندند
چون جان بگرفتی ببر آن قد رسـا را

آهی نکشیدند و کشـیدند بـه مژگـان
در بادیه اطفال تو خـار از کـف پـا را

«جودی»شدازاین‌غم‌به‌فغان‌کزپس کشتن
بهر چه زدندی بـه لبت چـوب جفـا را

۴

ای به‌خون غرقه زغم غرقه‌به‌خون‌بین‌دل ما را
سوی ما بین که بسوی تو به ببینیم خدا را
تو شه کشور ایجاد و شهانند گدایت
چشم امید بسوی تو بود شاه و گدا را
ماندیدیم به غیر از تو بمیدان محبّت
کشد از سینه و بر دیده نهد تیر بلا را
آب مهریهٔ زهرا و تو لب تشنه دهی جان
مصلحت بود ندانم چه در این کار قضا را
از چه کشتند تو را تشنه لب اندر لب دریا
ای لب لعل تو بخشیده حیات آب بقا را
کارگر شد نه همین نوک سنان بر جگر تو
کرد سوراخ به جنّت جگر شیر خدا را
شمر اگر خواست نشیند بروی سینه زارت
خنجری داشت چه می‌کرد دگر چکمه پا را
بهر انگشتری انگشت تو از بند جدا شد
بکه نالم ستم فرقه بی شرم و حیا را

ساربان دست تو از بند جدا کرد کبابم
ز آن جفا پیشه که دید از تو بسی مهر و وفا را
آن شبی را که سرت رفت بمهمانی خولی
خود ندانم چه دلی بود زغم خیرالنسا را

بوجود از عدم ای‌کاش نشد قسمت «جودی»
تا نمیدید غم واقعهٔ کرب و بلا را

۵

مگوی عاشق صادق تو مبتلائی را
که صبر می‌نتواند کند بلائی را

طریق مهر و وفا نیست آنکه نتواند
ز دست دوست تحمّل کند جفائی را

صبور خواهی اگر در بلا ببین که ز شوق
ز جان خرید بلاهای کربلائی را

ببین کشید گه از سینه و بدیده نهاد
عوض بهر مژه ناوک هر بلائی را

بجز حسین نظر کن ببین که تاب آرد
چنین مصیبت و اینگونه ماجرائی را

کسی شنیده که در حال نزع نرم کنند
ز چکمه سینه مجروح بینوائی را

به غیر خولی بی دین کسی میان تنور
که بر نهاده سرِ از بدن جدائی را؟

به غیر زاده سعد لعین که در شب تار
بروی خار دواند برهنه پائی را؟

بجز یزید که دیده کسی که بعد از قتل
زند ز چوب لب لعل جان‌افزائی را؟

شها بجز تو که داده به «جودی» این منصب
که داده طلعت شاهی کمین گدائی را

۶

کشتند ز شـمشیر جفـا شـیر خـدا را
کردند به خون غرقه شفیع دو سرا را

در دامن محراب به خون غرقه نمودند
از تـیغ سـتم زیـنت مـحراب دعـا را

کردند بپا هر طـرفی مـحشری از نـو
از پـــای فکـــندند شــه روز جــزا را

چون بسمل درخون شده‌در خاک‌فکندند
جسمی که از او بود شرف عرش علا را

در خاک سیه گشت نهان از ستم چرخ
مهری که از او نور بدی ارض و سما را

بــی تــاب نـمودند دل زار حســن را
بی باب نـمودند شـه کـرب و بـلا را

ز اشک بــصر زیـنب و آه دل کـلثوم
خون میرود از دیده ز غم خیرالنسا را

«جودی» زکجا و شرف فیض حضورش
در مــجلس سلطـان نـبود راه گـدا را

۷

ای شیر حق کافکندی از بام حرم اصنـام را
بر دوش احمد سودی از راه شرف اقدام را
ای آنکه چون تیغ دو سر بر کف گرفتی از کمر
کـندی نتـاج کـفر را دادی رواج اسـلام را
ای قبله اسلامیان این کافران را بـین چسـان
پشت بر حرم رو بر بتان بربسته‌اند احرام را
بر قتل یک تن بی گنه از هر طرف آید سپه
از جملگی خونخوار تر بـنگر سپـاه شـام را
در پیش چشم زینبت شمر از حسین ببرید سر
در نـزد لیـلای حـزین کشت اکـبر نـاکـام را
در بحر خون عریان تن پاک حسین افکنده‌اند
چون ماهی اندر خون نگر این ماه سیم اندام را
بی دستی عباس بین از دست جور کوفیـان
ای شیر حق بین در کف گرگ اجل ضرغام را
اهل حرم را کوفیان بستند بـر یک ریسمـان
ای دست حق بازو گشا این بستگـان دام را
گویند«جودی»رازچه‌هرروزوشب‌داری‌فغان
آخر تحمّل کی توان کرد ایـن هـمه آلام را

۸

جای دارد سوزم از آهـی اگـر افـلاک را
هر زمان یاد آورم آن پیکر صد چـاک را
تا که افکندند جسم اطهرش بر روی خاک
رخت نیلی زین مصیبت شد به تن افلاک را
نی همین از کین سنان زد نیزه بر پهلوی او
کز سنان بشکافت قلب خواجه لولاک را
میهمان را کس نداده جای در کنج تـنور
با که بتوان گفت ظلم خولی بی بـاک را
بود نزدیک آنکه گردد عالم امکان خراب
بس دم افتــادنش آمــد تـزلزل خـاک را
بازگشت هر خدنگی بر کماندارش شدی
گر اجازت بودی از او روز کین فتراک را
تا خسان خستند جسم پاکش از سم ستور
سوختند از آتش غم خواجـه کـولاک را
«جودیا» از سرّ این مطلب بباید بست لب
چون بدرک این مطالب نیست راه ادراک را

۹

دارم دلی دریـای خـون از کـینهٔ خـونخوارهـا

افتـاده بـر جـانم شـرر از آتش اشـرارهـا

مردم بدوش خود اگر بـاری کشـند آسـان بـود

مشکل که من بر دل کشم از رنج و محنت بارها

ای آسمان ویران شوی ای چرخ سرگردان شوی

اولاد پـیغمبر کجـا ایـن مـحنت و آزارهـا

کـلثوم غـمپرور کجـا ویـرانه‌هـای شـام غـم

زیـنب کجـا و نـای و نـی انـدر سـر بـازارهـا

خواری نگر کاهل حرم مجروح از سـر تـا قـدم

سرهـا ز کـعب نیزه‌هـا پـاها ز نـوک خـارها

ای فرقدان کاش آمدی سنگ از ثریّا بـر سـرت

فـرق عـلی اکـبر کجـا سـنگ سـر دیـوارهـا

اهریمنـان بـدسیر هـر یک بـروی تـخت زر

امّـا بـبین زنـجیر کـین بـر گـردن بیمـارها

دردا که زد چـوب جفـا از کـین یـزید بـی حـیا

بـر آن لبـی کـز او عیـان آمـد بسـی اسـرارهـا

بیداری «جودی» دلا جویا ز پـروین شـو، بـلی

بـیدار دارد آگـهی از حـالت بـیدارهـا

۱۰

ای رفته سرت بر نی وی مانده تنت تنها
ماندی تو و بنهادیم ما سر به بیابانها
ای کرده به کوی دوست هفتادو دو قربانی
قربان شومت این رسم ماند از تو به دورانها
قربانی هرکس شد با حرمت و نشنیدم
دست و تن قربانی افتد به بیابانها
اینگونه تنت از تیغ کردند دو صد پاره
قصاب نزد ساطور بر پیکر قربانها
از خون گلوی تو این دشت گلستان شد
این سیر گلستان کرد سیرم ز گلستانها
ریحان خط اکبر بر گرد رخ انور
برد از دل ما یکسر یاد گل و ریحانها
ما جمع پریشانیم هم بی سر و سامانیم
بردار سر و بنگر این بی سر و سامانها
اطفال حزین یکسر از داغ تو در آذر
پاها همه در زنجیر سرها به گریبانها
شاها، نه‌همین«جودی» جان‌برتوفدا سازد
ای شه به فدای تو بادا همهٔ جانها

۱۱

شد ز بسیاری غم خون دل غم‌پرور ما
داد ما گیرد از این قوم جفا داور ما
هر کسی را به جهان یاری وغمخواری هست
نیست جز آه جگر سوز کسی یاور ما
ای خوش آن روزکه گشتیم چوبر ناقه سوار
بود قاسم طرفی وز طرفی اکبر ما
ما زنان بی کس بی مونس و از کین کشتند
قوم بی شرم و حیا اکبر ما اصغر ما
لب ما خشگ زبی آبی و یک تن زین قوم
ندهد آب بما غیر دو چشم تر ما
ز سنان بر سر ما سرو روان سایه فکند
سایه‌ای نیست جز از سایهٔ او بر سر ما
نان ما خون جگر آب روان اشک بصر
متکّا خشت ره و خاک سیه بستر ما
«جودیا» قوم دنی بین که حسین را کشتند
باز گفتند بود جدّ تو پیغمبر ما

۱۲

آستـــان بـوسم اگـر آن قـبلهٔ مـقصود را
تـا قیـامت شکـر گـویم طالع مسعود را
غـیر سـودایش نـدارم هـیچ سـودای دگـر
خوش زخاطر بُرد عشقش هر زیان و سود را
عالم ایجاد را جان بـخش اگـر جـانش بـود
از چه در سوکش زتن جان رفته هر موجود را
نوح ازجودی جودش گشت از طوفان خلاص
آری آری دیده سوی اوست هـر ذیـجود را
آه از آن ساعت که بعد از قتل او زینب بدید
در کـف شـمر سـتمگر تـیغ خـون آلود را
می‌زدندش تیر و او اندر وضو از خـون تـیر
طاعت از این عبد آری خوش بود معبود را
چشمه چشمه شد چسان از نوک پیکان سینه‌اش
کـان تـن نـازک مـثل شـد جـوشن داود را
آتشی کاندر خیـام افکـند خـولی بگـذرانـد
از نـــهم افـلاک چـون آه یتیمـان دود را
ساربان چون قطع کرد از بند دستش بهر زر
کاش یارب می‌شکستی دست آن مردود را
جـور شـمر و آتش ظـلم یـزید از یـاد بُـرد
قـــصّه شـــدّاد را و کـــرده نـــمرود را
هیچ نشماری به عالم جود «جودی» را ولی
روز محشر قدردانی مرد صاحب جود را

۱۳

ای چرخ چو ما خار نکردی دگری را
همچون دل ما زار نکردی دگری را

چون رأس حسین تاج سر نیزه نکردی
پیش رخ اطفال سر تاجوری را

چون پشت حسین ابن علی زاده زهرا
از مرگ برادر نشکستی کمری را

همچون دل خونین حسین از غم اکبر
از قتل پسر داغ نکردی پدری را

لب تشنه درآغوش پدرچون‌علی‌اصغر
از ناوک بیداد نکشتی پسری را

هرگز به اسیری تو به بازار نبردی
چون زینب مظلومه زن خون جگری را

چون روی سکینه دگر از ضربت سیلی
نیلی ننمودی رخ همچون قمری را

در کنج تنور از پس کشتن بسر خاک
جز رأس حسین کی به‌نهادی توسری را

چون «جودی» ماتم زده اندر نظر خلق
قیمت نشکستی به خراسان گهری را

۱۴

خواهم از آهی بسوزم عالم ایجاد را
بنگرم چون حال زار حضرت سجّاد را
کنده بنیادم چنان این غم که گر دستم رسد
افکنم از گردشش این چرخ بی‌بنیاد را
کربلای کربلا را گوئی افزونتر که دید؟
از نخستین بشمرم آن مفخر ایجاد را
آن جراحتها که در دل داشت از آن قوم دون
بر دلش می‌دید هر دم خنجر فولاد را
دید چون بر نیزه عدوان سر پاک پدر
بگذراند از بام گردون ناله و فریاد را
پادشاهی رفتش از خاطر چو در دشت بلا
دید زیر سمّ مرکب قاسم داماد را
قامتش آمد کمان فریادش از کیوان گذشت
دید چون بر حلق اصغر ناوک بیداد را
کودکان هر یک چو صیدی بسته دام بلا
گرد هر صیدی نظر می‌کرد صد صیّاد را
کی روا بودی که بنشیند به تخت زر یزید
پیش او دارند بر پا باعث ایجاد را
بزم عام و گردن بیمار و زنجیر ستم
با که گویم «جودیا» این ظلم و این بیداد را

۱۵

ستم ندیده کسی در جهان مقابل زینب
نسوخت هیچ دلی در جهان چنان دل زینب
نگشت شاد دلش از غم زمانه زمانی
ز آب غم بِسِرشتند گوئیا گل زینب
فغان و آه که شمر دون به لب شط
برید سر ز قفای حسین مقابل زینب
فتاده دید چو در خاک سر و قامت اکبر
قرار و صبر و تحمل برون شد از دل زینب
میان لشگر اعدا براه شام نبودی
به غیر معجر نیلی به چهره حایل زینب
به گِرد ناقه او کوفیان به عشرت و امّا
سر حسین به سنان پیش روی محمل زینب
نه آب بود و نه نانی نه شمعی و نه چراغی
چو گشت کنج خرابه مقام و منزل زینب
چگونه شرح غمش را رقم کند «جودی»
که جز خدا نه کس اگه ز درد مشگل زینب

۱۶

چویاد آیدم از حال مضطر زینب — ز دیده خون رود از دیده تر زینب
فلک خراب شوی بود کی رواکه دمی — جدا کنند سر شش برادر زینب
ز چشم فاطمه خوناب دل روان گردید — زدند سنگ جفا بسکه بر سر زینب
ز کعب نیزه خولی و تازیانه شمر — کبود شد بره شام پیکر زینب
فغان و آه که از شام بود تا کوفه — سر حسین به سنان در برابر زینب
ز شام تا بسحر بود در خرابه شام — ز خاک و خشت همه شام بستر زینب
سر شکسته ببازار شام شد از هوش — زدند سنگ جفا بسکه بر سر زینب
چو اخترش بسپهر وجود طالع شد — همی بدی بمحاق غم اختر زینب
بچرخ می‌شدش افغان چوناله سرمی‌کرد — سکینه طفل حسین ناز پرور زینب
کشید نعره چو آمد نشان چوب ستم — سر برادر با جان برابر زینب

بریز ازمژه خون«جودیا»بجای سرشگ
زبهر بیکسی و حال مضطر زینب

۱۷

اول میدان عشق وادی کرب و بلاست
هر که در او پا نهاد بر سر عهد و وفاست
از دو جهان دل برید هر که به جانان رسید
با همه بیگانه گشت هر که به او آشناست
هر که بخواهد زند تکیه بر اورنگ قرب
خاک زمین بسترش ریگ روان متکاست
هر که به خود ره نداد یک سر مو غیر دوست
از بُن هر موی او بانگ اناالحق رواست
در نظر عاشقان زن چه و فرزند چه
عاشق دیدار او ز اکبر و اصغر جداست
بر لب آب روان تشنه اگر جان دهد
چشمه شمشیر عشق در نظر آب بقاست
زیر سم اسب اگر تن شودش توتیا
گرد سم اسب کین در نظرش توتیاست
«جودی» محزون ز جان در ره جانان گذشت
هر که چو او شد فنا والی ملک بقاست

۱۸

گرچه اندر هیچ عهدی دل زمانی شاد نیست
لیک اینسان محنت و غم هیچکس را یاد نیست
تـا نـفس بـاقیست ایـدل نـاله و فریـاد کـن
چون اجل آید مجـال نـاله و فریـاد نـیست
خـاک عـالم را اجـل بـر صـرصر بـیداد داد
داد از این بیدادگر کـورا بـجز بـیداد نـیست
بوستانی کاندر و بودی بسی شمشاد و سرو
برلب جویش کنون یک سرو و یک شمشاد نیست
چرخ اگر بنیـاد هسـتی را بـرانـدازد ز دهـر
هیچ جای شکوه از این چرخ بی‌بنیاد نیست
آنچنان آتش که دهـر افـروخت انـدر کـربلا
داغ ما را جای مرهم تا صف میعاد نـیست
حنجر خشگ حسـین و خـنجر شـمر لعـین
چون نسوزد دل از این غم آهن و فولاد نیست
گر جـوانـان وطـن یکبـاره تـرک جـان کـنند
قـیمت یکتـار مـوی اکـبر نـاشاد نـیست

گر هزاران حجله را سازد سیه پوش آسمان
تیره تر از حجله گاه قاسم داماد نیست
شد ز مهد ناز بس کودک به مهد خاک لیک
حلق طفلی چاک چاک از ناوک بیداد نیست
هست در هر سلسله بیماری امّا دوستان
بسته زنجیر کین چون حضرت سجّاد نیست
بوده اندر هر زمان بس زن به محنت مبتلا
همچو زینب غم‌نصیبی هیچکس را یاد نیست
غرق بحر غم‌بسی امّا چو«جودی» دیگری
غرق دریای الم در کشور ایجاد نیست

۱۹

عید است و گر چو ابر بگریم بعید نیست
زیرا که بعد قتل شه تشنه عید نیست
بسیار دل چو لاله بود داغدار و لیک
داغی چو داغ سینه شاه شهید نیست
نومید از جهان شده بس نوجوان ولی
چون اکبر جوان دگری رو سپید نیست
از آن زمان که شد تن او فرش بر زمین
نبود دمی که ناله به عرش مجید نیست
دستی جداز بهر زر آمد که روز حشر
جز او دگر به قفل شفاعت کلید نیست
از بعد قتل قاسم و عباس نوجوان
جایز درود دادن و گفت و شنید نیست
با آن همه مصیبت و غم اهلبیت را
روزی به تیره روزی بزم یزید نیست
ز آن تیره‌رو کز آل پیمبر کنیز خواست
بی شرم تر میان سیاه و سفید نیست
گر تا به حشر «جودی» از این غم زند رقم
عنوان یک قضیّه شاه شهید نیست

۲۰

هر چه کج بازی بدوران چرخ کجرفتار داشت
جمله را از بهر آل احمد مختار داشت
پهلوی زهرای اطهر را ز ضرب در شکست
تیغ کین از بهر فرق حیدر کرار داشت
مجتبیٰ را زهرِ جانسوز از جفا در کام ریخت
رنج و محنت از برای عترت اطهار داشت
آه و واویلا که بهر حنجر خشگ حسین
در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت
آب سرد و جام زرّین از برای ابن سعد
از برای خسرو دین آه آتشبار داشت
مردن اندر نوجوانی بهر اکبر وز غمش
بهر لیلای جگر خون دیدهٔ خونبار داشت
تا ز بار غم کند پشت حسین را چون کمان
تیر بهر حلق اصغر در صف پیکار داشت
تازیانه در کف شمر ستمگر بر نهاد
کتف مجروح از برای عابد بیمار داشت
از سر شب تا سحر در خواب راحت اهل شام
چشم زینب را ز غم تا صبحدم بیدار داشت
دسته‌های گل بدست خلق اندر راه شام
بهر پاهای سکینه دسته‌های خار داشت
نیست برخلق جهان تاب شنیدن بیش از این
ورنه«جودی»زین مصیبت گفتگو بسیار داشت

۲۱

خسروی کو جا بجز دامان پیغمبر نداشت
وقت جان دادن بجز خاک سیه بستر نداشت
آنکه از باران نگهدارش همی شد مصطفی
در بدن جز زخم و تیر و نیزه و خنجر نداشت
آن شهنشاهی که بودی باعث ملک وجود
غیر شصت و شش زن اندر کربلا یاور نداشت
آن سلیمانی که بودی خاتم دین در کفش
از جفای ظالمان انگشت و انگشتر نداشت
آنکه کسب نور بنمود آفتاب از سایه‌اش
تا سه روز از خاک ره کس نعش او را برنداشت
آن سری کز نور رویش بود روشن آفتاب
جا بجز کنج تنور و روی خاکستر نداشت
شمر چون خنجر به حنجر می‌کشیدش زیر تیغ
دیده جز در خیمه سوی زینب اطهر نداشت
با همه ناکامی اندر وقت مردن در جهان
آرزو در دل بجز دامادی اکبر نداشت
با هزار و سیصد و پنجاه زخم اندر بدن
ناله جز بهر گلوی پاره اصغر نداشت
از عدم تا زد قدم در عرصهٔ ملک وجود
«جودی» اندراین مصیبت غیرچشم ترنداشت

۲۲

دوش دل در سینه‌ام بس ناله شبگیر داشت
تا سحرگه کَرْ زافغان گوش چرخ پیر داشت
از لب خشگیده لب تشنگان کربلا
قلزم چشمم ز غم طوفان عالم گیر داشت
آن تنی را کو بدوش خویش بنشاندی رسول
یکهزار و نهصد و پنجاه زخم تیر داشت
آن سری را کو ز مژگان شانه می‌کردی بتول
زیر تیغ شمر زخم چارده شمشیر داشت
اینکه می‌زد شانه لیلا زلف اکبر را بخواب
جز پریشانی چه دیگر بهر او تعبیر داشت
یک نفس آسایشت بادا حرام ای حرمله
کی گلوی خشگ اصغر تاب نوک تیر داشت
کوکبت باد از سعادت بی نصیب ای ابن سعد
گردن بیمار کی تاب غل و زنجیر داشت
در ورود کوفه زینب را به تن جانی نبود
داشت گر او صورتی چون صورت تصویر داشت
زاری طفلان براه شام از هر نوک خار
جان زهرا را به گلزار جنان دلگیر داشت
اینکه «جودی» کیمیای دهر را طالب نشد
از تولاّی حسین در دست خود اکسیر داشت

۲۳

داغی که حسین از غم اکبر به جگر داشت
جز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
تا آن دم آخر که بریدند سرش را
او دیده حسرت بسوی نعش پسر داشت
می‌سوخت خود از تشنگی و در دم مردن
از سوز لب خشگ پسر دیده تر داشت
تا چهره اکبر به حسین بود مقابل
نه‌دیده‌سوی‌شمس‌ونه‌چشمی‌به‌قمرداشت
بگذشت به یکباره ز جان و زن و فرزند
یارب چه هوا بود که آن شاه بسر داشت
مجنون شدی و سر به بیابان بنهادی
لیلای جگرخون‌گراز‌این غصّه خبرداشت
شد پر گهر از دیده زینب همه آفاق
آن بحر فرومایه کی آنقدر گهر داشت
نالم به حسین یا ز غم حضرت سجّاد
این داغ پسر در دل و آن داغ پدر داشت
در آه جگر سوز تو «جودی» چه شرر بود
کاندر جگر سنگ فغان تو اثر داشت

۲۴

ای بُرده ز مهد ناز جبریل بر افلاکت
تا زینت عرش آید یکتا گهر پاکت
درگاه خلایق شد تا شام ابد کویت
مسجود ملایک شد از صبح ازل خاکت
گر عرش نمائی فرش گر شرق نمائی غرب
امر است بر اقلیمت حکم است بر افلاکت
ترک از همه کردی تو در درک وصال دوست
هم دوست و هم دشمن ماندند در ادراکت
از حکم قضا چندان گشتی تو رضا از جان
کاعدا ز قفا بُرّند سر از بدن پاکت
نشنیده کسی از تن رأسی ز قفا بُرّند
نزد که برم شکوه از قاتل بی باکت
بر امر قدر آنقدر تن داده که بعد از مرگ
تازند ز کین مرکب بر پیکر صد چاکت
زهرا که تو را پوشید از رشته جان جامه
کو تا نگرد ایندم عریان بروی خاکت
فریاد که ظلم خصم معجر بسرم نگذاشت
کز مهر کفن سازم بر قامت چالاکت
زین غم که مرا در دل افکنده شرر «جودی»
زود است بسوزاند درهم خس و خاشاکت

۲۵

ای داده سر اندر ره حق تن به اضافت
افزون ز هزار آمده بر جان تو آفت
تو کشته و سجّاد به زنجیر گرفتار
مأوای یزید است بر او رنگ خلافت
شاها چه شود کز سر دلجوئی زینب
یک شب قدمی رنجه کنی از سر رأفت
گر جسم تو در کربلا رأس تو در شام
ای مَظهر حق نیست تو را بُعد مسافت
من خون دل آب بصر آرم ز برایت
در شام شبی گر تو بیائی به ضیافت
اعدا چو ببینند مرا دیدهٔ گریان
خندند به یکدیگر از روی ظرافت
نزدیک به آن است که جانم رود از تن
بس در دلم افتاده از این قوم مخافت
این نظم روان بخش تو «جودی» ز روانی
بخشیده روان بر تن و اندام لطافت

۲۶

شب قـــتل امـــیرالمـــؤمنین است
فغـان و نـاله در عـرش بـرین است

فتـــاد از تـیشه کـین نـخل قـدش
که طوبیٰ از غمش ماتم نشین است

ز تـیغ کـین رخـی گـردید گـلگون
که خورشیدش یکی عکس جبین است

ز شـــمشیر جفـا بشکـافت فـرقی
که خود شق‌القمر را معجز این است

شهی شـد کشـته در دامـان مـحراب
که دین را حُبّ او حبل‌المـتین است

شهنشـاهی بـه خـون آغشـته گـردید
که کمتر چـاکـرش روح‌الامـین است

ز جـان بگـذشت انـدر راه جـانان
جهان بخشی که خود جان آفرین است

از این غم حضرت زهـرا سـیه پـوش
بـه جـنّت بـا تمـام حـور عـین است

حسن را پیرهن چون غنچه صد چاک
حسین را اشگ حسرت بر جبین است

بـه کـنج غـم نشسـته «جـودی» زار
ز چشمش اشگ غم بر آستین است

۲۷

تا ز شمشیر جفا پیشانی حیدر شکست
قامت محراب خم شد رونق منبر شکست
تیغ بن ملجم چو فرق حیدر صفدر درید
شد دل زهرا ز غم خون قلب پیغمبر شکست
تا سر سلطان دین گردید شق همچون قمر
کرسی از رفعت فتاد و عرش را لنگر شکست
از جفای کفر آمد خانه ایمان خراب
دست کین تا شهر علم مصطفی را در شکست
تا کلام الله ناطق از تکلّم بست لب
قدسیان را جام عشرت بر لب کوثر شکست
تا روان شد طایر روح از تن آن جان پاک
طایران خلد را یک باره بال و پر شکست
ز آدم و جن و ملک زین ماتم اندر نه فلک
شد بپا شوری کزو هنگامه محشر شکست
دفتر غم از بیان این رثا اوراق شد
خامه «جودی» زشرح این مصیبت سر شکست

۲۸

فلک آن روز که این طرح تقاضا می‌ریخت
کاش یکباره ز هم عقد ثریا می‌ریخت
اندر آن دم که لب شط ز مژه خون می‌ریخت
کاش اندر لب کوثر بر طوبا می‌ریخت
سرت آن روز که چون میوه شد آویز درخت
کاش بار و بر هستی همه یکجا می‌ریخت
دوخت بر سینه تو تیر چو عبداله را
در فلک کاش ز هم هیئت جوزا می‌ریخت
کاش روزی که شدی زورق او طوفانی
آنچه در کشتی ایجاد به دریا می‌ریخت
ز غـــم زاده زهـــرا ز ازل در ســـاغر
زهره را زهر الم کاش به مینا می‌ریخت
کاش اندر عوض روح قضا زین ماتم
خـــاک در کالبد آدم و حوّا می‌ریخت
اندر آن دم که سرش زیب سنان کرد سنان
کاشکی عالم امکان همه از پا می‌ریخت
جگر آسیه و مریم از این غم خون شد
نه همین خون دل از دیده زهرا می‌ریخت
«جودی» ای شاه بیاد لب خشکیدهٔ تو
چشمهٔ چشم بهم می‌زد و دریا می‌ریخت

۲۹

باز از چه چشمها همه از خون دل تر است؟
بازاز چه سینه‌ها همه سوزان چو آذر است؟
از بار غم چرا قد محراب گشته خم؟
در کنج انزوا ز چه مأوای منبر است؟
میکال را شد از چه گریبان صبر چاک؟
جبریل را چرا سرغم زیر شهپر است؟
کوثر چرا به گریه و طوبیٰ شکسته بال؟
رضوان چرا به ناله جنان از چه بی بر است؟
بر هر طرف که می‌نگرم محشری بپاست
در هر کجا که می‌گذرم شور محشر است
بر فرق فرقدان شده خاک عزا مگر
از تیغ کین دریده ز هم فرق حیدر است؟
دردا که شد شکافته از ضرب تیغ کین
آن تارکی که کشور اسلام را سر است
گردید سرخ چهره‌ای از خون که تا به حشر
زرد از غمش به چرخ رخ مهر خاور است

نـخلی ز پـا فتـاد کـه در مـاتمش بـه خـلد
جـاری هـزار چشـمه ز چشـم پـیمبر است
شد مـنخسف ز بـرج شـرف آن مـهی کـزو
انـــدر محـاق زهـره زهـرای اطـهر است
شــــــاها ز اشک دیـــده و از آتش درون
«جودی» گهی در آب و گهی انـدر آذر است

۳۰

خلق را جای قبا از چه به قامت کفن است
مگر امروز حسین در غم مرگ حسن است
یارب از چیست که مرغان چمن را امروز
همچو آواز حسین ناله بصوت حسن است
مصطفیٰ را کمر از بار مصیبت شـد خـم
مرتضیٰ اشک‌فشان درغم ورنج و محن است
از غم مـرگ حسـن مـوی پریشـان زهـرا
سر به زانوی الم گوشه بیت الحزن است
آه از آندم که ز بـیداد فـلک زیـنب دیـد
پاره‌های جگـر زار حسـن در لگـن است
با حسین گفت حسن ایکه چو جانی به تنم
از برم پای مکش تاکه مرا جان به تن است
نظر انداخت به حسرت بسوی قاسم وگفت
خالی اندر شب دامادی تو جای من است
هرکسی راست خیالی به دل و «جودی» را
گر خیالیست به دل بهر حسین و حسن است

۳۱

عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است
دادن سر نه عجب داشتن سر عجب است

اوفتد گر دلش از دیده به دامن نه عجب
دل به برداشتن از دوری دلبر عجب است

تیر بارد اگر آنجا که بود جلوهٔ دوست
سر ندادن ز وفا در دم خنجر عجب است

تشنه‌لب جان به‌لب آب سپردن سهل است
تشنه وصل کند یاد ز کوثر عجب است

اندرآنجا که فروزنده شود آتش عشق
عاشق‌ارخویش نیفکند درآذرعجب است

دل بریدن نه عجب ز اصغر و اکبر ایدل
دل عاشق ز پی اکبر و اصغر عجب است

تن بی‌سر عجبی نیست رود گر در خاک
سرسرباز ره عشق به پیکر عجب است

چوب‌خوردن به‌لب ولب‌نگزیدن‌نه عجب
گر تبسّم نکند بر رخ دلبر عجب است

با تولای تو ای صاحب دیوان جزا
هرکه در دل کند اندیشه محشر عجب است

«جودی»سوخته‌جان‌زین‌غم اگر در همه عمر
جا در آذر نکند همچو سمندر عجب است

۳۲

جان عشّاق به تن از غم جانان عجب است
دل عشّاق بجا ماندن از این جان عجب است
بـر سـر کـوی وفـا بـارد اگـر تـیغ بـلا
سر به تن داشتن از خنجر برّان عجب است
کشته گشتن بسر کوی وفا نیست عجب
زنده برگشتن و بودن به غم جان عجب است
طالب دوست چو افتد به خیال رخ دوست
در نظر آرد اگر روضهٔ رضوان عجب است
هـدف تـیر اگـر سـینه نمـاید نـه عـجب
دیده را گر نکند مسکن پیکان عجب است
انـدر آن دشت کـه پیکـان بـلا گشت بـلند
سر عاشق نشد ارگوی به چوگان عجب است
هر که خورد آب حیات از دم شمشیر نگار
گر بخاطر رسدش چشمهٔ حیوان عجب است
گر بُرندش سر و آنگه به لبش چـوب زنـند
نشکفد گر لب او چون گل خندان عجب است

پا بـرهنه بـه ره عشـق دویـدن سـهل است
لیک انـدیشهٔ از خـار مـغیلان عـجب است
نه عجب خار بپا گـر خـلد انـدر ره دوست
گر برون آورد آن خار به مژگان عجب است
«جودی» و مدح تو ای مادح ذات تو خـدا
به کف مفلسی این گوهر رخشان عجب است

۳۳

فلک ز کینه‌ات این جور در جهان عجب است
حسین شهید و یزید از تو کامران عجب است
ز سوز حلق شه تشنه لب لب دریا
هنوز می‌رود آب روان روان عجب است
ز زین فتادن سلطان دین بروی زمین
به جا زمین و بپا ماندن زمان عجب است
ز جان گذشتن آن جان عالم امکان
بود به پیکر عالم هنوز جان عجب است
ز نرم گشتن آن سینه زیر سم ستور
نداده عالم امکان ز کف عنان عجب است
هزار قاتل و یک کشته این چه بی رحمیست
چنین ستم ز جفای تو آسمان عجب است
پس از زپا فتادن سرو قد علی اکبر
هنوز سرو بروید ز بوستان عجب است
از آن سنان که سنان پهلوی حسین شکافت
نگشته‌اند مه و مهر بی نشان عجب است
ز خارهای مغیلان و پای طفل حسین
هنوز گل دمد از طرف بوستان عجب است
رقم زنی تو خود این نظم «جودیا» و بود
هنوز طایر روحت در آشیان عجب است

۳۴

ایدل به فغان کوش که ایّام برات است
از توبه ز زندان گنه وقت نجات است
شد باز درِ رحمت خالق بسوی خلق
امشب ز کرم بر تن هر مرده حیات است
بر عمر مکن تکیه که در رهگذر سیل
ثابت شده این قول که نه جای ثبات است
بی رنج میّسر نشود گنج سعادت
جا آب بقا را بلی اندر ظلمات است
مستوفی دیوان قضا را به کف امشب
از لطف به آزادی کونین برات است
آزادی اگر می‌طلبی بنده شو از جان
در حضرت شاهی که درش باب نجات است
جان بخش دو عالم شه کونین که حق را
سر تا قدم از هر صفت آئینه ذات است
مسجود ملک ساجد حق آنکه سر او
از خنجر بیداد جدا وقت صلوة است
ممنوع فرات آنکه ز سوز عطش او
هر چشم ز خونابهٔ دل رشگ فرات است
«جودی» بسر کوی تو خواهد سپرد جان
زیراکه چنین مردن از او عین حیات است

۳۵

نه همین از غمت ای شه دل حیدر می‌سوخت
که دل فاطمه و قلب پیمبر می‌سوخت
بهر آن سینهٔ مجروح و سر شق شده‌ات
رعد بودی به فغان برق در آذر می‌سوخت
ز آتش تشنگی تو به لب شط فرات
دل خضر از غم تو خون شد و کوثر می‌سوخت
زیر تیغ از شرر حنجر خشگ تو شها
در کف شمر ستمگر دم خنجر می‌سوخت
آه زارت بدل شمر اثر از چه نکرد
با وجودی که به حالت دل کافر می‌سوخت
تیغ کین دوخت چو بر سینه تو اصغر را
کاش بر جسم فلک جسم دو پیکر می‌سوخت
کاش آندم که زدند آتش غم خیمهٔ تو
خرگه شمس و قمر گنبد اخضر می‌سوخت
سرت آن روز که چون میوه شد آویز درخت
کاش بار و بر طوبیٰ همه یکسر می‌سوخت
نزند کلک تو تا زین غم جانسوز رقم
«جودیا» کاش توراخامه‌ودفترسوخت

۳۶

ای شهیدی که جدا سر ز قفا شد ز تنت
ای غریبی که به صحرای بلا شد وطنت
ننمود از غم خود ناله بدوران ایّوب
یاد می‌کرد دمی گر غم و رنج و محنت
کرد یعقوب فراموش ز یوسف روزی
که چو اکبر گلی افتاد بخاک از چمنت
بجز از آب چه کردی طلب ای شاه که خصم
کشدت تشنه و گوشی ندهد بر سخنت
بتو ای تشنه نداد آب مگر شمر ندید
کز عطش دود رود جای نفس از دهنت
بود تقصیر تو شاها چه که بعد از کشتن
نرم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت
بر تو ای یوسف گمگشته ز ضرب سم اسب
تن کجا ماند که گویند چه شد پیرهنت
ای سلیمان جهان بود کی این ظلم روا
بهر انگشتری انگشت برد اهرمنت
کفنی کاش در آندشت بدی زینب را
تا که از راه محبّت بنمودی کفنت
شد قبا پیرهن صبر به تن «جودی»را
تا زتن کرد برون شمر لعین پیرهنت

۳۷

دل بدینگونه که اندر غم و رنج و محن است
کفن آور که دم رفتن جان از بدن است
آب کوثر به گمانم که فرو ننشاند
این شراری که در آتشکده جان من است
ژاله بر چهر فشان ای مژه چون ابر بهار
کابرو را به بهار و به بهاران چمن است
با که گویم که لب تشنه حسین را کشتند
بدنی کو که بگویم ز چه بی پیرهن است
استخوانی اگر از سینه او باقی بود
آن هم از ضرب سم اسب شکن در شکن است
کفنی داشت ز خاک و کفنی داشت ز خون
تا نگویند شه کرب و بلا بی کفن است
آن سلیمان که در انگشت بدش خاتم تن
خود به خون غرقه و خاتم به کف اهرمن است
تیره از دود دلم نه فلک آید هر دم
یاد آرم که به مطبخ سر شاه زمن است
زینبی را که زدی شانه به گیسو زهرا
بازویش بسته به زنجیر و به گردن رسن است
مگر از یاد رود داغ غمش «جودی» را
ورنه گلزار جنانش همه بیت‌الحزن است

۳۸

فریاد که بیداد فلک جان مرا سوخت
کج بازی گردون دل بریان مرا سوخت
فریاد که جان می‌دهم و در دم آخر
فریاد یتیمان به جرم جان مرا سوخت
فریاد که اندر لب شط بهر کفی آب
سوز عطش آخر دل عطشان مرا سوخت
افتاد مرا نعش برادر به برابر
این آتش غم یکسره سامان مرا سوخت
صد پاره ز شمشیر جفا شد تن قاسم
برق ستم آن شاخهٔ ریحان مرا سوخت
برخواست سموم ستم و چون علی‌اصغر
در گلشن جان نوگل خندان مرا سوخت
گر مرگ عزیزان دگر سوخت دلم را
داغ علی‌اکبر به خدا جان مرا سوخت
دم درکش از این واقعه «جودی» که زآهت
آن شعله برافروخت که‌دیوان مراسوخت

۳۹

شمر تا سینهٔ آن مخزن اسرار شکست
ناوک غم بـه دل احـمد مختار شکست
بیرق مهر نگون گشت چو از تیغ ستم
رایت قاسم و عباس علمدار شکست
تا نگون گشت ز زین قامت اکبر به زمین
کـمر شـیرخـدا حـیدر کرار شکست
زد بسر دست الم خیرالنسا در جنّت
چوب محمل چو سر زینب افکار شکست
روز گردید چو شب تیره که در کوفه و شام
فرق کلثوم ز سنگ در و دیوار شکست
روز گردید چو شب تیره که در بزم یزید
بـر سـر پـای دل عـابد بیمار شکست
خورد تا بر لب شاه شهدا چوب ستم
درّ دنـدان نـبی احـمد مختار شکست
خون‌روان شد عوض اشک ز چشم «جودی»
بسکه از هر مژه بر دیده او خار شکست

۴۰

با آنکه هست آب تو جان پرور ای فرات
دلها بود زآب تو پر آذر ای فرات
سیراب از تو عالم و اندر کنار تو
جان داده تشنه خسرو جان پرور ای فرات
بی مهریت بس اینکه حسین تشنه بود و تو
بودی تو مهر دختر پیغمبر ای فرات
طفلان به خیمه تشنه و کردند کوفیان
آب تو را تعارف یکدیگر ای فرات
سیراب وحش و طیر در آن دشت و از عطش
مرغ دل سکینه همی زد پر ای فرات
از آب تو مضایقه کردی و آب داد
تیر جفا به حلق علی اصغر ای فرات
از بهر یک کف آب تو از تیغ کین جدا
عباس را دو دست شد از پیکر ای فرات
خجلت بس این تو راکه خجل شد ز نو عروس
از بهر آب قاسم غم پرور ای فرات

با نو گلان ساقی کوثر از این عمل
آتش فکنده‌ای به دل کوثر ای فرات
در قلزم تو زورق گردون شدی نگون
از مهر و مه نداشت مگر لنگر ای فرات
محروم شد چو از تو شه تشنه غسل داد
از آب دیده نعش علی‌اکبر ای فرات
تا دید این معامله از تو ز سیل اشک
«جودی» فرات بست بهر کشور ای فرات

۴۱

این شهنشاه که تیغش صف لشگر بشکست
ازیکی حمله صف ما همه لشگر بشکست
این غضنفر که چوبگرفت به کف تیغ دوسر
سپه ما همه چون حیدر صفدر بشکست
پیکر خصم بس از تیغ دو پیکر انداخت
از نهیبش به فلک قد دو پیکر بشکست
مژده ای قوم که گردید نگون از مرکب
از غمش قد علی پشت پیمبر بشکست
لیک بر خویش منازید شما ای لشگر
که قد او نه ز تیغ و نه ز خنجر بشکست
به کمانخانه ابروش نیفتاد خمی
گرچه بر سینه او تیر جفا پر بشکست
نه فلک کرد قدش خم نه شما در این دشت
کمرش را غم مرگ علی اکبر بشکست
اندر این دشت بلا قامت چون سروش را
زخم کاری گلوی علی اصغر بشکست

قد او خم نشد از نیزه و تیر و شمشیر
پشت او را الم مرگ برادر بشکست
دل افسرده و آزرده او را ای قوم
غم بی تابی و بی یاری خواهر بشکست
«جودیا» لب ز سخن بند که از بار الم
قد طوبی به لب چشمه کوثر بشکست

۴۲

اکنون که جا بسایهٔ سر و صنوبر است
قدم ز غم خمیده و چشمم ز خون تر است

هر شاخه بر شکست دلم کعب نیزه‌ای
هر مژه بر هلاک تنم نوک خنجر است

نگشود عقده دل ما گرچه در نظر
هرگلشن است جنّت و هرچشمه کوثراست

گر دل شود ز گلشن فردوس کامیاب
جان را هوای کرب و بلا باز بر سر است

هرگه که پا نهم به سر چشمه ز آب چشم
گوئی شط فرات مرا در برابر است

زین نهرها چه بهره که اندر کنار نهر
سیراب حلق خشگ حسین زآب خنجراست

در سبزه من چگونه نهم پا که هر زمان
صد حیرتم بدل زخط سبز اکبر است

نشگفتم ار ز سیر شکوفه شگفت نیست
چون در نظر مرا لب پژمان اصغر است

خورشید را در آب روان چون فتاد عکس
گفتی به طشت زر سر سبط پیمبر است

«جودی» مجوی نکهتی از عنبر و عبیر
روکن به کربلاکه خود آن خاک عنبراست

۴۳

فغان که دیده دل باز سوی جانان نیست
اگر نه در نظرت هیچ‌رمز پنهان نیست
اگـــر بـــدیده تـحقیق بـنگری بـینی
که جز بساط عزا فرش عرش یزدان نیست
بـرآر پـنبه غـفلت زگـوش تـا شـنوی
که جز نوای حسین در سرای امکان نیست
حدیث او که شنید و حکایتش که نوشت
کز این معامله تا روز حشر حیران نیست
اگـر کُشـند بـه خـواری گنـاهکاری را
ز بعد قتل تنش روی خاک عریان نیست
بـه خـون کِشند اگـر از جفـا غـریبی را
سـه روز روبـروی آفتـاب تـابان نـیست
اگـــر بـه قـتل رسـانند شهریـاری را
سه شب فتاده روی خاک در بیابان نیست
سری کز آب لبش خضر را رسیده حیات
ز بعد قتل سزاوار چوب خـزران نـیست
دراین‌مقدمه«جودی»بسی‌پریشان‌گفت
بلی حدیث پریشان بجز پریشان نیست

۴۴

ای خوش آنانکه چو جا در بر دلبر گیرند
ز سرو جان جهان یکسره دل بـر گـیرند
نه غم مال نه اندیشه‌ای از اهل و عیـال
آن به تاراج دهند و دل از این بر گـیرند
اوّل از چشمه خورشید خورند آب حیات
چون گذشتند ز سر زندگی از سر گـیرند
بنمـایند بـه بـازار مـحبّت چـون روی
نـقد جـان داده متـاع غـم دلبـر گـیرند
سینه گه فرش نمایند به زیـر سـم اسب
گــاه از عــرش بـرین مـرتبه بـرتر گـیرند
گه بخورشید ز رخسـاره تـجلّی بـخشند
گــاه از پــرتو او بـر جگـر اخگـر گـیرند
گــه گـذارنـد سـر خـود بسـر خـاکسـتر
گــاه گــرد ره خـود گـنبد اخـضر گـیرند
به دگر تشنه لبـان چشـمهٔ کـوثر بـخشند
خود همه تشنه و آب از دم خنجر گیرند

پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر
به جگر تیر بلا را همه تا پر گیرند
در ره دوست نه در فکر صغیر و نه کبیر
اوّلین مرتبه دل ز اکبر و اصغر گیرند
گاه بر مرده دهند از لب جان بخش حیات
گاه یاقوت لب از چوب به گوهر گیرند
«جودی» آنانکه دم از عشق زدندی آری
جای در آتش غم همچو سمندر گیرند

۴۵

ز آتش آهم بدل از بس به کیوان دود شد
دیده انجم ز اشک غم سرشگ آلود شد
یادم آمد از پریشان خاطران کربلا
باز اسباب پریشانی دل موجود شد
آن چنان‌ظلمی که شد در دهر از شمر و یزید
کافرم هرگز گر از شدّاد و از نمرود شد
آن سلیمانی که قرآن آیه آیه وصف اوست
چشمه چشمه پیکرش چون جوشن داود شد
چون سنان بشکافت پهلویش فتاد اندر سجود
رازها بس در میان ساجد و مسجود شد
در نماز آخرینش جز غم امّت نبود
آنچه راز آن عبد را در درگه معبود شد
آه و وایلا که اندر زیر تیغ از تشنگی
بر گلوی خشگ او راه نفس مسدود شد
خون شد از چشم نبی جاری چو دید
ز آن گلوی خشگ تیغ شمر خون آلود شد

وای کاخر بر لب شط داد جان از تشنگی
آن وجودی کز طفیلش ماسویٰ موجود شد
ساربان بنمود دستش را جدا از بهرزَر
قانع از یوسف به اندک در همی معدود شد
سوخت«جودی» زین غم وخاکسترش بربادرفت
جای آن سر چون تنور خولی مردود شد

۴۶

چون مرا واقعه کربلا یاد آید | دیده پُر خون شود و سینه به فریاد آید
گر بخواهم که کنم تر لبی از قطرهٔ آب | از لب خشگ شه تشنه لبم یاد آید
گر دلم میل تماشای گل و لاله کند | یادم از سرو قد اکبر ناشاد آید
چون گذارند بکف خلق حنای شادی | یادم از خون کف قاسم داماد آید
گر مریضی نگرم زار بروی بستر | یادم از خستگی حضرت سجّاد آید
چون شود شام و خلایق بسوی خانه روند | یادم از زینب و از شام غم‌آباد آید

گر کند بنده درگاه شه دین خود را
«جودی» اندر دو جهان از الم آزاد آید

۴۷

شاهی که مهر مکّه و ماه مدینه بود
سرگشته دائم از ستم اهل کینه بود
نوحی غریق بحر بلا شد لب فرات
کز بهر نوح جودی جودش سفینه بود
از نیزه سنان به لب آب شد دو نیم
آن دل که بس لطیف تر از آبگینه بود
سوزان تر از تمام جراحات او بدی
داغیش کز غم علی اکبر به سینه بود
کشتند تشنه کام شهی را که در صفات
مانند ذات حضرت حق بی قرینه بود
شد پایمال اسب ستم پیکر شهی
کورا مکان به تخت وقار و سکینه بود
آن شب که کرد دست ورا ساربان جدا
دست نبی گهی بسرو گه به سینه بود
ز آن خانواده خصم سیه روکنیز خواست
کش جبرئیل همچو غلام کمینه بود
بیت‌الحزن به فاطمه شد گلشن جنان
ز آن خارها که بر کف پای سکینه بود
«جودی» ثنای شیرخدا را تو پیشه کن
کان گوهر مراد تو را از خزینه بود

۴۸

مگر به کرب و بلا آب قیمت جان بود
که از عطش به فلک ناله یتیمان بود
کفن دریغ مگر بود بهر شاه شهید
که تا سه روز تنش روی خاک عریان بود
به زیر سایه چتر زر ابن سعد لعین
عزیز فاطمه در آفتاب سوزان بود
ز کینه فرقه بی آبرو زدند آتش
سرادقیکه در او جبرئیل دربان بود
بروی نعش علی اکبر جوان لیلا
چو موی خویشتن آشفته و پریشان بود
گلوی جمله تر از آب خوشگوار فرات
به حلق خشک علی اصغر آب پیکان بود
ز آب و نان همه سیروز کربلا تا شام
سکینه تشنه آب و گرسنه نان بود
سپاه شام سراسر سوار بر مرکب
پیاده عابد بیمار زار و نالان بود

بشام‌جمله خلایق به خواب خوش همه شب
ولیک تا بسـحر زیـنب انـدر افغـان بـود
نهــاد خـولی بـی دیـن بـروی خـاکسـتر
سری که مهر رخش نور باغ رضوان بـود
فغان که ریخت یزید شراب خوار شراب
بر آن رخی که لبش به ز آب حیوان بود
چه آتش است به نظم تو «جودیا» که بدهر
بهر کـه دیـدمی از آتش تـو سـوزان بـود

۴۹

زخم تنش برون نه همی از حساب بود — کز سوز تشنگی جگر او کباب بود
شط فرات موج زنان در برابرش — در زیر تیغ تشنه یک قطره آب بود
می‌داد جان ز زخم فراوان و شمر دون — از بهر سر بریدنش اندر شتاب بود
جسمی‌که بودگیسوی زهراش سایه‌بان — عریان سه روز روبروی آفتاب بود
در پیری ابن سعد نشسته بروی تخت — اکبر بزیر خاک به عهد شباب بود
اصغرزتیرحرمله‌خوردآب‌وشدبه‌خواب — آری‌بروی‌دوش پدرجای‌خواب‌بود
خوناب دیده غازه برخسار نو عروس — داماد زار را به کف از خون خضاب بود
اندر فغان سکینه ز روز سیاه خویش — بر شام در خرابه شام خراب بود
بردن حریم آل علی را به بزم عام — اندر کدام دین و کدامین کتاب بود
زینب که شرم از رخ او داشت آفتاب — در شام ز آستین برخ اندر حجاب بود

«جودی» که‌لطف‌خواجه دوران شدش شفیع
از یمن مدح شافع یوم الحساب بود

۵۰

ای به خون غرقه که خون دل ز برای تو بود
جای خون گشتن آن است که جای تو بود
قصد ایجاد تو بودی تو که در ملک وجود
خود اگر پادشه آید چو گدای تو بود
به مقامی که بود جای تو را در جنّت
چشم آن است که دهلیز سرای تو بود
پیش روی تو قدر را سر تسلیم به پیش
خود قضا راست رضا آنچه رضای تو بود
خود تو وجه‌اللّهی و دیده حق بین شب و روز
بی سبب نیست که مشتاق لقای تو بود
جای آن است که لب ز آب روان تر نکنم
که لب خشگ جدا سر ز قفای تو بود
نینوای تو ز بیداد مخالف به عراق
شوری افکند که چون نی به نوای تو بود
ناله‌ای کز عطش از سینه کشیدی شب و روز
قاف تا قاف جهان پر ز صدای تو بود

کردی ایثار ره دوست سر و مال و عیال
من از این کرده ندانم چه سزای تو بود
دو جهان قیمت یک موی علی اصغر نیست
خونبهای تو جزا آنکه خدای تو بود
خواستی کشته علی‌اکبر و تا حشر او را
از دل و جان سر تسلیم و رضای تو بود
حکم بر کشتن زینب چو به داد ابن زیاد
دم نزد دم نزدن دید چو رای تو بود
سر پاک تو کجا مطبخ خولی ز کجا
روی خاکستر و خاشاک نه جای تو بود
«جودی» از ناله چو نال ار شوی از درد منال
ساز با درد که درد تو دوای تو بود

۵۱

دردا که باز نوبت رنج و محن رسید
روز عزای سبط پیمبر حسن رسید

از زهر جان ستان جگرش پاره پاره شد
شاهی که هر دمیش هزاران محن رسید

طشت سپهر گشت لبالب ز خون دل
چون پاره پاره‌های دلش در لگن رسید

شیون شدازسرادق عصمت به نه‌سپهر
زینب چو وقت رحلت او با کفن رسید

قاسم نمود جامه جان چاک در بدن
دستش به آه و ناله چو بر پیرهن رسید

از چشم مهر و ماه فرو ریخت اشک غم
چون نوبت وداع حسین و حسن رسید

پس گفت با حسن شه اقلیم نینوا
بگذشت محنت تو و نوبت بمن رسید

«جودی» ز دیده خون جگر ریخت جای اشک
کوتاه کرد قصّه چو اینجا سخن رسید

۵۲

آه کز تیغ ستم سرور دین را کشتند
مرتضی مرشد جبریل امین را کشتند
ایدریغا که پس از سجده به محراب دعا
کعبه اهل صفا قبله دین را کشتند
جای آنست شود کرسی افلاک نگون
که زکین قائمه عرش برین را کشتند
مظهر قدرت حق آیت رحمت بر خلق
شه و الشمس رخ و زهره جبین را کشتند
صاحب تیغ دو سر قاتل عمر کافر
وارث شرع نبی حامی دین را کشتند
نه‌فلک راست قرار و نه‌زمین راست سکون
باعث خلقت افلاک و زمین را کشتند
تابع امر قضا شمع شبستان وجود
هادی و پیش رو اهل یقین را کشتند
خون رودگر عوض اشک زچشمم نه عجب
سرور «جودی» افکار و حزین را کشتند

۵۳

هر زمان حضرت سجّاد فغان سر می‌کرد
رخــنه در عـالم ایجـاد سراسـر مـی‌کرد
یاد می‌کرد چـو از لعـل لب خشگ پـدر
مژه می‌زد بهم و روی زمـین تـر مـی‌کرد
می‌شدی خم چو کمان قامتش از بار الم
یاد چون قامت سرو علی اکـبر مـی‌کرد
دست می‌زد بسر و نـعره ز دل هـرگه او
یــاد بــی دســتی عباس دلاور مـی‌کرد
سینه خویشتن از پنجه غم می‌زد چـاک
یـاد چـون از ستم خـولی کـافر مـی‌کرد
ز تــنور دلش آتش بــفلک مــی‌افشــاند
یاد چون از لگـد شـمر ستمگر مـی‌کرد
یاد می‌کرد چو از طشت زر و رأس پـدر
آهش آئــینه خــورشید مکــدر مــی‌کرد
می‌گزیدی لب خشگـیده بـدندان هـرگه
یـاد از چـوب یـزید و لب انـور مـی‌کرد

بفلک چهره خورشید چو عریان می‌دید

یـاد از سـوز دل زیـنب اطـهر مـی‌کرد

شکوه از قاتل جـمله شـهدا داشت ولی

شکوه بیش از همه از قاتل اصغر می‌کرد

کاش می‌داد خدا عمر دگر «جودی» را

تـا کـه مـداحّی اولاد پـیمبر مـی‌کرد

۵۴

دردا کــه دهـر را شـرر کـین بسـینه بـود
دور فـلک بکـام دل اهــل کـینه بــود
شد چارموجه زورق شاهی که سـایه‌اش
بـهر نجـات خـلق دو عـالم سـفینه بـود
آسـوده در حجـاز شـبی را نکـرده روز
شاهی کـه مـهر مکّـه و مـاه مـدینه بـود
گردید جای نوک سنان و خدنگ و تـیر
آن دل که گنج علم خـدا را خـزینه بـود
درهـم شکست پـیکری از چکـمه ستم
کافزونش از هـزار جـراحت بسـینه بـود
گه بر فراز نیزه سـرش از جفـای خـصم
گــه در تـنور از سـتم اهــل کـینه بـود
در راه شــام از ســر نــی روز تــا بشب
چشمش به فرق زینب و پای سکینه بود
گِل شد زمین ز گریه زینب بس ای عجب
ز آن بحر بـیکران کـه در آن آبگـینه بـود

شد گردنی اسیر کمند بلا بشام
کز گیسوان حور در او عنبرینه بود
نیلی رخی ز سیلی کین شد که از شرف
با مهر هم ترازو و با مه قرینه بود
«جودی» شرر بخرمن افلاکیان زدی
جای نفس تو را مگر آتش بسینه بود

۵۵

کـدام ظـلم کـه بـر آل بـوتراب نشـد
کدام جور که بر اهل آن جناب نشد

کدام سینه که از آتش فراق نسوخت
کدام دل که سوز عطش کبـاب نشـد

کدام تن که نشد توتیـا ز سـمّ سـتور
کدام جسم که عریان در آفتاب نشد

کدام دست که از تن جدا نگشت دریغ
کدام کف که ز خون گلو خضاب نشد

کدام سر که نشد بر سنان چهل منزل
کدام تن که بخون غرقه در تراب نشد

کدام چهره که در ظـهر روز عـاشورا
ز جور خصم ستمکار بی حجاب نشد

کدام پـای کـه از مـحنت پیـاده روی
هزار آبـله‌اش همچنـان حبـاب نشـد

کدام ذرّه که دم زد دمی ز مهر حسین
به چشم اهل نظر همچو آفتاب نشد

کدام نظم تو «جودی» نگشت شهره بدهر
کـدام شـعر تـو عـنوان بـهر کتـاب نشـد

۵۶

بـاز وقت نـاله و آه و فغـان نـزدیک شـد
باز تا گـردد سیه روی جهـان نـزدیک شـد
بـر سـر خـوان بـلا انـدر زمـین کـربلا
تا قضا سازد حسین را میهمان نـزدیک شـد
تا به جـای قطره‌هـای اشک خـونین اوفـتد
مردمک بیرون ز چشم مردمان نزدیک شـد
تـا ز داغ نـوجوان اکـبر شـبیه مـصطفی
غرق خون گردد دل پیر و جوان نزدیک شد
از بـرای جـرعهٔ آبـی سـر دوش پـدر
تا خورد تیر اصغر شیرین زبان نزدیک شـد
بعد چندین زخم پهلوی حسـین را از جـفا
تا سنان بشکافد از نوک سنان نـزدیک شـد
آتشی کـاندر خیـام شاه دین زد ابـن سـعد
تـا بسـوزد خـرمن افـلاکیـان نـزدیک شـد
تا از آن خوفی که بر اهل حرم آید ز خصم
لرزه آیـد در حـریم قدسیـان نـزدیک شـد
گوهر دریای عصمت زینـب خـونین جگـر
تا شـود از کـین اسـیر کوفیـان نـزدیک شـد
«جودیا» زین نظم شورانگیز می ترسم که باز
تا کنی بر پا قیامت در جهان نزدیک شد

۵۷

فلکا اینهمه جور از تو سزاوار نبود
از تو این ظلم روا بر شه ابرار نبود
چه‌شدای چرخ‌که بهرگلوی‌خشک حسین
آب جز در دم تیغ صف اشرار نبود
گشت آن سینه چو مجروح ز پیکان بلا
تاب ضرب لگد شمر ستمکار نبود
آن سرادق که طنابش بدی ازگیسوی حور
در خور سوختن از آتش کفّار نبود
گل بستان حسین فاطمه را در ره شام
تاب اینقدر دویدن بروی خار نبود
واژگون می‌شدی ای‌کاش فلک زین‌گردش
جای زینب بسر کوچه و بازار نبود
ای فلک حضرت سجّاد چه بودش تقصیر
که ورا جای بجز سایهٔ دیوار نبود
اینکه خون می‌چکد ازخامه «جودی» آنست
کش از این غم بجز از دیدهٔ خونبار نبود

۵۸

هر چند با کسی زره کین جفا کنند
چون ظلم بگذرد از حد حیا کنند
این درچه دین بود که شهی را کُشند و بعد
در زیر سمّ اسب تنش توتیا کنند
این درچه ملّت است که کشتند چون شهی
عریان در آفتاب تنش از جفا کنند
خواهند اگر بُرند سر گوسفند را
آبش نداده کی سرش از تن جدا کنند
نادیده هیچ دیده که طفل سه ساله را
از روی نعش باب به سیلی جدا کنند
نشنیده هیچ گوش بدوران که بعد قتل
یکدست را جدا ز بدن از دو جا کنند
سخت است سخت گر پسری را بزیر تیغ
صد پاره پیش روی پدر از جفا کنند
این ظلم را که دیده که اندر شب زفاف
داماد را خضاب ز خون دست و پا کنند

نشنیده‌ام سری که ز تن می‌شود جدا
لعل لبش کبود ز چوب جفا کنند
بیمار را ز کس نشنیدم که در جهان
زهر غمش بکام به جای دوا کنند
این درچه مذهب است که ازراه ظلم وکین
زن را سوار بر سر جمّازه‌ها کنند
«جودی» خموش زانکه در این نظم شیعیان
افغان و ناله در حرم کبریا کنند

۵۹

ایکــه روشــن ز فـروغت رخ آفـاق آیـد
جان از آن مهر لبت بـر تـن عشّـاق آیـد
از تو گر دشمن وگر دوست نگردد محروم
کس ندیدم که نکو چون تو در آفاق آید
می‌نماند کسی از خلق دو عـالم محتـاج
چون تو را دست کـرم بـرسر انفـاق آیـد
عهد کردی که به بندی نظر از خود بستی
عاشق اینگونه بـلی بـر سـر میثـاق آیـد
غـم امـروز تـو شـادی بـه فـزایـد فـردا
این چه زهریست کز او حاصل تریاق آید
بشنود گر ز تو ای یوسف گمگشته حدیث
خون چو یعقوب ز دودیده اسحاق آیـد
بسکه در ماتم تو جفت غم و ناله شدیم
عجبی نیست اگر طـاقت مـا طـاق آیـد
گنهت بود چه و جرم تو بودی چه حسین
که بـه قـتل تـو سـپه از هـمه آفـاق آیـد
رسم عاشق اگر این است که گشت از تو عیان
مرد کو جـز تـو کـه در جـمله عشّـاق آیـد
هر ورق دفتر «جودی» است به جائی شاها
رشـــته لطـــف تـــو شـــیرازه اوراق آیـــد

۶۰

چه باغ و راغ و چه گلشن چه گلستان باشد
دلم چو طایر گم کرده آشیان باشد
بهر بهار سر خرّمیست هر کس را
خلاف من که بهارم ز غم خزان باشد
بیاد تشنه لبان لب فرات مرا
ز دیده هر لب جو جویها روان باشد
چسان به دسته گل بنگرم که دست حسین
جدا ز بند ز شمشیر ساربان باشد
پس از فتادن سرو قد علی اکبر
حرام دیدن سروم به بوستان باشد
پس از جدا شدن دست از تن عباس
کجا نظر سوی شمشاد و ارغوان باشد
ز تیر حرمله و حلق اصغر بی شیر
قد چو تیر من از این الم کمان باشد
پس از خرابه نشینان شام «جودی» را
کجا گشوده شود دل اگر جنان باشد

۶۱

فغـان کـه دهـر بکـام یـزید کـافر شـد
عزیز فـاطمه از تـیغ شـمر بـی سـر شـد
فغان که جای نفس از دلش بـرآمـد دود
بوقت مرگ ز بس تشنه زیر خـنجر شـد
فغان که از سم اسب استخوان سـینهٔ او
به خاک تیره ز بیداد خصم هـمسر شـد
فغان که گشت علم سرنگون ز دست شهی
جـدا دو دست عـلمدار او ز پـیکر شـد
هزار حیف که بـر روی دست او ز جـفا
نشان تیر جفـا حـلق خشگ اصـغر شـد
فغان که معجر نـیلی بـه فـرق زیـنب زار
به یک زمان ز غم مرگ شش برادر شـد
فغـان و آه کـه لیـلای نـاامـید آخـر
چو لاله خون جگر از داغ مرگ اکبر شد
فسوس و آه که از خون خلق نـو دامـاد
بـروی تـازه عـروس فکـار زیـور شـد
دریغ و آه کـه کـلثوم شـد خـرابـه نشـین
ز خاک و خشت بر او متکّا و بستر شد
بنال «جودی» ازاین غم‌که چوب‌کین یزید
اشـــاره بـــر لب نوبـاوه پـیمبر شـد

۶۲

کیست این کشته که شور اینهمه برسر دارد
دو جهـان را بـه یکـی جـلوه مـنوّر دارد
کیست این کشته که از خنجرو شمشیر و سنان
ز کـواکب بـه بـدن زخـم فـزونتر دارد
کیست این کشته که با اینهمه زخم خنجر
بـاز در دل هـوس خـنجر دیگـر دارد
کیست این کشته که با چارده زخم اندرسر
پـی شکـرانـه سـر سـجده داور دارد
کیست این کشته که ازگوشه میدان هر دم
گوشه چشم سوی خیمه خواهـر دارد
کیست این کشته که جان می دهد و در دم مرگ
در دلش حسـرت دامـادی اکـبر دارد
کیست این کشته که با اینهمه پیکان بلا
نـاله از تـیر گـلوی عـلی اصـغر دارد
کیست این کشته که لب تشنه بزیر خنجر
می‌دهد جان و غـم شـیعه حـیدر دارد
کیست این کشته که رخسار پر از خاکستر
در تـنور از سـتم خـولی کـافر دارد

۶۳

آسمـــان را ز ازل گــر ســر نـیرنگ نـبود
به شه کون و مکان کار چنین تنگ نـبود
سنگ باران ز چه کردند تو را در دم مرگ
کوفیان را دل اگر سخت‌تر از سنگ نبود
میهمان تشنه بکُشـتند و گـذشتند ز نـام
بهر این طایفه این رسم مگر نـنگ نـبود
شُست‌عباس زجان دست چوشد مشگ تهی
ورنــه انــدر دل او واهـمه از جـنگ نـبود
اذن میدان به علی اکبر خود کی می‌داد
عرصه بر خسرو بی یار اگـر تـنگ نـبود
شفق از خون گلوی علی‌اصغر شد سرخ
ورنــه او را ز ازل عــارض گـلرنگ نـبود
بــود فریــاد رقــیه بســر نــعش حســین
ورنه در دشت بلا مرغ خوش آهنگ نبود
«جودیا» عشق زهر رمز تـو را کـرد آگـاه
ورنه این فایده در دانش و فرهنگ نـبود

۶۴

بدیده‌ای که رخ یار جلوه گر گردد
ز کاینات به یک بار بی خبر گردد
اگر برند سرش بر قضا رضا بدهد
چو تیر عشق بهر کس که کارگر گردد
نه از وطن کند او یاد نی ز اهل وطن
چه غم از آنکه بهر شهر دربدر گردد
بُرند سر ز تنش تشنه گر برابر آب
بر آب خنجر بیداد تشنه تر گردد
به سینه‌اش اگر آید هزار نوک خدنگ
به نوک تیر دگر سینه‌اش سپر گردد
ز اکبرش به جفا گر کُشتند تا اصغر
ز عشق دوست کجا زاین الم خبر گردد
هوای دوست بهر سر فتاد در کویش
به عاشقان ره دوست ترک سر گردد

هزار شرح الم بیش بود «جودی» را
ولی خوش است سخن هرچه مختصرگردد

۶۵

نمی‌گویم که در این ماتم عظمیٰ خدا گرید
ولی گویم که در بزم عزا صاحب عزا گرید
شد از دار فنا لب تشنه در ملک بقا شاهی
که خضر از ماتمش اندر لب آب بقا گرید
ز خون حلق شاهی شد زمین کربلا رنگین
که خون تا حشر از داغش زمین کربلا گرید
وجودش ماسوی‌الله رابود چون مقصد اصلی
ز داغش ماسوا و آنچه اندر ماسوا گرید
چونور اقدسش باعث به ایجاد دو عالم شد
از آن در ماتم او جّد او آدم جدا گرید
تمام انبیا ز آدم الیٰ خاتم در این ماتم
همه گریند وز آنها بیش ختم انبیا گرید
سری‌شد برسنان وپیکری درخون‌که‌از داغش
فلک‌سوزان ملک گریان‌همه ارض و سما گرید
به زیر سم اسب کین تنی شد فرش کز بهرش
قلم سرکشته لوح افسرده عرش کبریا گرید

سری اندر تنور مطبخی شد پر ز خاکستر
که بهرش خاک و باد و آب و آتش برملا گرید
شکست ازضرب چکمه سینه‌شاهی که بهر او
به جنّت سینه چاک از دیده خون خیرالنسا گرید
ز چوب خیزران آزرده شد لعلی که تا محشر
دل خارا شود خون گوهر افزون بها گرید
زتیغ ساربان دستی جدا گردید کز بهرش
دل «جودی» جدا جسمش جدا جانش جدا گرید

۶۶

ز شست حرمله ده‌تیر بیداد از کمان در شد
که از هر تیر بیدادش کمان چرخ چنبر شد
ز تیر اول آن کینه‌جو در دشت کین اوّل
ز جان بگذشت جعفر خسرو دین بی‌برادرشد
زشصتش تیردوم‌چون‌رها شدمشگ شدخالی
نشان تیر سوّم چشم عباس دلاور شد
ز تیر چارمین شد غرق خون پیشانی اکبر
نشان ناوک پنجم گلوی خشگ اصغر شد
هدف بگرفت عبداله را در سینه عمش
چو پیکان ششم از شصت آن بیدادگر در شد
حسین را شد ز تیر هفتمین مجروح پیشانی
ز خون رنگین محل سجده معبود داور شد
برای دفع خون پیراهن خود را
چو بالا زد شه دین آشکارش قلب انور شد
که تیر هشتم آمد با سه شعبه ازکمان سویش
سه‌جابشکافت از شاه وز یک جااز قفا در شد

به‌ذرّات جهان «جودی» سزد گرفخر بنمائی
چواین خدمت تو راشایسته اندر عالم ذر شد

۶۷

که گمان داشت ز غم قلب پیمبر شکند
بار اندوه حسین قامت حیدر بشکند
که گمان داشت که بر یکتن بی تاب و توان
اینهمه تیر جفا ناوک خنجر شکند
که گمان داشت که با چکمه گه جان دادن
سینهٔ زار حسین شمر ستمگر شکند
که گمان داشت که در زیر سمّ اسب ستم
استخوانهای تن سبط پیمبر شکند
که گمان داشت که انگشت حسین را بجدل
بهر انگشتری از ضربت خنجر شکند
که گمان داشت که دست از تن عباس افتد
شه دین را کمر از مرگ برادر شکند
که گمان داشت قد سرو علی اکبر را
همچو طوبیٰ به لب چشمه کوثر شکند
که گمان داشت که اندر سر آغوش پدر
تیر کین در گلوی نازک اصغر شکند

که گمان داشت که از چوبه محمل ز ستم
در ره شـــام ســـر از زیـــنب اطـــهر شکـــند
که گمان داشت که بر پای سکینه شب تـار
ایـــنهمه خـــار مـــغیلان ز جفـــا ســر شکـند
که گمان داشت که از ضربت چوب خزران
درّ دنـــــدان حســـین و دل حـــیدر شکـــند
که گمان داشت کزین دفتر «جودی» به جهان
افتد آن شـور کـه هنگـامهٔ مـحشر شکـند

۶۸

کوفیان آتش به جان شیخ و شاب انداختند
تا که طرح کین به آل بوتراب انـداخـتند
ظلم بین کاندر لب آب روان از تشـنگی
آتشی سوزان به دلهای کباب انـداخـتند
ناخدای کشتی دیـن را بـه گـرداب سـتم
کشتی ایجاد را در اضـطراب انـداخـتند
شد به‌خون آغشته گیسوئی‌که بهرش حوریان
شانه وقت شانه کردن در گلاب انداختند
تاختند اسب ستم بر پیکر سلطـان دیـن
جسم صد چاکش میان آفتاب انداختند
تشنه لب کشتند اکبر را و از چشم رسول
در بسیط خاک بس درّ خوشاب انداختند
آه و وایــلا کــه در پـیش امـام چـارمین
کوفیان در گردن زینب طناب انداخـتند
رأس شاه دین میان طشت در بـزم یـزید
سفره شطرنج در بـزم شـراب انـداخـتند
زاشک چشم و آتش دل «جودی» غمدیده را
گاهی اندر آتش و گاهی در آب انـداخـتند

۶۹

نمی‌گویم چها با شاه دین در زیر خنجر شد
همی‌گویم جدارأسش به ده ضربت زپیکر شد
نمی‌گویم چسان تاراج شد از تن لباس او
همی‌گویم که عریان روی خاک آن جسم انور شد
نمی‌گویم چسان شد پیکرش نرم از سم مرکب
همی‌گویم تن پاکش به خاک تیره همسر شد
نمی‌گویم چسان شد روز بانوی حرم چون شب
همی‌گویم که لیلا خونجگر از مرگ اکبر شد
نمی‌گویم چسان زد دست و پا اندر دم مردن
همی گویم نشان تیر حلق خشگ اصغر شد
نمی‌گویم چسان کردند قاسم رابه خون غلطان
همی‌گویم عروسش راخضاب ازخون شوهرشد
نمی‌گویم چسان در خیمه گاه شه زدند آتش
همی‌گویم که دامان سکینه پر ز اختر شد
نمی‌گویم چسان بردند سوی شام طفلان را
همی‌گویم که پای کودکان مجروح یکسر شد
نمی‌گویم که در دوران چه آمد بر سر زینب
همی گویم سیه بر سر ز داغ شش برادر شد
نمی‌گویم در این ماتم چه آمد بر سر «جودی»
همی‌گویم که از خون جگر اوراق او تر شد

۷۰

بس جفا از کوفیان بر عترت طاها رسید
روزمحشرشدعیان چون‌روز عاشورارسید
قدسیان ماندند از تسبیح اندر آسمان
از زمین کربلا بس بانگ واویلا رسید
شور محشر شد بپا چون در وداع آخرین
در بر سبط پیمبر دختر زهرا رسید
اشک چندان ریختند از دیده هنگام وداع
کزسرشگ چشم هریک سیل بر دریا رسید
پیرهن زد چاک چون از فرط غم
اکبر گلگون قبا اندر بر لیلا رسید
روزعالم‌شب‌شدآن‌ساعت‌که‌اندرکف علم
نزد شاه تشنه لب عباس مه سیما رسید
آه ازآن ساعت که با اصغر بصدافغان رباب
خدمت‌سلطان مظلومان‌درآن صحرارسید
طایر روح عزیزان جمله در پرواز شد
اندر آن دشت بلا چون شمر بی پروا رسید
از هیاهوی خسان و از فغان بی کسان
خلق عالم را گمان محشر کبریٰ رسید
«جودی» بیچاره را بر جان غم پرور نشست
آن شهیدان را هر آن تیری که براعضا رسید

۷۱

چو روی انورش از پشت مرکب بر زمین آمد
زمین بر خود طپید و لرزه برعرش برین آمد
زغم شد غرق خون قلب پیمبر در دم آخر
به قلبش از کمان کین خدنگ دلنشین آمد
بپا شور قیامت گشت اندر مشرق و مغرب
پی قتلش چو لشگر از یسار و از یمین آمد
تهی گاو زمین بنمود تا پهلو به پهلویش
سنان با آن سنان دل شکاف از راه کین آمد
ازآن پیکان که آمد بر جبین از بوالحنوق او را
روان بس جوی خون ازچشم جبریل امین آمد
از آن تیغی که فرقش را دوتا بنمود تا ابرو
دوباره بر سر شیر خدا شمشیر کین آمد
برون از خیمگه گردید زینب با هزار افغان
چو اندر قتلگه خنجر به کف شمر لعین آمد
زضرب چکمه بشکست استخوان سینه شاهی
که قلبش مخزن اسرار رب العالمین آمد

بزیر سم مرکب شد به خاک ره قـرین آخـر
تن شاهی که اندر ملک امکان بی قرین آمد
نهان اندر حجاب ابر غم خورشید تابان شد
عیان تا بر سنان کین سر سلطـان دیـن آمـد
که گوید تشنه رفت او از جهان کز مردن اکبر
به شد سیراب بس از دیده‌اش ماءِ معین آمد
زشرح این مصیبت «جودیا» یک لحظه دم درکش
که جای اشک خون از دیده روح‌الامین آمد

۷۲

آه این ظلم گر از چرخ ستمگر شده باشد
اینهمه جور به اولاد پیمبر شده باشد
آه اگر بر لب شط تشنه لب از خنجر بران
سر شاه شهدا دور ز پیکر شده باشد
آه اگر آن تن صد چاک به زیر سم مرکب
نرم از کینه آن قوم ستمگر شده باشد
آه اگر آن سر انور به روی نیزهٔ اعدا
هدف سنگ بهر کوچه و معبر شده باشد
آه اگر در شب اوّل ز جفا گوشه مطبخ
میهماندار حسین خولی کافر شده باشد
آه و صد آه چهل منزل اگر آن سر انور
به سنان روبروی محمل خواهر شده باشد
آه اگر نزد یزید از ره کین بازوی ده تن
بسته بر یک رسن از آل پیمبر شده باشد
خصم هر چند سیه دل ز قفا می‌نبرد سر
آه این ظلم بر آن تشنه جگر گر شده باشد
قدسیان باز نگیرند سر از زانوی ماتم
از قفا گر که جدا آن سر اطهر شده باشد
«جودیا» این چه شرر بود به جان نبی از غم
آن لب آزرده ز چوب خزران گر شده باشد

۷۳

چون شاه دین سوار به عزم جهاد شد
شد شیونی که روز قیامت ز، یاد شد
بازارِ کفر و جنس شقاوت رواج یافت
در ملک دین متاع سعادت کساد شد
یک تن ندید زنده ز اصحاب جان نثار
خود رو بسوی لشگر ابن زیاد شد
گفت ای گروه روسیه از خاطر شما
آخر چرا حکایت روز معاد شد
آخر منم حسین و بود جدّ من رسول
حق رسول از چه شما را ز، یاد شد
آتش ز قحط آب بر اهل حرم فتاد
چندانکه خاک عرش سراسر به باد شد
جز تیغ و تیر و نیزه جوابش کسی نداد
رحم از نهاد فرقه سُست اعتقاد شد
آنگه ز جور چرخ ندانم چه روی داد
وز کین چها به آن شه نیکو نهاد شد

دانم همین کـه بـعد زمـانی در آن زمـین
روح الامین ز غصّه غمین شمر شاد شد
آه از دمی که شد به سنان رأس شاه دین
در خیمه روی لشگـر کـین از عنـاد شـد
گردید بسته بـازوی زیـنب بـه ریسمـان
زنــجیر کــین بـه گـردن زیـن‌العبـاد شـد
«جودی» گهر فشاند به جای سخن ز لب
زآن جودیش تخلّص و نامش جواد شد

۷۴

دلا خوشی طمع از چرخ کجمدار مدار
که برده حیله بس این زال نابکار بکار
بسی گرفته ز دلهای ناشکیب شکیب
بسی گرفته ز جانهای بی قرار قرار
کشیده خنجر و نامش هلال کرده ببین
که ای گروه از این خنجر نزار نزار
نگارخانه چین شد زمین کرب و بلا
ز بس نمود در آن خون هر نگار نگار
به قتلگه چو حسین را نظر فتاد فتاد
بروی جمله جوانان گل عذار عذار
نهاد رو برخ اکبر و به حسرت گفت
که بود بهر من این روی چون بهار بهار
زتاب و تب همّ و غم وسنگ وتیغ وتیرو سنان
بداد جان چو حسین شدبدین دوچار دچار
به خاک سجده چوآن روی چون بهشت بهشت
به حالتی که بدش ناله چون هزار هزار

پس آن زمان بحرم کرد رو بزینب گفت
که بعد از این تو مرا بر سر مزار مزار
بپوش چادر و آماده اسیری باش
چنین بود به تو از چرخ کجمدار مدار
مکن‌تو«جودی» ازاین بیش‌شرح‌این ماتم
که برده آه تو از جان بی قرار قرار

۷۵

نیست ایدوست به دل جز تو تمنای دگر
سر شوریده ندارد سر سودای دگر
بهر جولان به سر نیزه و زیر سمّ اسب
سر دیگر به بدن خواهم و اعضای دگر
جنّت وصل‌تو جویم که بهر تیغ و سنان
جلوه گر گشته مرا کوثر و طوبای دگر
به ولای تو زبس شوق بلای تو مراست
کربلای دگری خواهم و اعدای دگر
نیست بر دیده به جز دست قبولم گر شمر
بشکند سینه‌ام از جور به یک پای دگر
شب مهمانی خولی به جز از کنج تنور
می‌نخواهد سر ببریدهٔ من جای دگر
موکنان مویه کنان نعش پسرها می‌دید
کاش می‌بود مرا اکبر و لیلای دگر
پا برهنه بسر خار براهت بدوند
بهر اطفال بدی کاشکی صحرای دگر
کاش روزی که رود خواهر زارم سوی شام
غیر ویرانه برایش نبود جای دگر
«جودیا» بندهٔ او شو که تو را اوست شفیع
چشم امید فروبند ز مولای دگر

۷۶

کاش می‌بود مرا بر تن خونین سر دیگر
تا به راه تو جدا می‌شدی از خنجر دیگر

کاش از بهر سر نیزه و زیر سم مرکب
بود از بهر حسین صد سرو صد پیکر دیگر

بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امّت
داشتم کاش در این دشت بلا اکبر دیگر

تا ز پیکان بلا چاک نمایند گلویش
ایدریغا که مرا نیست علی‌اصغر دیگر

تاجدابار دگر می‌شدی از ضربت شمشیر
کاش می‌بود در انگشت من انگشتر دیگر

سنگباران بنمودند سرم را بسر نی
کاش چون کوفه وچون شام‌بدی کشور دیگر

تا سرم را بگذارد روی خاکستر مطبخ
کاش می‌بود چو خولی ببرم کافر دیگر

تا زکوفه به ره شام برندش به اسیری
همچو زینب بدی ایکاش مرا خواهر دیگر

شرح سازند مگر شمه‌ای ز دفتر «جودی»
که بهر گوشه ز نو گشته بپا محشر دیگر

۷۷

بـــاز از افــق هــلال مـحرم شـد آشکـار
با قامت خـمیده و زرد و ضـعیف و زار
یارب چه روی داده در این مه که این چنین
مه را غبار غـم بـنشسته است بـر عـذار
نـــاکـرده او طـلوع چـرا مـی‌کند غـروب
نگـــرفته او قـــرار چـــرا مـــی‌کند فـــرار
بـنمود رخ نهـان ز خجـالت مگـر هـنوز
از آفتـــاب روی حســـین است شرمســـار
کاش ای هلال رخ ننمودی تـو از فـلک
کاین شام تیره از تـو نـمی‌گشت آشکـار
با آنکه دیده‌ای خط اکبر ز خون خضاب
خـط مـی‌نهی ز هـاله هـمی از بـر عـذار
با مهر روبرو شدی و کاش خون شـدی
عـــابد مقـــابل ســـر بـــاب بـــزرگوار
ای کاش تیره گشت رخت آن زمان که گشت
از تشـــنگی کـبود لب طـفل شـیرخـوار

عالم خراب می‌شدی و کاش می‌نشد
عبـــاس پـاره پـاره ز شـمشیر آبـدار
کاش اوفتاد تـاج شـرف از سـرت دمـی
کـاطفال پـا بـرهنه دویـدند روی خـار
کاش از حجاب غم نشدت سر برون که شد
زینب دل شکسته بـهر شـهر و هـر دیـار
«جودی» خموش باش که از دود آه تو
گردید همچو شام سیه صبح روزگار

۷۸

گرچه بنهاده ز کین رأس تو خولی بـه تـنور
به فلک مـی‌رسد از طـلعت زیبـای تـو نـور
چهره بر خاک و لبت خشگ و محاسن خونین
قل هو الله احد چشـم بـد از روی تـو دور
روز مـا شب شـده تـا روز نمـائی شب مـن
از تـنور آی بـرون هـمچو صباح از دیـجور
بـــی تــو آرام نــدارم بـه گلستــان جنــان
که جدا از تو فزاید غمم از جـنّت و حـور
آنـچه بـا مـن بـه غیـاب تـو نـموده غـم تـو
نـتوانـم کـه حکـایت کـنم الاّ بـه حـضور
کـور بـادا بـه جهـان دیـدهٔ صـاحب نـظری
کــه نــدارد نـظری بـا چـو تـو زیبـا مـنظور
نیست از زنده عجب گر که بمیرد نه عجب
مردگـــان بــاز نشـینند ز داغت بــه قــبور
«جودی»این لولؤمنظوم که کردی تضمین
به جهان گشت بپا از شرر شـور نشـور

۷۹

چون به مقصود من و رفع نـزاع مـدّعی
دوست دارد جـان زارم را در آذر بـیشتر
کارگر شو در دلم بیرون ز حدای تشنگی
جلوه‌گر شو ای فرات از آب کوثر بیشتر
ای کمان خمیازه کش اندر سپهر سینه‌ام
ای خدنگ کین در او جاکن چو اختر بیشتر
جای کن ای شش پر کین بر سرم از چار سو
بـی‌قرارم کـن ز مـرگ شش بـرادر بـیشتر
اینک ای سنگ ستم در هم شکن پیشانم
جان بتو مشتاق می باشد ز گوهر بیشتر
ای شهیدان با تن بـی سـر بیـارائـید قـد
تا از این غم خون رود از دیده تر بیشتر
ای دم خنجر بیا و رخنه کن بر حنجرم
دست و پائی تا زنم در زیر خنجر بیشتر

۸۰

از سموم ستم فرقه کافر آخر — شد خزان گلشن اولاد پیمبر آخر
گشت مجروح دل فاطمه از تیر الم — بار غم کرد کمان قامت حیدر آخر
دهر دون بین که ز ناکامی اولاد رسول — کام اولاد زنا کرد میّسر آخر
آنکه‌جاداشت روی‌سینه زهرا بنشست — بروی سینه او شمر ستمگر آخر
بود آن سر که در آغوش پیمبر بنمود — زینت نوک سنان خولی کافر آخر
آه کز تیغ جفا بر لب شط گشت جدا — دست از پیکر عباس دلاور آخر
ایدریغا دل غمدیده لیلای حزین — گشت خون از غم مرگ علی‌اکبر آخر
آه و افسوس که از بهر کفی آب آمد — تیر کین بر گلوی نازک اصغر آخر
«جودیا» لب ز سخن بند که آه دل تو
کرد آئینه خورشید مکدّر آخر

۸۱

از چیست بانگ ناله‌به هفت آسمان هنوز
از چشم روزگار بود خون روان هنوز
شد از سموم حادثه گلزار دین خزان
باشند بلبلان ز چه اندر فغان هنوز
گر طی شود محرّم و گر بگذرد صفر
این ماتمیست انکه بود در میان هنوز
جاری ز چشم خلق بود جوی خون مگر
باشد حسین تشنه آب روان هنوز
زهراست همچو رعد در افغان مگر بود
نالان حسین او ز سنان سنان هنوز
کون و مکان بود به تزلزل مگر که شمر
دارد بروی سینه آن شه مکان هنوز
خور در محاق غم شده گویا که آفتاب
عریان فتاده جسم شه انس و جان هنوز
آتش زنند زبانه ز دلها مگر بود
اندر تنور رأس امام زمان هنوز

از غم کمان شده دلها مگر به جاست
تیر گلوی اصغر شیرین زبان هنوز
فریاد مرد و زن به فلک می‌رسد مگر
کنج خرابه زینب بی خانمان هنوز
گر بگذری به تربت «جودی» بدار گوش
تا بشنوی که دارد از این غم فغان هنوز

۸۲

ای آفتاب برج شرف کز ازل بود
در زیر سایه علمت چرخ آبنوس
شاها توئی که هر سحر از خاور آفتاب
ساید بر آستان تو سر بهر پای بوس
تو تشنه جان سپردی وزین داغ تا بحشر
ما را دلیست پُر غم و جانیست پُر فسوس
آه از دمی که اهل حریمت ز کین شدند
داخل به شام بادف و چنگ و رباب و کوس
آل رسول همچو اسیران زنگبار
نظّاره گر فرنگی و نصرانی و مجوس
کرد آن نظاره به تندی به عابدین
کرد این اشاره بهر کنیزی به نو عروس
بود ایستاده حضرت سجاد پای تخت
مسند یزید را بروی تخت سندروس
داد از دمی که چوب گرفت آن لعین و زد
بر آن لبی که داد پیمبر هزار بوس
«جودی» رسید مرگ و به پایان رسید عمر
خوش آنکه روکنی بسوی کربلا ز طوس

۸۳

شاهی که جبرئیل بُدی خادم درش
خاکم بسر که خاک سیه گشت بسترش
حلقی که بوسه گاه نبی بود شد ز کین
سیراب ز آب خنجر بیداد حنجرش
از پهلوئی به پهلوی دیگر چو می‌نشست
می‌گشت کارگر به جگر نوک خنجرش
او سر نهاد بر سر خاک و سنان ز ظلم
نوک سنان نهاد به پهلوی دیگرش
کارش ز دست رفت چو در روی دست او
تیر جفا نشست به حلقوم اصغرش
قدش خمیده از غم اکبر بروزگار
پشتش شکست از غم مرگ برادرش
بودی سرش به نیزه و از نوک نیزه داشت
چشمی بسوی خواهر و چشمی به دخترش
خولی ز کین نهاد به خاکستر تنور
آن سر که رشک مهر بدی روی انورش

۸۴

پیکر هزار پاره و برنوک نی سرش
گویم ز سر گذشت سرش یا ز پیکرش

گویم گر از سرش سر او را برید شمر
در پیش چشم زینب غمدیده خواهرش

گویم اگر ز پیکر او کرد ابن سعد
با خاک ره ز ضرب سم اسب همسرش

با ساربان به غیر محبّت چه کرده بود
کز بهر زر نمود جدا دست اطهرش

تقصیر او چه بود ندانم که تا سه روز
از خاک بر نداشت کسی نعش انورش

آه از دمی که او ز عطش داد جان و بود
شط فرات موج زنان در برابرش

یک قطره آب بر گلوی خشگ او نریخت
با آنکه دید شمر لعین دیدهٔ ترش

فریاد دخترش بفلک شد ز قحط آب
با آنکه بود آب روان مهر مادرش

او نیم جان چو بسمل در خون طپان و لیک
این یک به تیر می‌زد و آن یک به خنجرش
بس تیر کین به پیکر او جا گرفته بود
گردیده بود خانه زنبور پیکرش
رخشنده گشت کوکب «جودی» چو آفتاب
افکند تا ز مهر حسین سایه بر سرش

۸۵

ایکه خوانی سبق عشق ز عشّاق مخوانش
که ندارد غم سربازی و دارد غم جانش
از پی دنیی و عقبیٰ نرود عاشق صادق
بجز از دوست نه اندیشه این است و نه آنش
تشـــنه وصـــل نـدارد هـوس آب روان را
گر لب تشنه کشندش به لب آب روانش
رسم عشاق اگر می‌نگری سوی شهی بین
کاتش عشق چنان سوخت که نگذاشت نشانش
شـــافع روز جـــزا زاده زهـرا کـه پـیمبر
لب نهادش به لب و سود زبان را به زبانش
او بــه جـانبازی جـانان و جهانی بنظاره
او بــه ایـزد نگران و هـمه عـالم نگرانش
آه کـاخر بـروی خـاک ز کـینه بـفکندند
انکــه دایــم بسر دوش نبی بود مکانش
نرم شد زیر سم اسب کباب از عطش آمد
تن و جانی که پیمبر بشمردی تن و جانش
لب لعلی که از او چشمه خضر است نشانی
کرد آزرده یزید از چه ز چوب خزرانش
ای شه تشنه لبان تا نرود از بدنش جان
«جودی» آن نیست که جز نام تو آید به زبانش

۸۶

داد جسمی که نبی پرورش از ریشه جانش
آه کز سوز عطش رفت ز تن تاب و توانش
پیکری کاحمد مختار نگهداشت زباران
این به شمشیر همی می‌زد و آن یک به سنانش
آنکه بود آب روان ارث وی از بهر کفی
جوی خون‌گشت روان‌برلب دریا زدهانش
انکه شد خاک درش سجده گه خلق دو عالم
دم آخر به یکی سجده ندادند امانش
نیزه بشکافت چرا پهلو و جا کرد به قلبش
مگر او خواست که اگه شود از سرّ نهانش
بهر انگشتری انگشت برید اهرمن آخر
ز آن سلیمان که بدی زیر نگین ملک جهانش
زیر خنجر نتوانست سخن جز به اشاره
چونکه شد دوخته از تیر بهم کام و زبانش
«جودیا»صبح قیامت چوسراز خاک برآری
ناله از جور سنان سر کن و از نوک سنانش

۸۷

یاد هر گه کنم از زینب و سوز جگرش
کشم آهی که فتد در دل گردون شررش
کام نادیده ز ایّام که در اوّل عمر
سوخت از داغ غم مادر و جدّ و پدرش
بود در ماتم جد و پدر و مادر خویش
که شد از بهر حسن معجر نیلی بسرش
پاره‌های جگر زار حسن را در طشت
چون نظر کرد ز غم پاره شد از غم جگرش
چشم او بود هنوز از غم دوران خونین
که سوی کوفه کشانید قضا و قدرش
خیمه‌اش گشت بپا چون به لب شط فرات
جاری آمد شط دیگر ز دو چشمان ترش
چاک زد پیرهن و خاک بسر کرد چو دید
بی سر افتاده تن پاک دو نورس پسرش
شش برادر به یکی روز همه بی سردید
که ز بار غم هر یک چو کمان شد کمرش

اکبر و قاسم و عباس و حسین کشته و شد
خولی و حرمله و شمر و سنان همسفرش
روز وارد شدن شام شب از گریه نخفت
بسکه بارید بسر سنگ زهر بـام و درش
«جودیا» اشک تو و آه تو بی حاصل نیست
این نهالی است که در حشر بیابی ثمرش

۸۸

شهی که روضهٔ رضوان گلیست از چمنش
به چشم دوزخیان خار بود در زمنش
مهی که مهر فلک عکس پرتو رخ اوست
فغان که بود فزون از ستاره زخم تنش
شهنشی که خدیو است ملک امکان را
شبی نکرد دل آسوده خواب در وطنش
شهی کز اوست شرف خاتم سلیمان را
ز بعد قتل وی از کف ربود اهرمنش
شهی که کوثر از او بود تشنه لب جان داد
لب فرات روان جوی خون شد از بدنش
که گفت پیکر او را نه غسل شد نه کفن
که بود خون سرش آب و خاک شد کفنش
شهی که اطلس چرخ است عطف دامن او
برون نمود ز تن شمر شوم پیرهنش
شهی که گیسوی زهراش سایبان بودی
در آفتاب سه روز اوفتاده بود تنش
پس از وفات گذر کن به تربت «جودی»
ببین که ناله برآید چگونه از کفنش

۸۹

شد به خون غرقه شه کشور اسلام دریغ
بـــیرق کـفر بپـا گشت در ایّام دریـغ
کشته در کرب و بلا گشتهِ حسین واویلا
رفت زینب به اسیری بسوی شام دریغ
قطع شد از تن عباس جوان دست ای وای
پاره پاره تـن او گشت ز صمصـام دریغ
گشت لیلای پسر مرده ز غم مـجنون آه
شــد جـدا سـر زتـن اکـبر نـاکـام دریغ
سرور تشنه لبان را به سنان شد سـروای
خورد بر جبهه او خشت سـر بـام دریغ
به فلک بانگ عطش شد ز یتیمان فریاد
کوفیان را به کف از آب روان جام دریغ
حجله عیش مبدّل به عزا شـد افسـوس
کشته داماد و عروسش شده ناکام دریغ
شــد بـه کـلثوم اشـارت بـه کـنیزی آوخ
سوخت زهرا به جنان زین طمع خام دریغ
حـلق اصـغر هـدف تـیر بـلا شـد انـدوه
روز«جودی»شدازاین واقعه چون شام دریغ

۹۰

ای عارض تو همچو گل گلشن رسول
وی طلعتت فروغ دل و دیده بتول
در پیش روی و رای تو بی نور مهر و ماه
آری فروغ را نبود رونق اصول
ای نقطه‌ای که دایره کاینات را
باشد به بندگی تو سر بر خط قبول
عشق تو خیمه زد به مقامی که رفعتش
یکباره راه آمد و شد بست بر عقول
شاها توئی که روز ازل در رضای دوست
بار بلای کرب و بلا را شدی حمول
از یاد غربت تو همه انبیا غمین
وز درد محنت تو همه اولیا ملول
جانی نمانده بود ز سوز عطش تو را
قاتل چرا بقتل تو بود اینقدر عجول
دردا که بی کفن بزمین ماند آنکه کرد
روح الامین بخدمت او ز آسمان نزول
واحسرتا که آتش کین سوخت خیمه‌ای
کش جبرئیل اذن گرفتی پی دخول
«جودی» گرفته دفتر مدحت شها بکف
ای وای اگر تو را نشود تحفه‌اش قبول

۹۱

نُه فلک را ز ازل کوکب رخشنده منم
خلق را بنده خدا و به خدا بنده منم
باعث خلعت افلاکم و جنات نعیم
آنکه باشد ز طفیلش دو جهان زنده منم
حجت خالق یکتا به همه مخلوقم
گمرهان را ره تحقیق نماینده منم
نیست پوشیده ز من سر الهی ز ازل
محرم راز ز بگذشته و آینده منم
هشت جنّت کف خاکی بود از درگه من
روشنی بخش به هفت اختر تابنده منم
لؤلؤ بحر پیمبر درّ دریای علی
صدف فاطمه را گوهر ارزنده منم
مهد جنبانی من کرده به طفلی جبریل
عرش حق را ز ازل زیب فزاینده منم
چه شد امروز که از جور شما در لب آب
آنکه آتش بدلش تشنگی افکنده منم

این سر این تیغ جفا این تن و این سمّ ستور
آنکه یکباره دل از جان و جهان کنده منم
خسرو دینم و آه افسر و عرش اورنگم
با چنین افسر و اورنگ برازنده منم
«جودی» از یاد لبش گشت همی زنده و گفت
آنکه شد از دم عیسی دم او زنده منم

۹۲

بدهر شورش یوم الحساب می‌بینم — دوکون را همه در انقلاب می‌بینم
بکربلا چو نظر می‌کنم بدیده‌تر — به بحر خون همه درّ خوشاب می‌بینم
تنی که گیسوی زهراش سایبان بودی — به خون فتاده و در آفتاب می‌بینم
به‌نوک نیزه‌و بزم شراب و غرقه به خون — سروتن پسر بوتراب می‌بنیم
خیام سوخته اطفال روی در صحرا — زکین به گردن عابد طناب می‌بینم
بروی کشته داماد با فغان و خروش — عروس‌را بکف‌از خون خضاب‌می‌بینم
به پیش روی حسین شاهزاده اکبر را — هزار پاره به عهد شباب می‌بینم
جهانیان همه سیراب و بهر جرعهٔ آب — دل سکینه عطشان کباب می‌بینم
بپای یک یک اطفال از پیاده روی — هزار آبله همچون حباب می‌بینم
بروی ناقه عریان سوار زینب را — به آه و ناله و در اضطراب می‌بینم
ببزم عیش یزید لعین چومه به خسوف — سر حسین ز درد شراب می‌بینم

زبس سرشگ روان شد ز دیده «جودی»
ز سیل اشک جهان را خراب می‌بینم

۹۳

نه آه و ناله من از زهر جان ستان دارم
که از غم تو من این ناله و فغان دارم

مـرا ز آب روان شـد روان ز تـن امّـا
ز تشنگی تو من دیده خون فشان دارم

مزن به سینه ز مرگم که روی سینهٔ تو
هـراس تـاختن اسب کوفیـان دارم

کنم به دست تو هر گه نظاره با دل زار
فغـان و آه ز بـیداد سـاربان دارم

تو را کشند لب تشنه بر لب شط و من
ز دیـده آب فـراتـی ز غـم روان دارم

تو در تکلّمی از آن لبان و من به نظر
یزیدو چوب‌ولب‌ازضرب‌خیزران دارم

ز هـول روز جـزا «جودیـا» نـیندیشم
که مهر این دو مه و مهر حرزجان دارم

۹۴

ای دل بیـابه کـعبه مـقصود رو کـنیم — از تشنگان دشت بـلا جسـتجو کـنیم
نـاسور گشـتهِ است جـراحـاتشان بـیا — آن زخمها به سوزن مژگان رفـو کـنیم
اصغر ز سوز تشـنگی از تـیر حـرمله — نـالد بیـا کـه نـاله‌ای ازبـهر او کـنیم
خـاتم ز قـحط آب بـنوشید اکـبرش — با اشک و آه آب همی در گـلو کـنیم
از تشنگی سکینه شد از هوش بهر او — آبی ز سـیل اشک بیـا در سـبو کـنیم
عباس را دو دست جدا گشته از جفا — بهر سکینه خواهش آب از عمو کنیم
قاسم خضاب کرده زخون دست نوعروس — باید که گریه هم به عروس و به شو کنیم
سقای تشنگان که بود تشنه لب هنوز — بهرش ز اشک دیده روانه به جو کنیم
در بـرگرفته حسـین نـعش اکـبرش — آنـان کـه مـنکرند بگـو روبـرو کـنیم

«جودی» بیا به کرب و بلا همره «صفا»
از خـاک کشتگـان طـلب آبـرو کـنیم

۹۵

چه حاصل است دلا باغ و راغ گردیدن ... ز غـم بنـال کـه آمـد زمـان نـالیدن
گشـای دیـده بـه گـلزار کـربلا ایـدل ... بسر فتاده تو را گر هوای گـل چـیدن
شها مرا ز لب خشگ و دیدهٔ تـر تـو ... حـرام بـاد گـر آب حیـات نـوشیدن
ز نـوک تـیر دریغـا نـبود در بـدنت ... ز بهر زینب مـظلومه جـای بـوسیدن
پس از نگون شدن نخل قامت عباس ... چسان به سایه طوبیٰ توان خرامیدن
زداغ عشرت قاسم به‌بزم عیش و سرور ... ز فـرط گـریه نـدارم مجـال خـندیدن
ز تیر حرمله و حلق اصـغر بـی شـیر ... به بسته بـر گـلویم عـقده راه نـالیدن
ز بهر زینب و بزم یزید و مجلس عام ... سزد ز پنجه غم انکه جامه بـدریدن

از آن زمان که برون کرد شمر پیرهنت
حرام کرد به «جودی» لباس پوشیدن

۹۶

جمعی که خلق شد دو جهان از برایشان
دادند در خرابهٔ بی سقف جایشان
آنان که بودشان بسر نه سپهر جای
مجروح از پیاده روی بود پایشان
شخصی کنیز خواست از آن فرقه‌ای که بود
جبریل خادم در دولت سرایشان
آنان که بود بر سرشان مهر سایه‌بان
در آفتاب سوخت رخ مه لقایشان
آنان که شُست قابله‌شان ز آب سلسبیل
از تشنگی پرید رخ و رنگهایشان
جمعی که بانوی حرم کبریا بدند
از نینوا به عرش برین شد نوایشان
کردند نرم سینه جمعی که روز و شب
زهرا بروی سینه همیداد جایشان
جمعی که بود پنجه ایشان گره گشای
بستند دستها ز جفا از قفایشان
آن فرقه‌ای که واسطه رزق عالمند
دادند نان به رسم تصدّق برایشان
«جودی» به روزگار زند خیمه شهی
از آن دمی که گشت گدای گدایشان

۹۷

ایکه حاضر وقت موتی بر سر هر مرد و زن
خواه اندر شرق باشد خواه در غربش وطن
ای شفیع المذنبین در کربلا بگـذر بـبین
نوخطان راخفته درخون نورسان‌رادر رسن
سربر آر ای بوتراب از خاک و بنگر برتراب
آنکه باشد تربتش دارالشفـای مـرد و زن
از سنان دل شکاف او را نظرکن سینه چاک
از خدنگ جان ستان او را مشبّک بین بدن
بهر انگشتر جدا کردند انگشـتش ز کـین
ســاربان بـبرید دست نـازنینش را ز تـن
بی کفن جسم حسینت مانده اندر آفتاب
سر برآر از خاک اندر خاک بسپار این بدن
نی غلط گفتم که در زیر سّم مرکب نماند
پیکری تا آئی و بر قـامتش پـوشی کـفن
در کـف جـور خطـاکـاران امّت در نگـر
اهل بیت خویش را همچون اسیران ختن

نو عروس زار را بین بهر قاسم در فسوس
بهر عباس جوان کـلثوم را بـین در مـحن
بر قد اکبر نگر خونین کفن را وقت عیش
آب پیکان بر لب اصغر نگـر جـای لبـن
شد بتول از مویه موئی شد علی از ناله نای
«جودیا» این گفتگو بگذار وبگذر زین سخن

۹۸

دلم چو لاله مدام است داغدار حسن
بود چو ابر ز غم دیده اشکبار حسن
ز جور اختر و ظلم سپهر و کینه دهر
نبود جز غم و اندوه و ناله یار حسن
نچید از چمن روزگار هرگز گل
مباد روز کسی همچو روزگار حسن
فغان که جور فلک کرد کار خود آخر
ز زهر سوده الماس ساخت کار حسن
به حیرتم که چرا خیمه سپهر نسوخت
ز سوز سینه و از آه شعله بار حسن
خبر نمود بزاری به خلد زهرا را
چو دید زینب مظلومه حال زار حسن
به رفت تاب و توان از دل حسین شهید
چو دید رفته ز کف طاقت و قرار حسن
بنال «جودی» از این غم که قاسم افکار
چو طفل اشک بیفتاد در کنار حسن

۹۹

خوش آن زمان که به صحن چمن تو بودی و من
به سان غنچه به یک پیرهن تو بودی و من
گهی به دامن جدّ و گهی بـه دوش پـدر
به حسن خلق و به وجه حسن تو بودی و من
بـه روی زانـوی زهـرا و زیـر سـایهٔ بـاب
چو آفتاب به شهر و وطن تو بودی و من
گهی چو شمع فروزنده گه شکفته چو گل
به صبح و شام بهر انجمن تو بودی و من
فغان برآردلا همچو «جودی» از این غم
که مرغ بسته پر این چمن تو بودی و من

۱۰۰

بیـــا رویـــم دلا ســوی کــربلای حســین
بپــا کــنیم در آن غــم ســرا عــزای حسـین
بیـــا رویـــم و بـــببینم تـــا فتــاده کــجا
ز صـدر زیـن بـزمین قـامت رسـای حسـین
بیـــا رویـــم و بـــببینم تــا بـریده کــجا
ز کـینه شـمر سـتمگر سـر از قفـای حسـین
بیـــا رویـــم و بـببینم زیــر خـنجر شــمر
که تر نموده لب خشگ جان فزای حسـین
بیـــا رویـــم و بـــببینم وقت جــان دادن
که‌سوی‌قبله‌کشیده‌است‌دست‌و‌پای‌حسین
بیـــا رویـــم و بـــببینم حــضرت عبــاس
کجـا ز پـای فتـاده است در هـوای حسـین
بیـــا رویـــم و بـــببینم تـــا عــلی اکــبر
کجا نموده سر و جان خـود فـدای حسـین
بیـــا رویـــم و بـببینم شـد کجـا بـفلک
نـــوای العـــطش طـفل بـینوای حسـین
بیـــا رویـــم و بـــببینم زیـــنب افکـــار
کجا به سینه و سـر مـی‌زد از بـرای حسـین
هزار شکر که «جودی» چـو در وجـود آمـد
نـــدید در هـــمهٔ مـــاسوا ســوای حســین

۱۰۱

خوش آن سری که در آن سربود هوای حسین
خوش آن دلی که در آن دل بود ولای حسین
خوش آن تنی که بکوی حسین سپارد جان
خوش آن بدن که شود خاک کربلای حسین
خوش آنکه از همه عیش جهان نظر بندد
فشاند از مژه خوناب در عزای حسین
خوش آنکه دست بیک باره شوید از عالم
که رستگار شود بر در سرای حسین
خوش آنکه تاز عدم زد قدم بملک وجود
ندید در همه ماسوا سوای حسین
خوش آنکه باشد اگر خواجه در همه آفاق
شمارداز دل وجان خویش راگدای حسین
خوش آنکه همچو نی اندر نواست از هربند
ز ناله‌های غریبان نینوای حسین
خوش آنکه سر عوض پا نهاده در ره او
که بر نهد سر خود را به خاکپای حسین
گمان ز عمر ندارد مگر که «جودی» را
قضا دوباره کشاند به کربلای حسین

۱۰۲

شد چو آغشته به خون پیکر داماد حسین
بر شد از بام فلک ناله و فریاد حسین

تیشهٔ ظلم چو آن سرو قد از پا افکند
کند گوئی ز ستم خانه بنیاد حسین

تا که افتاد ز زین نوگل بستان حسن
خم شد از بار الم قامت شمشاد حسین

رود از خاطر او داغ غم قاسم او
گر که داغ علی‌اکبر رود از یاد حسین

شد کفن بر تن قاسم چو قبای شادی
داغی آمد روی داغ دل ناشاد حسین

زهره برزد کف افسوس چو در پیش عروس
زینت نوک سنان شد سر داماد حسین

«جودیا» داغ علی‌اکبر و قاسم داغیست
تا قیامت نرود هیچگه از یاد حسین

۱۰۳

شد غرق خون ز غم، دل غم‌پرور حسین
آمد بس از زمانه جفا بر سر حسین
با اشک وآه کرد چو رو سوی خیمه گاه
جز شصت و چار زن نبدی لشگر حسین
گفتی ز فرط واهمه شد عرش سرنگون
افتاد تا ز زین بزمین پیکر حسین
زینب به آه و ناله برآمد به قتلگاه
خنجر نهاد شمر چو بر حنجر حسین
خورشید منکسف شد و شد ماه منخسف
تا شد به نوک نیزه اعدا سر حسین
آه از دمیکه با لب عطشان به زیر تیغ
سوی فرات بود دو چشم تر حسین
لیلا درید جامه به تن چون ز تیغ کین
شد پاره پاره جسم علی‌اکبر حسین
پُشت علی به خلد کمان شد ز بار غم
آمد چو تیر بر گلوی اصغر حسین

سیراب وحش و طیر ز شط فرات و بود
وز تشـــنگی کـبود لب دخـتر حسـین
آتش ز ســـوز ســـینه زهـرا زبـانه زد
بگذاشت در تنور چو خولی سر حسین
گردون ببر نـمود سـیه چـون کـبود شـد
از ضـرب چـوب کـینه لب انـور حسـین
«جودی» درید جامه زبی طاقتی به تن
کردند پیرهن چو برون از بر حسـین

۱۰۴

هر دم هزار شکر تو ای داور حسین
کامد بر آستان تو لایق سر حسین
این وقت جان سپردن و این سوز تشنگی
این موج شط و این لب از خون تر حسین
این شمر شوم کافر و این پای چکمه دار
این استخوان سینهٔ غم پرور حسین
این قاتل ستمگر و این خنجر ستم
این فرق غرق خون شده این حنجر حسین
گفتی به بزم قرب سزاوار خواهمت
این نوک نیزه این ره شام این سر حسین
این جسم پاره پاره و این آفتاب گرم
این ضرب سّم مرکب و این پیکر حسین
گفتی بگوی تا تو چه آری به ارمغان
این بزم قرب کوی تو این اکبر حسین
گفتی که بس عزیز بود طفل شیرخوار
این نوک تیر و این گلوی اصغر حسین

گــفتی بــراه مــا بنمــا تــرک خــانمان

این راه شام و کوفه و این خواهر حسین

گفتی مخواه دختر خود را چنین عـزیز

این خواهش کنیزی و این دختر حسـین

گـــفتی ســــر بــــریده در آزار بــایدش

این ضرب چوب جور یزید این سر حسین

«جودی» گرت نه بهره ز ایّام گو مباش

دولت‌بس‌است اینکه‌توئی‌چاکر حسـین

۱۰۵

دولت جاوید یافت بستهٔ زنجیر او
زندگی از سر گرفت کشته شمشیر او
عاشق صادق چو دید درکف جانان کمان
تن به رضا داد و کرد جان هدف تیر او
هر که بشد از رضا صید کمند بلا
خوابگه شیر شد سایهٔ نخجیر او
عشق بهر خانه‌ای کامد و ویران نمود
گو که نکوشد دگر عقل به تعمیر او
گر طلبی راه عشق بین سوی او کامده
هر دو جهان از ازل زنده ز تأثیر او
مهر و مه مشرقین شاه شهیدان حسین
آنکه ملایک کنند سجدهٔ تصویر او
آه که او تشنه لب کشته شد و کس نگفت
بوده چه او را گنه هست چه تقصیر او
شد زعطش زیر تیغ دود دلش بر فلک
دور فلک تیره گشت ز آه جهانگیر او

در دم آخر سخن جز به اشارت نگفت
زانکــه ز دل رفـته بـود طـاقت تـقریر او
دیــد چـو سـرو قـد قـامت اکـبر نگـون
گشت کمـان از الم قـامت چـون تـیر او
ز آتش غم سوخت چون بر لب شط فرات
آب ز پیکــان مکـید اصـغر بـی شـیر او
تاکه زداین شرح غم«جودی» محزون‌رقم
رفت ز کــف زیـن الم طـاقت تـحریر او

۱۰۶

یــاد آورم چــو واقــعهٔ کــربلای تــو | دل خون شود ز دیده درآید برای تو
چشم پُر اشک من چو فتد بر ستارگان | یاد آرم از جراحت و از زخمهای تـو
بـا دیـده پُـر آب چـو بـر آب بـنگرم | دل ز آتش غم آب شود از بـرای تـو
از پـا فتـاده بـینم اگـر نـخل نـورسی | یــاد آورم ز اکــبر گــلگون قبـای تـو
هر جا که بزم عیش و عروسی بپا شود | سوزم ز بهر قاسم نـو کـد خـدای تـو
طفلی نظرکنم چودرآغوش باب خویش | یــادآورم ز اصــغر شـیرین لقـای تـو
هـر گـه بگـوش مـی‌رسدم نـاله زنـی | گـریم بحـال زیـنب غـم مـبتلای تـو
دودی چو از زمین بسوی آسمان رود | یـاد آیـدم ز سـوختن خیمه‌هـای تـو
اکنون که رفت فیض حضور تو از کفم | بهتر همان که گریه کنم در عـزای تـو

«جودی» نثار مقدمت ار جان کند کم است
ای سر نثار مقدمت ای جـان فـدای تـو

۱۰۷

بگشای روزه ای سر و جانم فدای تو / گردم فدای چهره چون کهربای تو
طفلی هنوز و نیست تو را تاب تشنگی / تو بهر آب سوزی و من از برای تو
تو خورد سالی و طاقت نباشدت / جز نان جو چه بوده سحرگه غذای تو
گویا که مشق تشنگی کربلا کنی / زود است اوفتاده بسر این هوای تو
بگشای روزه زاب روان بس بود تو را / ای نور دیده تشنگی کربلای تو
امروز گر ز تشنگی از پا فتاده‌ای / از مهر روی زانوی باب است جای تو
لیکن به کربلا چو فتد پیکرت به خاک / جز تیغ و نیزه‌ها نبود متکّای تو
آن یک نشان تیر کند و آن نشان تیغ / فرق ز هم دریده و قد رسای تو
آن یک ز نوک نیزه کند پهلوی تو چاک / و آن یک ز تیغ سر ببرد از قفای تو
جاری‌هنوز خون زگلویت ز دست ظلم / آن یک برد عمامه و آن یک ردای تو
جان با شدت هنوز به پیکر که از بدن / آن پیرهن برون کند و این قبای تو

«جودی» اگر مشرّف فیض حضور نیست
بهتر همان که نوحه کند در عزای تو

۱۰۸

شد چو ویرانه شام از ره کین خانه تو — خلد شد غمکده ز آن خانه ویرانه تو
ای صبافاطمه‌راگوی که زینب‌شد اسیر — گشت ویرانه نشین آن دُرّ یکدانه تو
آمدی تا به جهان ساقی ایّام نریخت — بجز از زهر الم هیچ به پیمانه تو
آشنا را دل اگر بهر تو خون شد نه عجب — در مقامی که بسوزد دل بیگانه تو
رعد آسا ز جگر ناله برآید از سنگ — گر که در کوه بخواند کسی افسانه تو
تا که شد بازوی تو بسته به زنجیر جفا — کیست آنکس که دلش نامده دیوانه تو
کرد سوراخ به جنّت جگر زهرا را — نوک هر نیزه که بنمود سیه شانه تو
به خرابه شب تار از سر شاه شهدا — شمعی افروخت عجب چرخ به کاشانه تو
یک زن و طاقت اینقدر غم و رنج و الم — آفرین باد بر این همّت مردانه تو

«جودیا» زین می صافی که تو داری گشتند
اهل تقویٰ همه دردی‌کش پیمانه تو

۱۰۹

یارب آن روز که افتاد به خون پیکر او
سوخت بهرش که بجز زخم تن اطهر او

یارب آن روز که از سوز عطش جان می‌داد
ریخت جز خنجر کین آب که بر حنجر او

یارب آن دم که سنان پهلوی زارش بدرید
دوخت جز تیر که زخم بدن اطهر او

یارب آن لحظه که از ضعف درآمد از پا
بجز از شمر که بگرفت بدامن سر او

یارب آندم که ز تن مرغ روانش پر زد
بجز از زخم سرش بست که چشم تر او

یارب اندر دم مردن بجز از چکمهٔ شمر
که گرفتی خبر از سینهٔ غم پرور او

یارب آن روز که ماند آن تن عریان به زمین
جز سم اسب که بگرفت ببر پیکر او

یارب آن شب که بیامد سر نعشش بجدل
خواست انگشت بُرد یا بَرد انگشتر او

یارب آن نیمه شب در طـمع زر از کـین
ساربان کرد چه با دست و تـن اطـهر او
یارب آن شب که نهادند سرش را به تنور
که فرو شست ز سیل مـژه خـاکسـتر او
ایکه خواهی شنوی شرح غم «جودی» را
اول آور کـــفن و بـــعد گُشـا دفـتر او

۱۱۰

ایکــه نـورت نـوربخش کـلّ انـوار آمـده
از طـفیلت عـالم هسـتی پـدیدار آمـده
ملک امکان راتوبیرون کردی از کتم عدم
خـانه ایجـاد را دست تـو معمـار آمـده
چون توئی دارای پستی و بلندی سوی تو
یوسف اندر چاه و عیسیٰ بر سر دار آمده
مـظهری بـر کـل اسمـا ای ولی کردگـار
ذات پـاکت مـخزن انـوار اسـرار آمـده
جنّت از حب تو و دوزخ زبغضت گشت خلق
زان سبب شخصت قسیم جنّت و نار آمده
ساقی کوثرتو و جان حسـین از تشـنگی
بر لب اندر زیر تیغ شمر خونخوار آمده
غوطه‌وردر خون حسین وازپی قتلش سنان
با سنان دل شکاف و تیغ خونبـار آمـده
ز آتشی کاندر خیام اهل بیت افـروختند
دود آه بـی دلان بـر چـرخ دوّار آمـده
زیـنب مـحزون کجـا و رفـتن بـزم یـزید
این مصیبت بهرجودی سخت دشوار آمده
اجر هر بیتش اگر بیتی بـود انـدر جنـان
کِلک «جودی» کُلّ جنّت را خریدار آمده

۱۱۱

عجب نبود که شور محشر اندر عالم افتاده
عبث نبود که کار روزگار اندر هم افتاده
ز شمشیر جفا شق گشته تا ابرو سر حیدر
از این بار الم محراب را قامت خم افتاده
نه تنها فرش را افتاده از غم لرزه بر پیکر
از این غم رعشه بر بنیاد عرش اعظم افتاده
چو از اولاد آدم این گنه اندر جهان سر زد
ز شرم این عمل آتش به جان آدم افتاده
حسن را دست غم‌بر‌سرحسین رادیده‌از خون‌تر
یکی در ناله و افغان یکی اندر غم افتاده
شد از افغان زینب در جنان هوش از سر زهرا
چو نعمان گفت این زخم جفا بی مرهم افتاده
نه جبریل امین تنها که اهل عالم بالا
به آه و ناله و غم زین مصیبت توأم افتاده
شب آمد روز عالم کاین ندا از آسمان آمد
علی در خون ز تیغ ظلم ابن ملجم افتاده
بریزاز دیده‌خون دل‌از این‌غم‌روزوشب«جودی»
که اشک دیده بهر این جراحت مرهم افتاده

۱۱۲

بـــعد پـــیغمبر فـــروغ آسمــان فــاطمه
دست بالا زد اجـل بـر قـصد جـان فـاطمه
غــیر تــصویری نمـاند از آن وجـود نـازنین
بسکــه شــد آزرده جســم نــاتوان فــاطمه
تا نفس در سینه او داشت جا جـاری نشـد
غــیر حــرف یــا ابــا انــدر زبــان فــاطمه
سوزآهش می‌گذشت‌ازمـاه ومـاهی‌هر زمـان
بـا حسـین و بـا حسـن بـودی بیان فـاطمه
هر زمان می‌کرد یاد از تشـنه کـامی حسـین
می‌شدی جای نـفس دود از دهـان فـاطمه
یــاد مــی‌آورد چــون از زیـنب وبــازار شــام
خون همی می‌ریخت چشم‌خون فشان‌فاطمه
یاد چون مـی‌کرد از لب تشـنه کـامان حـرم
بــال و پـر مـی‌زد ز غـم مـرغ روان فـاطمه
از جفا کاران امّت بس مشـقت دیـد و رنـج
مــی‌زد آتش در جهــان سـوز نهـان فـاطمه

آه از آن ساعت که پهلویش شکست از ضرب در
بر گذشت از قبر پیغمبر فغان فاطمه
محسنش چون سقط شد گفتا به زاری یا علی
الامان کاین قوم ببریدند امان فاطمه
«جودیا» یک دختر از پیغمبر و اینگونه ظلم
می‌رسید این ظلم کی اندر گمان فاطمه

۱۱۳

ترک جان چون کرد باب تاجدار فاطمه
او فتاد از فرق تاج افتخار فاطمه
سوخت از هجران پیغمبر چنان کز بعد مرگ
شعله‌های آه شد شمع مزار فاطمه
تا کسی روزی بپرسد حال زارش روز و شب
باز بر در بود چشم انتظار فاطمه
ضرب‌درتاپهلویش بشکست‌ومحسن سقط شد
از فلک بگذشت آه شعله بار فاطمه
عارض مه گشت نیلی زرد شد رخسار مهر
تا کبود از سیلی کین شد عذار فاطمه
ناله زد از سوز دل گفتا به افغان یاعلی
پای نه بیرون که رفت از دست کار فاطمه
چون ز دست ظلم دست دست حق را بسته دید
رفت از دل طاقت و صبر و قرار فاطمه

۱۱۴

بنشین دمی ای نخل امیدم که یکی سرو
چون قد تو در گلشن ایجاد نرسته
غافل مشو از من تو که از کجروی چرخ
یکباره ز هم رشتهٔ عمرم بگسسته
نومید ز جان آمدم آن روز که دیدم
در مسند و جای پدرم غیر نشسته
بگشود به رویم فلک آن روز در غم
کز خانه کشیدند تو را بازوی بسته
دردا که جوان مُردم و از دهر ندیدم
غیر از دل خون گشته و بازوی شکسته
از من تو مشو دور که نزدیک بر آن است
پرواز کند طایر روح از تن خسته
با این همه غم در غم آنم که ز مرگم
بر روی حسین گرد یتیمی بنشسته
«جودی» تو چه بر صفحه نگاری که بگیرند
چون دسته گل خلق ز هم دسته بدسته

۱۱۵

سرو سهی گلشن ایجاد شکسته		یا قائمه عرش ز بنیاد شکسته
عالم ز الم گشته به دریای عدم غرق		امروز مگر کشتی ایجاد شکسته
بر جسم حسین نیست دگر جای درستی		بس بر بدنش خنجر فولاد شکسته
شد بر سر نی آن سر انور که ز داغش		همچون سر زینب دل سجاد شکسته
افتاده ز پا سرو قد قامت اکبر		یا خود به چمن قامت شمشاد شکسته
در حجله عروس از غم داماد پری رو		دل در بر او چون دل داماد شکسته

نوک‌مژه بردیده «جودیست» چو خنجر
یا بر رگ جان نشتر فصّاد شکسته

۱۱۶

باز دل دریای خون و دیده خونبار آمده
روز روشن پیش چشمم تیره و تار آمده

دل درون سینه‌ام چون نقطه و غم گِرد او
قاف تا قاف جهان چون خط پرگار آمده

با موافق ناموافق گردشت چند ای سپهر
با مخالف ای فلک چند اخترت یار آمده

حیرتی دارم عجب از اینکه در گلزار دین
خار اینگونه عزیز و گل چرا خوار آمده

با که گویم این ستم کز بعد قتل یک غریب
یک سپه‌سنگین دل‌وخونریز خون‌خوار آمده

آه از آن ساعت که زینب دید اندر قتلگه
از پی قتل حسین شمر ستمکار آمده

عترت طاها کجا و مجلس عام یزید
کاندراو حاضر مجوس و روس و تاتار آمده

صبر کو تا بشنوم کاندر سر بازار شام
سنگ کین از بام و در بر فرق بیمار آمده

از غمی کامد به زینب سایه دیوار جای
صورت بی‌جان «جودی» نقش‌دیوارآمده

۱۱۷

در هلال غم فلک کشتی در آب انداخته
یاز سر گردون کله از اضطراب انداخته
گوهر رخشنده‌ای افتاده اندر بحر خون
یا قضا جسم حسین در آفتاب انداخته
جسم مجروحش چوایوّب اوفتاده روی خاک
یا که او را سوز زخم بی‌حساب انداخته
شد عیان کف الخضیب از آسمان اندر زمین
یا که نعش قاسم پا در خضاب انداخته
بید مجنون است این یا شاخ طوبیٰ خورده پیچ
یا بگردن چرخ عابد را طناب انداخته
چهرهٔ خورشید تابان گشته پنهان در حجاب
یا که از گیسو به رخ اکبر نقاب انداخته
مردمک از چشم «جودی» جای اشک آید برون
یا ز باران دیده دریا حباب انداخته

۱۱۸

گشـای ای تـو مـرا قـوّت روان روزه / مگـیر ای تـو مـرا نـور دیدگـان روزه
تو روزه گـرز بـرای خـدای مـی‌گیری / گشای بهر خدا اندر ایـن زمـان روزه
گشای روزه که این رنگ ارغوانـی را / کند ز ضعف دمادم چو زعفران روزه
گشـای روزه و روزم چـو شـام مکـن / که نیست واجب از بهر کودکان روزه
گشای روزه که در کـربلا تـو می‌بـاید / ز جور چرخ بگیری ز آب و نان روزه
گشای روزه که نوباوه اکبرت ز جـفا / گشاید از دم شمشیر جان ستان روزه
گشای روزه که در کربلا به جای لبن / گشاید اصغرت از تیر خون چکان روزه
گشای روزه که در شام غم سکینه تو
بگـیرد از سـتم و جـور ظـالمان روزه

۱۱۹

باشه دین فلکا جور و ستم یعنی چه
خسر و بحر و برو رنج و الم یعنی چه

آب مــــهریهٔ زهــــرا و یتیمــانش را
لب‌کبود از عطش اندرلب یم یعنی چه

بــیرق کــفر بپـا وز شـه کشـور دیـن
کُشته سردار نگون‌گشته علم یعنی چه

گاه در کنج تنور و گهی آویـز درخت
سر میر عرب و شاه عجم یعنی چـه

آل طاها همه بی یاور و بی شام به شام
آل سفیان همه در ناز و نعم یعنی چه

به کمند غضب ای شمر گرفتار شوی
تیغ کین بر گلوی صید حرم یعنی چه

پیکرت هیزم سـوزان سـقر بـاد یـزید
سر دور از بدن و چوب ستم یعنی چه

«جودی»از شومی اینگونه‌گنه ملک وجود
بر نگردید سوی مـلک عـدم یـعنی چـه

۱۲۰

عید است و هرکسی را عیدی و نوبهاری
ما را چو ابر ماتم جز گریه نیست کاری
ما را در این بهاران گلزار کربلا بس
کانجا فتاده در خون هرگوشه گل عذاری
ما را به سیر و سبزه دیگر نبود حاجت
کز خط سبز اکبر داریم سبزه زاری
از داغ عیش قاسم ما راست چهره خونین
هر گه کسی به عیشی بندد بکف نگاری
هرگه به یاد آرم تیر و گلوی اصغر
پیچم به خویش از غم همچون گزیده ماری
چون بشکفد شکوفه در باغ یاد آرم
از سینهٔ حسین و آن زخمهای کاری
از یاد قد عباس دریاست چشمهٔ چشم
ما را دگر چه حاجت سروی و جویباری
گویم بود در افغان در قتلگه سکینه
هرگه بود در افغان در گلبنی هزاری
روز سیاه زینب اندر خرابه شام
نگذاشت بهر «جودی» روزی و روزگاری

۱۲۱

گر در بساط عیش و گر در عزاستی — چشم دلم همی بسوی کربلاستی
آید ز کربلا ره جنّت گرم به پیش — ما را دو دیده باز همی در قفاستی
چون جا کنم بسایهٔ طوبی که دیده‌ام — بر سرو قد اکبر گلگون قباستی
در لاله‌زار باغ جنان گر روم بسر — داغم بدل ز قاسم پا در حناستی
شاها تو تشنه جان دهی و ما خوریم آب — نه این طریق مهر و نه رسم وفاستی
آنکس که حلق خشگ تو را آورد بیاد — کی در خیال خوردن آب بقاستی
گر در جنان ز چشمه کوثر خوریم آب — ما را ز روی ساقی کوثر حیاستی

«جودی» شها ز واقعه کربلا مدام
از بندبند خود چونی اندر نواستی

۱۲۲

فلک جوری که پنهان داشتی آخر عیان کردی
بهار باغ دین را از سموم کـین خـزان کـردی
به روی چشمه عین الحیواة آب روان بستی
از این غم خضر را در ظلمت غم بی‌روان کردی
حسین تشـنه لب را بـرلب آب روان کشـتی
ازاین غم خون دل جاری زچشم انس و جان کردی
قدش را چون کمان و دیده‌اش را چشمه جیحون
ز داغ اکبر و از مـرگ عبـاس جـوان کـردی
تنش عریـان میـان آفتـاب افکـندی و آنگـه
ز چوب و نیزه‌ها و تیر و پیکان سایبان کردی
حمایل بود آن دستی که اندر گـردن احـمد
جـدا از بـند از تـیغ جفـای سـاربان کـردی
گرفتی از سلیمان جهـان انگشت و انگشـتر
دل اهریمنان را شادمان انـدر جهـان کـردی
شهی کز گرد فرشش بود بر عرش برین زینت
تــنش را نـرم از سـم سـتور کوفیـان کـردی

به پیش چشم زینب کشتی آخر شش برادر را
به راه شام با شمر و سنانش هم عنان کردی
ز دود آتشـــی کــافروختی در خیمگــاه او
سیه‌چون‌شب به‌چشم‌عالمی روزجهان کردی
رساندی بر فلک آه و فغان عاقل و مـجنون
چو لیلا را بروی نعش اکبر در فغان کـردی
از آن تیری که جای آب آمد بـر لب اصـغر
ز بار غم قد شیر خدا را چون کمان کـردی
زدود آه «جودی» تیره کردی روز عـالم را
چو رأس شاه دین درمطبخ خولی نهان کردی

۱۲۳

توای آهن که خود را آلت جور و جفا کردی
نکردی هیچگه جوری که در دشت بلا کردی
ز حرف اولت ای آهـن آه آمـد پـدید از آن
که عـالم را سیـاه از نـالهٔ خـیرالنسـا کـردی
حروفت با نوا آمـد مطـابق ز آنکـه عـالم را
ز قـتل بـینوایـان تـا قیـامت بـینوا کـردی
سواگشتی توتاازسنگ‌ای سنگین‌دل‌از جورت
به جای اشک خون جاری ز چشم ماسواکردی
شدی‌گه خنجرودر دست‌شمردون نمودی جا
به ده ضربت جدا رأس حسین را از قفا کردی
گهی شمشیرکین گشتی وکردی‌از جفایت شق
سرشاهی که‌جا هر دم به دوش‌مصطفی کردی
گهی گشتی سنان و با سنان همدست گردیدی
دم مردن به پهلوی حسین تا سینه جا کردی
گهی گشتی تو نعل ای بی وفا و از سم مرکب
تـن فـرزند زهـرا را بـه سان توتیـا کـردی

شدی گه تیغ و کردی قوم حق نشناس را یاری
دو دست حضرت عباس را از تن جدا کردی
گهی گشتی سلاح رزم و اندر بزم شاه دین
زخون رنگین دو دست قاسم درخون حنا کردی
نمودی خویش را گاهی عمود و فرق اکبر را
به یک ضربت دوتا همچون سر شیرخدا کردی
شدی گه نوک تیر و از کمان حرمله جستی
به چالاکی به حلق اصغر بی شیر جا کردی
گهی زنجیر گردیدی برای بازوی زینب
گهی غل گشته عابد را بصد غم مبتلا کردی
ز آهن «جودیا» قطع سخن کردی نمی‌دانم
مگر یاد از سر ببریده و طشت طلا کردی

۱۲۴

باشد بسوی کعبه مقصود روی ما | کـانجا برآید آنچه بود آرزوی ما
ما را خیال یکسر مو نیست غیر دوست | بر حال ما گواه بود موبه موی ما
بذری فشانده‌ایم و خوریم آنگهش ثمر | کابش دهد زمانه ز خون گلوی ما
مارو به جویبار بلائی نهاده‌ایم | کابی به غیر اشک نباشد به جوی ما
مائیم ساکن در میخانه‌ای که ریخت | ساقی بلا به جای می اندر سبوی ما
جز عشق نیست پیشهٔ ما و خود از ازل | خو کرده بر طبیعت عشّاق خوی ما
گشتیم ما مسافر و گوئی در این سفر | جز تیر و تیغ و نی نکند جستجوی ما
کردیم رو بسوی دیاری که هر قدم | باشد بلا مقابل اجل روبروی ما
در کعبه‌ای مقام نمائیم کز صفا | مسجود کاینات بود خاک کوی ما
بر قبله‌ای برای نماز آوریم روی | کانجا بود ز خون سر ما وضوی ما
کردیم رو بسوی دیاری که از عطش | جای نفس برآید دود از گلوی ما
شُستیم‌دست‌خویشتن ازجان‌چنانکه‌دهر | از خون حلق ما بدهد شستشوی ما

مائیم شرح حال شهیدان کوی عشق
با غیر «جودیا» نبود گفتگوی ما

از مدینه
تا مدینه

دعوت کردن کوفیان از امام حسین علیه‌السلام

نامه بنوشتند تا در کوفه مهمانش کنند — یا بر او بندند آب و منع از نانش کنند
نامه بنوشتند بر آن کعبه کارندش نماز — یا صلاة‌جمعه جمع آیند و قربانش کنند
نامه بنوشتند تا سایند سر بر مقدمش — یابوقت‌جان سپردن سنگ بارانش کنند
نامه بنوشتند کاندر راه او جان بسپرند — یا به نوک نی سر چون ماه تابانش کنند
نامه بنوشتند تا در سایه‌اش گیرند جای — یا میان آفتاب گرم عریانش کنند
نامه بنوشتند تادرخاک پایش سر دهند — یا ز سمّ‌اسب کین‌با خاک یکسانش کنند
نامه بنوشتند تا در بیعتش آرند دست — یاکه‌دست‌اوجداازجسم‌بی‌جانش‌کنند
نامه‌بنوشتندکارندش‌غلام‌ازمصرو شام — یاکنیزی خواهش‌از اطفال نالانش کنند

«جودیا» نشنیده‌ام رأسی که از تن شد جدا
چوب کین گیرند و قصد درّ دندانش کنند

وداع امام حسین علیه‌السلام با تربت جدّش

پی وداع چو بر روضهٔ پیمبر شد
رخش زخون دل و اشک دیده احمر شد
به‌چهره‌ریخت‌دُرّاشک‌آن‌چنان‌که به چرخ
ز حالتش رخ خورشید پر ز اختر شد
به گریه گفت که ای جدّ تاجدار ببین
چه جورها به من از قوم کینه پرور شد
منم حسین که در حق من ز حضرت تو
هزار لطف به هر ساعتی مکرّر شد
منم حسین که از بهر خدمتم جبریل
بعهد مهد مقرر زحیّ داور شد
کنون ببین که بهر جانبی به حکم یزید
بلند از پی قتلم هزار خنجر شد
از این دیار دگر چاره نیست غیر سفر
که بهر ما ز ازل از قضا مقدر شد
چو گفت درد و غم خویش را به جدّ کبارَ
بسوی تربت زهرا به دیدهٔ تر شد

ز بـــانگ نـــاله و آه و فغـــان اهـــل حـــرم
عیان به خلق جهان شور روز محشر شد
قیـــام کـــرد قیـامت دمـی کـه زیـنب زار
پـــی وداع بـــرابـــر بـــه قـــبر مـــادر شـــد
بیان ز حالت زینب چسان کنی «جودی»
که خون جگر ز غم مرگ شش برادر شد

زبانحال حضرت فاطمه صغریٰ با امام حسین علیه‌السلام

ای پدر رفتی و من تنها همی‌ماندم غریب
زاقربا دور از تو مهجوراز عزیزان بی‌نصیب
گر دهم جان از غم هجران که خواهد آورد
بر سر بالین بیمارت دم مردن طبیب
ای پدر جان زینبت را این سفر همره مبر
تا مرا باشد در اینجا مونس و یار و حبیب
آرزویم بود در دامادی اکبر کنم
از حنای عیش‌کف راچون کف‌کف الخضیب
کو علی اصغر که هرگه اندر آغوش آیدم
بر مشامم از زنخدانش در آید بوی سیب
آرزو دارم که باشم این سفر همراه تو
وه چه خوش باشد گر این دولت مراگردد نصیب
گشت معلومم پدرزین ناله‌های بی‌حساب
وعده دیدار ما افتاد در روز حسیب
«جودیا» ازگلستان طبع تو هر گل شکفت
در نظر آمد به پای او هزاران عندلیب

زبانحال حضرت امام حسین با فاطمه صغریٰ

بابت به تو ای فاطمه بی مهر و وفا نیست
امّا به تو تاب سفر کرب و بلا نیست
برگرد و نما جان پدر جا به مدینه
کز شمر تو سیلی نخوری همچو سکینه
برگرد که چون زینب مظلومه افکار
از بهر تماشا نبرندت سر بازار
برگرد که چون عابد دلخسته و دلگیر
بر گردن و بازو ننهندت غل و زنجیر
برگرد که ترسم رودت روح ز پیکر
در دشت بلا در دم جان دادن اکبر
برگرد که تا ننگری ای دختر معصوم
قنداقه خونین علی اصغر مظلوم
برگرد سوی خانه و بنمای عزیزی
تا آنکه نخواهند تو را بهر کنیزی
برگرد که روز تو شود شام ره شام
کاین ره نبود غیر اسیریش سرانجام
برگرد دل آسوده تو در شهر و وطن باش
مشغول چو «جودی» بعزاداری من باش

زبانحال حضرت سیّدالشهدا هنگام حرکت از مکه معظّمه

ای هم سفران کوی محنت　خیزید ز خوابگاه راحت
خیزید که سخت راه دور است　سر منزل وعده‌گاه دور است
خیزید که وقت وقت یاریست　شام غم و صبح جان سپاریست
آن روز که قسمت بلا شد　سر منزل ما به کربلا شد
روزی که حق ارمغان زما خواست　قربانی ما به نینوا خواست
برخیز ز خواب اکبر من　ای نور دو دیده تر من
برخیز که اوّل جوانی　قربانی راه شیعیانی
عباس برادر رشیدم　برخیز جوان نا امیدم
در دشت بلا شوم چو بی‌یار　بر لشگر من توئی علمدار
ای قاسم دل فکار برخیز　ای شمع شبان تار برخیز
برخیز که خاطرت شود شاد　در کرب و بلا شوی تو داماد
برخیز که حجله‌ات سیاه است　جایت شب عیش قتلگاه است
ای زینب دل فکار برخیز　محنت کش روزگار برخیز
برخیز که از جفای ایّام　گردی تو اسیر در ره شام
اکبر ز طریق غمگساری　بهر تو کند رکابداری
برخیز ز خواب دختر من　ای نور دو دیده تر من

ای مــهر حــرم مــه مــدینه　　　نــور دل و دیــده‌ام سکــینه
بــرخــیز نشــانمت بــه مـحمل　　　دلشـــاد رســانمت بــمنزل
بـرخـیز کـه بـعد من ز سیلی　　　گـردد رخ چـون مـه تـو نـیلی
بـرخـیز که گـردنت چو نـخجیر　　　مـجروح شـود ز بـند و زنـجیر
بــرخــیز کــه در خــرابــه شــام　　　روز تــو شــود سیاه چـون شـام

«جودی» بگـذر ز شـرح ایـن غـم
کـــافتاد شــرر بــه جــان عــالم

و نیز در همین مقام فرماید

فلک نداد امان جا در این دیار کنم
طواف در حرم خاص کردگار کنم

چوکُشته گشتن من هتک حرمت حرم‌است
سفر اگر ننمایم بگو چه کار کنم

به اختیار خود این قوم سفله نگذارند
که گوشه‌ای ز برای خود اختیار کنم

دریغ و آه که در این جهان پهناور
به جانبی نگذارند تا گذار کنم

ز شش جهت ره من بسته‌اند اگر خواهم
که روی در طرف روم و زنگبار کنم

کدام حال پریشان خویش شرح دهم
کدام درد دل زار خود شمار کنم

خوش آن زمان‌که کنم رو به دشت‌کرب و بلا
به راه دوست سر و جان خود نثار کنم

بهار عمر خزان گشت «جودیا» زین پس
به گوشه‌ای روم و ناله چون هزار کنم

ورود امام به زمین کربلا

به شاه تشنه دیار بلا چو منزل شد
بلا رسید برابر اجل مقابل شد
فکند بار شه تشنه لب کنار فرات
زمین ماریه از اشک بیکسان گِل شد
در آن دیار چو افکند بار و کرد قرار
تو گفتی آیت رحمت به خلق نازل شد
طلب نمود بر خویش ساربان و به گفت
رسید بار به منزل مراد حاصل شد
شما به منزل مقصود خویش برگردید
که بهر ما دگر امروز طی منزل شد
فتاد ناقه گردون ز پویه در آن دشت
پیاده زینب مظلومه تا ز محمل شد
بپا نمود سراپرده‌ای که پردگیش
درون پرده به سبعین الف کامل شد
ولی رسید پی قتلش آن چنان سپهی
که گرد او به مه و آفتاب حایل شد

چو گشت بسته بر آن شاه راه گفت قضا
ز بهر زینب مظلومه کار مشگل شد
دریغ و آه که شد زیب نوک نیزه سری
که مهر می‌نتوان با رخش مقابل شد
زهم گسیختی ایکاش رشتهٔ شب و روز
چو دست سلسله‌ای بسته سلاسل شد
سرادقیکه در او جبرئیل راه نداشت
فغان که از پی تاراج شمر داخل شد
بریز بهر شهیدی ز دیده خون «جودی»
که پاره پاره ز تیغ هزار قاتل شد

ورود کربلا

غمزدگـــان بـــلا مـــاه مـــحرم رســید
نوبت شادی گذشت موسم ماتم رسید
قامت حـوّا شـد از بـار الم چـون کمـان
نـاوک غــم بـر دل حـضرت آدم رسـید
عـیسی گـردون نشین کـرد قبا نـیلگون
خون جگر آمد چو این قصّه به مریم رسید
بر لب شط فـرات از لب خشگ حسـین
شیر خدا را بـه رخ اشک دمـادم رسـید
سینه زهـرا در ایـن بـوته مـاتم گـداخت
شعله غم در دل حـضرت خـاتم رسـید
چــهره بـدر مـنیر شـد بـه فـلک نیلفام
بس به رخش زین الم لطمهٔ ماتم رسید
آه از آندم کـه شـاه بـا دل پـر سـوز و آه
بــر لب شــط فـرات دیـده پـرنم رسـید
دفتر «جودی» بـهر شـهر کـه افکـند بـار
عیش و طرب رخت بست قافله غم رسید

ورود به زمین کربلا

آه از آن ساعت که سِبط مصطفی
گشت وارد بـر زمـین کـربلا

پس بـه یاران کـرد رو سلطان دین
گـفت کـای یاران مقام ماست این

بار بگشائید خوش منزل گهی است
تا به جنّت زین مکان اندک رهی است

بـار بگشـائید کـاینجا از عتـاب
مـی‌شود لبهـا کـبود از قـحط آب

بـار بگشـائید کـاینجا از جـفا
ام لیـلا گـردد از اکـبر جـدا

بـار بگشـائید کـاینجا بـی درنگ
بـر گـلوی اصـغرم آیـد خـدنگ

الغـرض در آن دیـار پـر مـحن
کـرد چـون سلطـان مظلومـان وطـن

بـود در نـزدیک دشت مـاریه
چـادر چـندی ز اهـل بـادیه

گـوسفند و نـاقه بـیرون از شمـار
جـمله آوردنـد از بـهر نثـار

چشم شاه دیـن چـو بـر ایشـان فتاد
گـفت بـا آن فـرقه نـیکو نهـاد

ای محبّان ایـن سـفر هـمراه مـن
هست قربـانی مـن دلخـواه مـن

انـدر ایـن ره بـی پریشـانی مـرا
هست هفتـاد و دو قربـانی مـرا

این به گفت و شد روان از بهر گشت
دور از یـاران در آن صحرا و دشت

خـویش را از همرمـان یکسو کشید
ز آن زمین برداشت خاک و بو کشید

زد بسـر دست غـم و از پـا افتـاد
شـد بـه کـیوان آه آن نـیکو نهـاد

پس بـه گفتـا از جفـای مشـرکین
جـان سپـارد اکـبرم در ایـن زمین

زان زمین بر جای دیگر چون رسید | گفت قاسم می‌شود اینجا شهید
زان مکان چون رفت قدری باز راه | از فلک بگذشت او را اشک و آه
گفت در این سرزمین جای من است | این زمین تا حشر ماوأی من است
چون در اینجا من به جسم چاک چاک | از سر زین سرنگون گردم به خاک
در دم آخر ز راه کین سنان | پهلویم بشکافد از نوک سنان
من تن تنها و دشمن صد هزار | پیکرم مجروح و زخم بی شمار
شمر بنشیند به روی سینه‌ام | بشکند این سینه بی کینه‌ام
آنچه گویم ای ستمگر تشنه‌ام | تشنه لب مپسند زیر دشنه‌ام
او ز کین خنجر نهد بر حنجرم | تشنه لب از تن جدا سازد سرم

«جودیا» دم در کش از این داستان
خون مکن زین بیش قلب دوستان

ورود به کربلا

اندر این دشت بلا غارت جان خواهد شد
آنچه مقصود دل ماست همان خواهد شد
ای بسا تن که در این دشت بیفتد بر خاک
ای بسا سر که در اینجا به سنان خواهد شد
این لب شط فرات است که از سوز عطش
آب از دیده اطفال روان خواهد شد
این لب شط فرات است که لیلای حزین
به سر کشته اکبر به فغان خواهد شد
این لب شط فرات است که از تیغ جدا
دست از پیکر عباس جوان خواهد شد
این لب شط فرات است که اندر این دشت
حلق اصغر هدف تیر خسان خواهد شد
این لب شط فرات است که پهلوی حسین
چاک از نیزه بیداد سنان خواهد شد
این لب شط فرات است که از جور فلک
ز ینبم مویه کنان موی کنان خواهد شد
این لب شط فرات است که «جودی» اینجا
همچو زهرا و علی اشک فشان خواهد شد

برپا کردن خیمه‌های حرم

از چه زد یا رب به پستی شاه دین خرگاه را
خواست تا زینب نبیند زیر تیغ آن شاه را
خواست تا اندر دم آخر نبینند اهلبیت
پیش رویش بی سر و بی دست عبداله را
خواست تا آندم که اکبر واژگون گردد ز زین
غرق خون لیلا نبیند آن رخ چون ماه را
خواست چون اصغر خورد تیراز غم طفلش رباب
نـاورد از پـرده دل نـالهٔ جـانکاه را
خواست تاآندم که گردد دست عباسش جدا
آه طـفلان بـر فـروغ مـه نـبندد راه را
خواست چون داماد گردد پایمال اسب کین
نو عروس از بـام گـردون نگـذرانـد آه را
«جودیا» کن خاک بر سرزانکه زینب بعد قتل
نرم دید از سمّ مـرکب سـینهٔ آن شـاه را

و نیز در همین مقام فرماید

جان خواهر به بلندی نزنم خیمهٔ تو / زانکه دانم غم دل را نتوان چاره کنی
ترسم از پنجه غم جان به تنت چاک زنی / زیر تیغم چو نظر با تن صد پاره کنی
ترسم آندم که بُرد شمر لب تشنه سرم / نتوان چارهٔ در دل بی چاره کنی
ترسم آندم که فتد کشته اکبر در خون / آئی از خیمه برون جامه به تن پاره کنی
ترسم آندم که خورد تیر به حلق اصغر / ز الم تاب نیاری تو که نظّاره کنی
ترسم از کشتن من روبروی زاده سعد / تاب ناری که نظر بر دف و نقّاره کنی

«جودیا» تاکه بهر لحظه نسوزی ز غمی
به که از جان و جهان ترک بیک باره کنی

و نیز در همین مقام فرماید

بپا کنم به بلندی ز مهر خیمهٔ تو
به شرط آنچه بگویم تو غیر آن نکنی

به کشتنم چو شود این دیار پر لشگر
ز دیده اشک نریزی ز دل فغان نکنی

ز خون سر رخ اکبر دمیکه گردد سرخ
ز دود آه سیه ماه آسمان نکنی

جدا شود چو ز تن بازوی علمدارم
فغان به ماتم عباس نوجوان نکنی

گلوی اصغرم از تیغ کین شود چون چاک
ز بار غم قد سروت چنان کمان نکنی

جدا ز تن نگری چون سر دو طفلت را
دوچشم خویش بیکباره خون فشان نکنی

چو شمر بشکند از ضرب چکمه سینه من
تو ناله از دل بی‌تاب و بی توان نکنی

در آفتاب تنم چون برهنه اندازند
ز موی سر به سر من تو سایبان نکنی

به روی نیزه چو بینی محاسنم پرخون
برون ز خیمه نیائی ز غم فغان نکنی

غریق بحر فنا خویش را نما «جودی»
که عمر نوح از این غُصّه در جهان نکنی

اذن میدان خواستن حبیب ابن مظاهر

شه نینوا که گردون خدمی است در رکیبت
سر و جان من فدای دل زار غم نصیبت
به کجا شدند جدّ و پدر بزرگوارت
که نظر کنند در این سفر بلا غریبت
به کجاست مادر تو که ز تشنگی به بیند
عوض نفس رود دود دل از لب لبیبت
تو چه مظهری که در تو بود اینهمه صبوری
به کجاست انکه ایّوب نظر کند شکیبت
دل و جان مستمندان به گداخت ز آتش غم
ز بیان جانگداز و سخنان دل فریبت
چو ز آستین درآید ز تو دستی ای یدالله
خود اگر که شیر گردون بگریزد از نهیبت
شده سالها که باشم یکی از رکاب داران
بده اذن تا فشانم سر خویش در رکیبت
ز ره محبّت ای شه ده اجازتم بمیدان
که حرام زندگانی شده است بر حبیبت

شهادت حبیب ابن مظاهر

بلی به دشت بلا او به شاه یاری کرد — که سینه را هدف زخمهای کاری کرد

حبیب بود که او را حبیب نامیدند — اگر نبود حبیب از چه جان نثاری کرد

چودرازل به‌دلش کِشت بذرمهر حسین — زخون‌خویش به‌کشت خودآبیاری کرد

زنوک تیر اگر سینه‌اش مشبّک شد — به پیش خصم نکرد التماس و یاری کرد

ز بهر بی‌کسی شاه دین قرار نداشت — ز بهر تشنگی خویش پایداری کرد

ز جان گذشت لب تشنه در کنار فرات
زچشم«جودی»از این غم فرات جاری کرد

زبانحال حضرت امام حسین علیه‌السلام هنگام میدان رفتن حضرت علی‌اکبر

ای فلک سخت آتشی افروختی　　جان زارم را زمرگ نوجوانم سوختی
بر غریبان دیار کربلا بردی بکار　　هر بلائی کز ازل بر روی هم اندوختی
روزروشن‌رابه‌چشمم‌تیره‌ترکردی‌زشام　　ازکه این نیرنگ و بازی ای فلک آموختی
فرق اکبر را ز تیغ کینه بدریدی ز هم　　زین مصیبت‌جان زهراراز محنت‌سوختی

نوجوانم می‌رود در حجله‌ای لیلا بیار
آن قبائی را که بهر عیش اکبر دوختی

میدان رفتن حضرت علی اکبر علیه‌السلام

روان بـه جـانب مـیدان عـلی‌اکـبر شـد
جهان به دیـده لیـلا ز شب سـیه‌تر شـد
چو برشد از افق خیمه همچو بدر منیر
جهـان ز پـرتو رخسـار او مـنوّر شـد
بـه سر نهاد چـو عمّامه رسـول خـدا
عیان دوبـاره بـه خـلق خـدا پیمبر شـد
به کف گرفت چو تیغ ونشست چون به عقاب
زمـانه گـفت بـه دلدل سـوار حـیدر شـد
به پیش چشم پدر شد چو در خرامیدن
رخ حسین ز خونـاب دیـده احـمر شـد
چه شـد مقـابل آن قـوم کـینه جـو گـفتا
چـرا زیـاد شمـا را حـدیث مـحشر شـد
مگر نه این حرم است آن حرم که روح‌امین
پـی اجـازه حـاجت ستـاده بـر در شـد
خود این حسین مگـر نـیست زاده زهـرا
که جبرئیل پی خدمتش چو چاکر شـد

چه شدکه‌آب‌فرات این‌زمان‌به‌جمله‌حلال
ولی حرام به ذرّیهٔ پیمبر شد

کسی نداد جوابش به غیر تیر و خدنگ
حدیثش آنچه به آن قوم دون مکرّر شد

کشید تیغ و چنان تاخت بر یسار و یمین
که ایسر ایمن و ایمن ز تیغش ایسر شد

ولی دریغ که آن جسم نازنین آخر
نشان ناوک و تیر و سنان و خنجر شد

ستاده شه به در خیمه و نظر می‌کرد
که پاره پاره تن شاهزاده اکبر شد

بگریه گفت پسر با پدر خدا حافظ
بیا که وعده دیدار روز محشر شد

دمیکه خامه‌اش این چامه را رقم می‌زد
فغان وناله «جودی» به‌چرخ اخضر شد

زبانحال حضرت امام حسین علیه‌السلام

نور چشما دل دمادم میل دیـدارت کـند
جان همی خواهد نظربر ماه رخسارت کند

ام لیـلا را نــظر بــاشد کـه یکبـار دگـر
سرمهٔ از دود دل در چشم بیمارت کـند

ای ذبیح من ز قربانگه دمی بگشای چشم
تا چو هاجر جان فدایت مادر زارت کند

عمه‌ات زینب هوس دارد که اندر پیش تو
در خرام آئی تو او او سِیْرِ رفتـارت کـند

خیز تا با سـوزن مژگـان دمـی کـلثوم زار
بخیه بر این زخمهای جسم افکارت کند

خواهرزارت سکینه خواهد از سیلاب اشک
شتشوی گیسوی چون مشگ تاتارت کند

مستی از جام فنا چندانکه نشنیدت جواب
هر که آمد تا که از این باده هشیارت کند

با گلوی چاک چاک از نوک تـیر حـرمله
اصغر آمد تا ز خواب نـاز بـیدارت کـند

«جودیا» برگو کفن سازد مهیّا بهر خویش
هرکه خواهد گوش برجان سوزگفتارت کند

زبانحال حضرت ام لیلا علیها سلام

نو نهال من بیا تا همچو گل بـویت کـنم
این دم آخر نـظر بـر روی نـیکویت کـنم
همچو نور از دیده‌ام ای نور چشمانم مرو
تا ز مژگان شانه من بر سنبل مویت کنم
سوی قربـانگه روانـی ای ذبـیح مـن بـیا
سرمه‌ای از دود دل بر چشم جادویت کنم
پیش رویم یک زمان بخرام ای سرو روان
تـا تسـلای دل از آن قـد دلجـویت کـنم
کعبه‌ام روی تو بود و قـبله‌ام ابـروی تـو
باش یکدم سجده بر محراب ابرویت کنم
وای بر من کز جفا باید زکوفه تـا بشـام
همرهی با قاتل بی رحم بـدخویت کـنم
ایدریغـا شـمر نگـذارد دمـی در قـتلگه
از دل خونین فغان اندر سر کـویت کـنم
خلق عالم زنده از جانند در دوران و من
همچو«جودی»زندگی درد هراز بویت کنم

زبانحال حضرت علی‌اکبر علیه السلام با مرکب

مرحبا مرکب فرخندهٔ آغشته به خون
که به یک گام زدن بردیم از دهر برون
حال کز سنگ جفا شیشه عمرم بشکست
باش پادار که رفت است مرا کار زدست
سرم از ضربت شمشیر دوتا گردیده
از کفم حال عنان تو رها گردیده
طاقت زخم نباشد دگرم بر پیکر
جسم مجروح مرا بردم شمشیر مبر
عمر آخر شد و بر پشت تو تاجا دارم
یک تمنا ز تو ای بادیه پیما دارم
که مرا تا رمقی هست تو از غم برهان
جسم صد چاک مرا تو بدر خیمه رسان
من همی یک‌تن وقاتل زحساب‌افزون‌است
پدرم واله و لیلا ز غمم مجنون است
برسانم بدر خیمه که شاید پدرم
مرهم از مهر گذارد به جراحات سرم

آرزو بود به زینب که شب شادی من
پوشد از مهر بِبَرْ خلعت دامادی من
ایدریغا که در ایّام جوانی مردم
داغ حسرت به دل از روی عزیزان بردم
«جودیا» خشک کنی ز آتش دل دریا را
شمه‌ای گوئی اگر درد دل لیلا را

زبانحال حضرت علی اکبر علیه‌السلام

از زین به زمین فتادم ای باب / دریاب مرا ز مهر دریاب
بابا دم آخر است بشتاب / دریاب عزیز خویش ای باب
قاتل چو اجل ستاده بر سر / اشک مژه‌ام بود چو سیلاب
بابا رمقی دگر نمانده / جان گشته روان ز جسم بی تاب
بشکافت سرم ز ضرب شمشیر / بشکست قدم ز مرگ احباب
تا بار دگر رخت به بینم / کن پاک ز دیده‌ام تو خوناب
بابا ز عطش در اضطرابم / دریاب مرا به جرعهٔ آب
زان پیش که جان کنم نثارت / دارم به تو یک وصیّت ای باب
با مادر زارم ای پدر جان / برگو که ز غم مباش بی تاب
آور به مزارم آنچه چیدی / چیدی ز برای عیشم اسباب

شب تا به سحر فغان «جودی»
بر بود ز چشم مردمان خواب

زبانحال حضرت علی اکبر علیه‌السلام

بابا بیا که تیغ جفا ساخت کار من
برگی نچیده گشت خزان نوبهار من

بابا ز پا فتادم و جانم به لب رسید
دست اجل گرفت ز کف اختیار من

قاتل تنم ز خنجر کین پاره پاره کرد
رحمی نکرد بر مژه اشکبار من

تا بر تنم بود رمقی بر سرم بیا
بنگر بوقت مرگ بر احوال زار من

این ضربت عمود که فرقم شکسته است
برده ز جان تحمّل و از دل قرار من

از تیغ ظلم رشته عمرم ز هم گسیخت
لیلا بگو دگر نکشد انتظار من

می‌خواستی که حجله عیشم به پا کنی
اکنون به بین عروس اجل در کنار من

کامی ندیده و شدم از عمر ناامید
ای وای بر من و دل امیدوار من

دردا که تشنه مردم و هر لحظه می‌رود
شط فرات موج زنان از جوار من

بابا به همرهان و رفیقان من بگو
شبهای جمعه پا نکشند از مزار من

در لاله زار لاله رخان چون کنند رو
گاهی کنند یاد دل داغدار من

«جودی» هزارشکر که درمدح شاه دین
آمد تمام روز من و روزگار من

در رثای حضرت علی اکبر علیه‌السلام

چه شود پا نهی ای جان پدر برسر من
لب خشگیده من بینی و چشم تر من

چون مرا قوت ان نیست که آیم برتو
چه شود گر تو نهی برسر زانو سر من

دم مرگ است مرا آرزوی دیدن تست
چه شود گر که بیائی ز وفا در بر من

جان چه باشد که نثار قدم دوست کنم
ای پدر جان به فدایت سر من پیکر من

همهٔ غصّه من در دم آخر این است
اوّل بیکسی تو نفس آخر من

روی بنمای پدر جان دم آخر به رخم
تا تجلّی کند از روی توام داور من

و نیز در همین مقام فرماید

شه درِخیمه چو بشنید صدای پسرش
زد بسر دست غم و شد سوی میدان ببرش
دید سروی که ز تیغ ستم افتاده ز پا
دید نخلی است لگدکوب ز پا تا بسرش
مغز سر ریخته بر عارضش از ضرب عمود
سرخ از خون جبین گشته رخ چون قمرش
فرق‌بشکافته سرشق شده‌تن غرقه به خون
به چنین حال نبیند پسری را پدرش
سرش از خاک گرفت و دل خونین بنهاد
لب خشگیده خود را به لب چون شکرش
گفت جانا پدرت آمده چشمی بگشا
کمر خم شده‌اش بنگر و چشمان ترش
چشم بگشود چوگل بر رخ بابش بشکفت
سخنی‌گفت به‌آن شاه که‌خون شد جگرش
کای پدر چشم بهم نه که کنم جان تسلیم
چون پدر تاب ندارد دم مرگ پسرش
«جودیا» آه که شهزاده دم جان دادن
جان همی داد روی زانو شه بود سرش

زبانحال حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام

بـابا عـلی اکـبر مـن در کجـاستی ‌ ‌ ‌ ‌ افتادهٔ کجا ز چه از من جـداستی
بابا هنوز خـانه زیـن است جـای تـو ‌ ‌ ‌ ‌ یا سرنگون ز زین بـه زمـین بـلاستی
آورده دیـده‌ام بـه فـراق رخت غبـار ‌ ‌ ‌ ‌ باشی کجای ایکه به چشمم ضیاستی
برگرد و رو بسوی حرم کن که خیمه گاه ‌ ‌ ‌ ‌ بـی پـرتو جمـال تـو شـام سیـاستی
باشی هنوز بر روی اسب اجل سوار ‌ ‌ ‌ ‌ یـا زیـر خـنجر سـتم اشقیـاستی
بابا قدم ز مرگ تو بـنگر شـده کمـان ‌ ‌ ‌ ‌ همچون قد تو سرو ندیدم به راستی

«جودی» ز داغ مرگ علی‌اکبر جـوان
عـالم تمـام یکسـره مـاتم سـراستی

زبانحال امام حسین علیه‌السلام

ای غرقه خون تو نور دو چشم ترمنی
ای پاره پاره تـن تـو عـلی‌اکـبر مـنی

ای نور دیده‌تر مَن این چه حالت است
ای مظهر پیمبر من این چه حالت است

بشکافت تیغ ظلم که بـابا سـر تـو را
انداخت بر زمین که ز کین پیکر تو را

مغز سرت ز ضرب عمود که ریـخته
از خنجر کـه رشـته عـمرت گسـیخته

ای نور دیـده بـاز دمـی دیـده بـازکن
ظهر است خیز با پدر خود نماز کـن

برخیز تا بـرم بسـوی خـیمه پـیکرت
کاینک ستاده چشم براه تـو مـادرت

برخیز کز فراق تو ترسم به اشک و آه
زینب سر بـرهنه درآیـد ز خـیمه گـاه

در خیمه‌ای پدر به چه رو بی‌تو رو کنم
زخم اینقدر نه تا که توانـم رفـو کـنم

هـمچون شب زفـاف بـه آئـین روزگـار
خوش‌کرده‌ای‌زخون سرت‌دست‌وپانگار

اینک اجل عروس تو و حجله قتلگاه
برخیز ای پسر برمت سوی حجله گاه

«جودی» خموش آه تو دلها کباب کرد
سیل سرشگ خانه عالم خراب کـرد

زبانحال حضرت لیلا علیهاسلام کنار نعش پسر

باز از چه تیره چهرهٔ خورشید خاور است
در ماتم که دیده گردون ز خون تر است
گل از چه کرده گریبان صبر چاک
بلبل به پای گل ز چه با ناله اندر است
جنّت سیاه پوش شده همچو زلف حور
طوبیٰ چرا خمیده و کوثر در آذر است
از دود آه کیست افق باز قیرگون
وز خون رخ شفق به عزای که احمر است
افغان رعد بر فلک این یا که در خروش
لیلای داغدیده سر نعش اکبر است
آه از دمی که کرد به نعش پسر خطاب
کای روح پاک از چه تو را خاک بستر است
گفتم عصای پیری من باشی ای جوان
غافل از انکه با تو اجل در برابر است
ای نخل نورسیده عجب از کسیکه او
بعد از تواش نظر سوی سرو صنوبر است

سر عضو را که بینمت ای پاره پاره تن
جای سنان و نیزه و شمشیر و خنجر است
ناسور شد ز نکهت زلف تو زخم دل
هر زخم را بلی ضرر از بوی عنبر است
این عارض است ماه رخا یا که آفتاب
این قامت است سرو قدا یا صنوبر است
ای نوردیده دیده گشا محملم به بین
ما را براه شام که غیر از تو رهبر است
دادی تو تشنه جان به لب آب وزین الم
«جودی» درآذر از غم تو چون سمندر است

شهادت حضرت قاسم علیه‌السلام

طـبل غـم را بـه فـلک نـاله و فریـاد رسـید
نـوبت حـرب چـو بـا قـاسم دامـاد رسـید
شـد مقـابل چـو بـه آن قـوم سـیه دل گـفتا
کز شما از چه بـه مـا ایـنهمه بـیداد رسـید
پـایه ظـلم بـه جـائی بنهـادید ای قـوم
که به آن پایه نه نـمرود و نـه شـداد رسـید
آخر این خیمه مگـر نـیست ز اولاد رسـول
کـه ز ایشـان بـه فـلک نـاله و فریـاد رسـید
هر چه فرمود از آن سنگدلان غـیر خـدنگ
یک جوابی نـه بـه آن خسـته نـاشاد رسـید
آن چنان تاخت بر آن قوم که از دشمن و دوست
بانک تحسین به فلک ز آن ستم‌آباد رسـید
ازرق و چـار پسـر دردم تـیغش گـفتی
خار و خس بود کـه در کـوره حـدّاد رسـید
لیک گـردید مشـبک تـن چـون بـرگ گـلش
بسکـه بـر پـیکر او نـاوک بـیداد رسـید

آهـن انـدر دل سـنگ آب شـد از آتش غـم
بسکه زخمش به تن از خنجر فـولاد رسـید
نوک هر تیر کـه بـر آن تـن مـجروح نشست
مــجتبیٰ را بـــه جنـان بـر دل نـاشاد رسـید
آه از آندم که نگون شد ز روی زین و به گفت
کای عـمو نِـه بسـرم پـای کـه جـلاد رسـید
طاقت و صبر بـه رفت از هـمهٔ مـوجودات
این نـدا چـون بـه شـه کشـور ایجـاد رسـید
شاه آنگاه روان جانب مـیدان شـد و گـفت
غم مخور جان عـمو بـهر تـو امـداد رسـید
زد همی تیغ و بسی کشت و به دوزخ افکند
گــفت آن دوزخیــان را گــه میعــاد رسـید
نــاگــه از زیـر سُـم اسب مخـالف شـه را
نـــاله زاری از آن کشـــته بـــیداد رسـید
کای عمو جنگ مکن کز سمّ اسب صف کین
وقت جـان دادن ایـن خسـته نـاشاد رسـید
شه عنان باز کشید آمد و گفت این همه زخم
از که ای سرو به دین قامت شمشاد رسـید
«جودیـا» آه از آتشکـده سـینه تـو
که شرارش به همه عالم ایجاد رسید

اذن میدان طلبیدن حضرت قاسم علیه‌السلام

پس از شهادت یاران در آن دیار محن
رسید پیک بلا بهر قاسم ابن حسن
پی اجازه میدان رسید خدمت شه
بداد بوسه زمین ادب به صد شیون
که ای خلاصه ایجاد همرهان رفتند
به جان نثاریت اکنون رسیده نوبت من
شهش گرفت به‌بر همچو جان وجایش داد
گهی ز لطف به زانو و گاه در دامن
به گفت جان عمو این خیال تست محال
که مشگل است جدائی میان روح و بدن
پس آن یگانه درّ از راه مهر خدمت شاه
به داد سر خط آزادیش به مُهر حسن
به خط و مهر برادر چو دید شه گفتا
که آه از دل زینب که وای از دل من
خطاب کرد به زینب که ای ستمکش دهر
بیا و بهر یتیم حسن بیار کفن

عروس دید کفن چون به گردن داماد
فکند پنجه و در بر درید پیراهن
به گریه گفت به قاسم که ای پسر عم من
چگونه صبر نمایم به یک جهان دشمن
شوی توکشته دراین دشت ومن به کوفه وشام
شوم اسیر و زکین بسته در طناب و رسن
فغان و آه از آندم که از برای وداع
شد از حرم به فلک بانک ناله و شیون
به گریه مادر زارش فغان کشید از دل
که خاک بر سر من با یتیم داری من
بنال«جودی» از این غم که شد خرابه شام
برای تازه عروس از ره جفا مسکن

و نیز در همین مقام فرماید

کارم امروز به پیکار کسی افتاده است
که ز تیغش به زمین کشته بسی افتاده است
کشته‌ام چار پسر ز ازرق و در سینهٔ وی
گوئی اندر سقر امروز خسی افتاده است
حیف و صد حیف که از تشنگی امروز مرا
کار مانند سحر بر نفسی افتاده است
مرغ جان بال گشوده است سوی باغ جنان
وسعت دهر برایم قفسی افتاده است
لیک با اینهمه سختی پی رزم آن شوم
برسرم شوری و در دل هوسی افتاده است
گر شوم کشته عمو جان بستان دادمرا
چون بهر دلشدهٔ دادرسی افتاده است
این بگفت و چو اجل بر سر ازرق بشتافت
گفت بدمست چرا با عسسی افتاده است
زد چنانش به کمر تیغ که اعدا یکسر
همه دیدند که کوه از فرسی افتاده است
«جودی» از مدح تو دم باز نبندد شاها
گوئی اندرشکرستان‌مگسی افتاده‌است

زبانحال حضرت قاسم علیه‌السلام

عمو فدای تو گردم بدار دست از جنگ
مکن مقاتله شاها دمی نمای درنگ

تو جنگ می‌کنی و جان به‌رفت زاعضایم
شکست زیر سمّ اسب استخوانهایم

بیابیا که رسیده است وقت مردن من
بیابیا که بود وقت جان سپردن من

ز جور قوم ستم پیشه دل دو نیمم من
برس به داد من بینوا یتیمم من

بیابیا که اجل آمده مقابل من
بیا که بر سر من ایستاده قاتل من

بیابیا که لب تشنه می‌برند سرم
بیا نگر گلوی خشگ و دیده‌هایم تر

عمو به چشم یتیمی به من نگاه مکن
به ماتمم به حرم منع اشگ و آه مکن

به گو که حجله گورم سیاه پوش کنند
ز ناله تازه عروس مرا خموش کنند

میان اهل حرم مادرم غریب بود
ستم کشیده و افکار و غم نصیب بود

کند چو از غم من آه و ناله و زاری
بگوی تا به دهندش ز مهر دلداری

از این بلیّه رها چون شوی به خاطر شاد
در آن شبی که علی اکبرت شود داماد

سر مزار مرا هم شها چراغان کن
ز روی لاله زخان تربتم گلستان کن

سحاب دیده «جودی» ز بس درّ افشان شد
گمان نوح که اینک دوباره طوفان شد

شهادت حضرت ابوالفضل علیه‌السلام

راست در عالم ایجاد لوای غم شد — تا حسین را کمر از مرگ برادر خم شد
تیرکین جای چودر دیده حق‌بینش کرد — چشمه چشم غزالان حرم چون یم شد
نوک‌پیکان‌چوبه‌مشگ آمدوشدمشگ‌تهی — گفت‌باخویش که این‌زخم توبی‌مرهم شد
تا در افتاد ز پا گفت قضا زینب را — قسمت تو ستم فرقه نامحرم شد
آه از آندم که شه آمد بسر کشته او — در دم آخرش از سوز جگر همدم شد
گفت ای جان برادر تو شدی کشته و دل — بی تو با درد و غم و رنج و الم توام شد
آه ازاین قد رسا حیف از این دست بلند — که قلم‌گشت و زغم خون بدل عالم شد
تا تو راسرخ زخون کاکل مشکین گردید — به فلک رایت خورشید سیه پرچم شد

«جودی»از عیش جهان دیده همان‌دم بربست
که دل خون شده‌اش اگه از این ماتم شد

امان نامه

ایکه از مهر رخت نور خدا کرده ظهور
به فلک می‌رود از طلعت زیبای تو نور
چهره‌پرخاک‌ولبت خشگ ورخت‌همچو قمر
قل هوالله احد چشم بد از روی تو دور
نه همین ز آدمی و جن و ملک مثل تو نیست
بلکه در جنّت و فردوس نباشد چو تو حور
چهره بنمای که دارم سخنی با تو و لیک
نتوانم که حکایت کنم الا به حضور
تا نمائی شب ما روز ز مهر رخ خویش
پا نه از خیمه برون همچو صباح دیجور
مطلبم اینکه کنم حجت خود با تو تمام
که بود با تو مرا حق قرابت منظور
حیف از این قامت رعنا که درآید از پای
آه از این رأس منور که شود از تن دور
رحم بر خود کن و ده دست ارادت به یزید
تا تو را خانه آمال در آید معمور
ورنه کاری کنم امروز که تا یوم نشور
مردگان باز نشینند ز داغت به قبور
«جودیا» کلک تو تا این رقم پر غم زد
روح صاحب‌سخن اندر لحد آمد مسرور

زبانحال حضرت عباس علیه‌السلام

دم مرگ است و دلم در هوسی افتاده
کاین هوس در دل مشتاق بسی افتاده

شربت جام شهادت چقدر شیرین است
گوئی اندر شکرستان مگسی افتاده

زمن اینک که دهد مژده به مرغان چمن
که برون مرغ دگر از قفسی افتاده

پسر شیرخدا را که دهد عرضه که باز
چاکرت زیر سم هر فرسی افتاده

آخر ای دادرس خلق به فریادم رس
که بهر دل شده‌ای دادرسی افتاده

پای بگذار دمی بر سرم ای عیسیٰ دم
کار سرباز رهت با نفسی افتاده

دل «جودی» و امید کرم شاه شهید
چشم امیّد ز هر کس به کسی افتاده

و نیز در همین مقام فرماید

علم افتاد چو از دست علمدار حسین
ناله شد همدم و گردید الم یار حسین
تیر بیداد چو بر دیده عباس نشست
شد روان خون دل از دیده خونبار حسین
دید بی دست چو افتاده تن میر سپاه
روح گردید برون از تن افکار حسین
قطعه قطعه چو نظر کرد تن اطهر او
پاره پاره ز الم گشت دل زار حسین
آه از آندم که روی کشته عباس افتاد
آتش اندر فلک از آه شرر بار حسین
گفت ای جان برادر تو شدی کشته وگشت
بسوی شام روان خواهر افکار حسین
ایدریغا که ز بی دستی تو نزد یزید
دست بسته برود عابد بیمار حسین
آه ازآن قامت چون سرو و از آن دست بلند
که به خون غرقه شد ای قافله سالار حسین
بار دیگر به مدد کاری من خیز که نیست
دیگری جز تو درا ین دشت مددکار حسین
دوش«جودی» به گلستان حسین سیر نمود
گل عباسی آورد ز گلزار حسین

زبانحال حضرت امام حسین علیه‌السلام

ای نـوجوان بـرادر بـا جـان بـرابـرم
افتاده‌ای به خون زچه ای میر لشگرم

برخیز بهر یـاری‌ام ای انکـه بـوده‌ای
در هر بلیّه یارم و در هر ورطه یـاورم

با آن شجاعتی که تو را بـود بـینمت
افتاده‌ای به خاک ولی نـیست بـاورم

قد راست کن که گر علمت آمده نگون
بـــهرت ز آه دل عـــلم دیگـــر آورم

رو در حـرم نـمی‌کنی ای مه‌لقـا چـرا
بی مهری از که دیده‌ای ای ماه پیکرم

از اشک دیده مشگ نمایم پر آب خیز
آور ز انتظـــار بـــرون چشـــم دخـــترم

یکجا ز داغ مرگ تو یکجا ز بیم خصم
دیگر کجا به خواب رود چشم خواهرم

درداکه آخر از ستم خصم دون شکست
پشـتم ز مـرگ تـو کـمر از داغ اکـبرم

با این دو داغ شاد از آنم کـه نگـذرد
افزون ز ساعتی که بُرند از قفـا سـرم

جسم تو پاره‌پاره و دور است خیمه‌گاه
ای پاره‌پاره تـن تـن پـاکت کجـا بـرم

تیری‌که جاگرفته چو مژگان به چشم تو
جاری نـمود خـون دل از دیـده تـرم

«جودی» بجاست ار که بگوئی ز سیل اشک
طوفـــان نـــوح مـــی‌رود از دیـــدهٔ تـــرم

و نیز در همین مقام فرماید

دید در خون تا شه دین پیکر عباس را
زد بسر بنهاد بر زانو سرعباس را

خون به‌جای‌اشک‌شدجاری زچشمان‌حسین
چون شناور دید در خون پیکر عباس را

شد فرات از دیده‌اش جاری‌لب شط فرات
دید آن خشگیده لب چشم تر عباس را

تشنه کامیهای اطفال حرم را یاد کرد
دید خشگیده چو آن شه حنجر عباس را

پرچمش را واژگون دید و دو دست او جدا
گفت شد قسمت اسیری خواهر عباس را

قامتش آمد کمان از بار غم چون دید تیر
موج خون بنمود چشم انور عباس را

آفتاب برج دین اندر محاق غم فتاد
تا فلک بنمود پنهان اختر عباس را

آه و واویلا که هرعضوش ز عضوش بُد جدا
خواست گیرد در بغل شه پیکر عباس را

می‌سزد گر فخر در عالم نمائی «جودیا»
فخر چون نبود به عالم چاکر عباس را

و نیز در همین مقام فرماید

به خون غلطان چرائی ای علمدار سپاه من
نظر بگشا و بنگر یکزمان بر سوز و آه من
زپشت زین چوافتادی شکست ازبارغم پشتم
ز جاخیز ای که در هر غم بدی پشت و پناه من
به بالین تو گر دیر آمدم اینک مرنج از من
که سویت کوفیان از چارسو بستند راه من
به‌چشمم‌روزروشن گشت‌چون‌شب تیره‌ازداغت
گشای ای نور چشمان دیده بین روز سیاه من
شبم روز از جمالت بود و جانم خرّم از رویت
که از قامت تو بودی سرو و از رخسار ماه من
بهر عضوت که آرم دست زان عضوت جدا باشد
کدامین سنگدل کشتت چنین ای بی پناه من
تو ای صدپاره تن از قتلگه برخیز و ماؤا کن
که بخشی زین قد و قامت صفا بر خیمه گاه من
ز بهر جرعهٔ آبی سکینه بر در خیمه
ستاده منتظر آن طفل زار بی گناه من

خوشم از آنکه یکشب زندگی بعد توام نبود
و گر نه روز شب می‌شد ز آه صبحگاه مـن
من آن طاقت ندارم کز جمالت دیده بردارم
به زیر تیغ خواهد بـود بـر رویت نگـاه مـن
نیندیشم ز هول محشر و روز جزا «جودی»
که باشد مهر اولاد پیمبر عذر خواه مـن

زبانحال حضرت رباب علیها سلام

اصغرا گر زعطش تشنه و بی تاب شدی
بروی دست پدر خوب تو سیراب شدی
شمر رحمی نه اگر بر دل بی تابت کرد
نوک تیر ستم حرمله سیرابت کرد
گفت پیکان چه به گوش توکه مدهوش شدی
چه شنیدی که بیک مرتبه خاموش شدی
طایر هوش ز سر رفت ز مدهوشی تو
ناله من به فلک رفت ز خاموشی تو
نوردیده بگشا دیده ز هم خواب بس است
بردیم طاقت از این دل بی‌تاب بس است
بود امیدم که توام یار بهر حال شوی
به زبان آئی و هم صحبت اطفال شوی
هوسم بود هم آواز به مادر باشی
نقل مجلس شب دامادی اکبر باشی
گر دلم سوخت پس از مرگ عزیزان دگر
سوخت داغ غم تو جان من ای جان پسر

زانکه اندر دم جان دادنت ای دل خسته

دست‌های تو بدی خسته و پایت بسته

سینه‌بگداخت ازاین غم‌که توبااین دل ریش

دست و پائی نزدی در دم جان دادن خویش

«جودیا» بگذر ازاین شرح غم وباش خموش

که ز غم فاطمه غش کرد و علی رفت زهوش

و نیز در همین مقام فرماید

چرا ز خاک برون آوری تو پیکر او
چه کرده است که از تن جدا کنی سراو
جدا نکرده سر طفل شیرخواره کسی
علی‌الخصوص که در پیش چشم مادر او
مکش تو تیغ جفا بر گلوی اصغر زار
که نیست طاقت خنجر دگر به حنجر او
بسوخت این تن نازک ز تابش خورشید
در آفتاب میفکن ز کینه پیکر او
همین‌بس است که‌این طفل تشنه‌لب جان داد
چو خشگ شد ز غم آب شیر مادر او
همین بس است که حلقش ز تیر کین شد چاک
دگر روا نبود کز جفا بُری سر او
زبردن سر اگر زر دهد تو را یزید پلید
بُبر ز تن سر من را مبر زکین سر او
بصفحه «جودی» ازاین شرح غم نزد رقمی
که سیل اشک غم او نَشُسْتْ دفتر او

شهادت حضرت عبداله رضیع

نکرد رحم بر آن طفل و دیده‌های ترش
بـرون کشـید بـخواری ز دامـن پـدرش
امـان نـداد کـه آیـد ز مـهر مـادر او
نظر کند دم مـردن بـروی چـون قـمرش
امـان نـداد کـه آیـد سکـینه سـینه زنـان
ز روی خـاک بـزانـو نـهد ز مـهر سـرش
امـان نـداد کـه هنگـام سـر بـریدن او
به حلق خشگ وی آبی رسد ز چشم ترش
امان نـداد کـه بـابش بـوقت جـان دادن
کشد ز راه وفا همچو جان دمی به برش
کشـید خـنجر و چـون گـوسفند قربـانی
جـدا نـمود بـه پـیش پـدر سـر پسـرش
کدام قاتل بیرحم «جودیا» لب خشگ
جدا کـند سـر طـفلی مقـابل پـدرش

و نیز در همین مقام فرماید

قاتل بی‌رحم در دامان بابم می‌کشد
با هزاران ظلم و جور و اضطرابم می‌کشد
در میان آفتاب اندر لب شط فرات
سوختم از تشنگی ناداده آبم می‌کشد
من نمی‌دانم گناه من چه و تقصیر چیست
کاین ستمگر دارد از بهر ثوابم می‌کشد
مردمان با کودکان کوچک نوازی می‌کنند
ایدریغ این زشت سیرت با عتابم می‌کشد
من که سبط بوترابم آخر این ظالم چرا
زیرپا افکنده و روی ترابم می‌کشد
خود گرفتم «جودیا» چندی اجل مهلت دهد
این غم و این درد بیرون از حسابم می‌کشد

شهادت عبدالله ابن حسن علیه‌السلام

مکن خیال که آن طفل را زدست عمو
گرفت و کرد ترّحم به حال مضطر او

مکن خیال سوی خیمه‌اش روانه نمود
ز انتظـــار درآورد چشـــم مـــادر او

مکن خیال که بردش کنار شط فرات
که تر کند به یکی قطره آب حنجر او

مکن خیال که برد از میان معرکه‌اش
که تیر کین نکند جا به جسم اطهر او

مکن خیال که‌می خواست از ره احسان
غبـار غـم بـزدایـد ز روی انـور او

فغان و آه که نگرفت بیش از دو سه گام
بلند کرد و به خاک او فکند پیکر او

به زیر تیغ چو آن طفل دست و پا می‌زد
بُدی نگاه عمو سوی نـعش اطـهر او

بسوز«جودی»ازاین غم‌که پیش چشم عمو
کشید خنجر و کرد از بدن جدا سر او

در بیان شب عاشورا

چون شب جانسوز عاشورا رسید عـاشقان را لیـلةالاسـریٰ رسـید
سر بسر سرمست از صهبای عشق جـملگی مستغرق دریـای عشـق
از پی شـهد شهـادت تـن بـه تـن سر بسر در ذوق چون طفل از لبن
از هــزاران آب حــیوان سر بسر چشـمهٔ خـورشید را مشتـاق تـر
دسته دسته چون گل اندر آن چمن داشتند اصحاب با خـود انـجمن
هــر یکـی بـر لوح مـعراج خیـال بهر خود نقش خوشی می‌زد به فال
آن یکی می‌گفت من پیش از همه ســر دهــم بــهر عــزیز فــاطمه
آن یکی مـی‌گفت تـرک سـر کـنم جـان فــدای اکبر و اصـغر کـنم
آن یکی می‌گفت با صد شورو شین جـان دهـم بـهر عـلمدار حسـین
آن یکی می‌گفت رخ گلگون کـنم جـان فـدای قـاسم مـحزون کـنم
جـانب دیگـر جـوانـان حسـین میوه‌هـای گـلشن جـان حسـین
بـــهر ایثـار شـه گـلگون کـفن داشت سنگینی سر ایشان به تـن
جمله شه را طالب فیض حـضور نی به فکر جنّت و حور و قـصور
جسم و جانشان بر خدنگ تیز پر ز آهـــن و آهـن ربـا مشتـاق‌تر
بــهر استقبـال شـمشیر و سنـان از بــدن بــودی روانهاشان روان
در کنـاری خسـرو مـلک حجـاز بـــود بـا مـعبود در راز و نیـاز

کای خدا من بر سر عـهد آمـدم — بـا هـزاران جدّ و بـا جـهد آمـدم
غیر تو اندر وجودم هـیچ نـیست — جز تو از بود و نبودم هیچ نیست
آنچه دارم نیست از مـن ای خـدا — تـا بگـویم آن تـو را بـادا فـدا
آنچه خود دادی مرا ای چاره ساز — مــن همـان آورده‌ام بـهر نیـاز
این من و این وعده و این وعده‌گاه — این من و این خیمه و این قتلگاه
این من و این زخمهای بی حساب — ایـن تـن عریـان میـان آفتـاب

این تن صد چاک و ایـن سـمّ ستور
ایـــن ســربریده ایـن کـنج تـنور

شب عاشورا

آن‌شبی‌کافتد به عالم شور محشر امشب است
جای‌اشک‌از‌چشم‌گردون‌ریزد‌اختر‌امشب‌است
آن شبی کز ماتم سلطان دین اندر جهان
خم شود از بار غم پشت پیمبر امشب است
آن شبی کز بهر قتل یکتن اندر دشت کین
لشگری‌گیرند درکف تیغ و خنجر امشب است
آن شبی کز چشم زینب خون دل گردد روان
تا سحرگه از وداع شش برادر امشب است
آن شبی کز غم به صد آشفتگی لیلای زار
شانه با مژگان زند بر زلف اکبر امشب است
آن شبی کز جور و کین اندر کمان بنهاد چرخ
تیر بیداد از برای حلق اصغر امشب است
آن شبی کز تشنگی هر دم سکینه بهر آب
آید اندر نزد عباس دلاور امشب است
آن شبی کز بار غم «جودی» شود پشتش کمان
گِل کند روی زمین از دیده تر امشب است

روز عاشورا

امروز چه غوغاست دگرباره جهان را | امروز چه شور است زمین را و زمان را
امروز پریشانی دل از چه فزون است | این جمع مصیبت‌زده اشک فشان را
امروز مگر قتل حسین است که زهرا | چون معجرخودکرده‌سیه‌پوش جنان را
امروز فتاده زچه در عرش تزلزل | کردند مگر فرشِ زمین فخر زمان را
امروز چراچشمهٔ هر چشم پرآب است | کشتند مگر تشنَه شه تشنه لبان را
امروز چه افغان بود از پردهٔ دلها | از پرده کشیدند مگر پرده‌گیان را
امروز مگر زینب مظلومه اسیر است | کردند جدا بازوی عباس جوان را
امروز پریشانی اطفال حسین است | کاشفته نظر می‌کنم این جمع زنان را

امروز حسین کشتهٔ اکبر چو بدیده
«جودی» بنگر سیر زجان پیر و جوان را

اذن میدان خواستن حضرت سجاد علیه‌السلام

ای که بر نخل امامت تو پس از من ثمری
نیست در بحر ولایت چو تو یکتا گهری

بگذر از رفتن میدان تو ایا درّ یتیم
که پس از من به یتیمان تو به جای پدری

داغ مرگ علی‌اکبر کمرم را بشکست
طاقتم نیست دگر ماتم چون تو پسری

راز خود گو بمن امروز که فردا اینقوم
نگذارند نمائی تو به کویم گذری

نه همین غم به تویار است چهل منزل راه
تا چهل سال دگر تیر بلا را سپری

در ره شام بود نان تو از خون جگر
نیست از آب روان بهر تو جز چشم تری

به تماشای تو و زینب و کلثوم و رباب
مردم کوفه در آیند بهر بام و دری

اندر آن روز که سازند تو را وارد شام
سنگ بر فرق تو ریزند بهر رهگذری

خلق بنشسته سر کرسی زر نزد یزید
تو به پا تا به تو کی اوفتد او را نظری

نه همین یکدل «جودی» دل عالم خون است
از وداع پدری سوخته دل با پسری

اذن میدان طلبیدن حضرت سجّاد علیه‌السلام

الا ای شهسوار دین امام یثرب و بطحا
کنون چون مانده‌ای بیکس میان کوفیان تنها
مرا یک مطلبی باشد اگر منّت نهی بر من
شوم آسوده از رنج و غم و آزار این دنیا
روا نبود که اکبر کشته و عباس عمویم
شود دستش جدا از کینه این لشگر اعدا
روا نبود که قاسم در رکابت جان فدا سازد
بجا ماند پدرجان عابدینت یکه و تنها
بده‌اذنم‌که‌چون‌ایشان فداسازم براهت جان
که مشتاقم‌پدرجان جان‌کنم قربان در این ماؤا
چو این بشنید شاه‌دین از آن بیمار دل غمگین
چو«جودی» درخروش آمدازاین گفتارواین‌سودا

وداع

ای شـه خوبـان مـه سپهر امامت — جانب میدان روی بـرو بـه سلامت
بـا تـو اگـر آمـدم ز روضهٔ رضـوان — بی تو سوی شام می‌روم به غـرامت
از تـو بـریدم طـمع دمـیکه فکـندی — بـر لب شـط فـرات رحـل اقـامت
بـاش کـه دیـدار آخـرین تـو بـینم — وعده دیدار چـون دهـی بـه قیـامت
یکـدل خـونین و بـاز اینهمه مـاتم — گـرنه تـحمل کـند نـه جـای مـلامت
پـیرهنی کـرده‌ای بـبر کـه مـرا گـفت — فاطمه کاین جامه مرگ راست علامت
آه که چون پیکرت به خون فتد آرند — از تـنت ایـن پـیرهن بـرون ز لئـامت
داغ تـو و بـار هـجر و درد اسیری — چون به ره امت است نیست ندامت

«جودی» ازاین نظم‌شورحشربپا خواست
چـند نشـینی بـه انتظـار روز قیـامت

وداع امام حسین علیه‌السلام

آخرای خسرو خوبان سوی میدان رفتی بیوفائی زکه دیدی که شتابان رفتی

از چه‌ای قافله سالار نهادی ما را بیکس و یاردراینددشت وبه‌میدان رفتی

روز در دیده من تیره تر از شب کردی تاچه نور از نظرم ای مه تابان رفتی

چه هوا بر سرت افتاده شها کافکندی زینب غمزده را در صف عدوان رفتی

یاد از غمکده کوفه کن و زینب زار نزد زهرا تو چو در روضهٔ رضوان رفتی

یاد کن از کف پای من و خار ره شام چون به‌گلزار جنان ای شه خوبان رفتی

اشک خونین تو شد رشک گلستان «جودی»
گر به صحرا شدی و یا بـه گلستـان رفتی

زبانحال امام حسین علیه‌السلام هنگام وداع

چند ای خواهر غمگین ز قفا می‌آئی
بین چه دشت‌است و چه لشگر به کجا می آئی

این سپاهند همه در پی خونریزی من
هیچ رحمی نکنندت تو چرا می‌آئی

هوس همرهی من اگرت هست به دل
باش آسوده که با من همه جا می‌آئی

برو امروز که فردا تو چهل منزل راه
با سر من بسوی شام بلا می‌آئی

برو امروز که فردا به سر کشته من
با دل سوخته و شور و نوا می‌آئی

برو امروز که فردا تو به هنگامهٔ شام
با دل خون شده و قد دوتا می‌آئی

«جودیا» گر نه مدد بر تو ز روح القدس است
دمبدم همچو نی از چه به نوا می‌آئی

زبانحال حضرت امام حسین علیه‌السلام با حضرت زینب علیهاسلام

خواهرا حالم چه می‌پرسی به غم یارم هنوز
زیر تیغ شمر کافر من در آزارم هنوز
سر به یکبارم نمی‌بُرّند تا راحت شوم
از خدنگ جان ستان در ناله زارم هنوز
خود به زیر خنجر قاتل ولی با اینهمه
هست سوی نعش اکبر چشم خونبارم هنوز
پیکرم صد چاک امّا بهر حلق اصغرم
ناوک غم می‌خراشد جان افکارم هنوز
می‌زنم خود دست و پا اندر میان خون و باز
در فغان از داغ عباس علمدارم هنوز
شش برادر پیش چشمم غرقه خون گشتند و من
بهر هر یک اندر این حالت عزا دارم هنوز

آمـد از سـنگی کـه بـر پیشـانیم حـال قیـام
در ســجود از بـهر شکـر حـیّ دادارم هـنوز
زیـر تـیغ انـدر لب شـط فـرات از تشـنگی
مــی‌رسد بــر آسمــان آه شــرر بـارم هـنوز
گرچه کـارم شـد تمـام از نـیزه جـور سنـان
لیک ای خواهـر بـه یـاد حـیّ دادارم هـنوز
باشد اندر وقت مردن در بغل عبداللهم
«جودیا» ننموده گردون بی‌مددکارم هنوز

خواهر برو

خواهر برو به خیمه که جانم بر آمده		عمرم تمام گشته اجل بر سر آمده
خواهر برو به خیمه که از بهر کشتنم		شمر لعین گرفته به کف خنجر آمده
خواهر برو که نوک سنان ساخت کار من		کامم کنون ز فیض شهادت بر آمده
خواهر برو که حالت جان دادنم رسید		زین تیر و نیزه که بر این پیکر آمده
خواهر برو به خیمه که بهر عیادتم		قد خمیده حضرت پیغمبر آمده
خواهر برو به خیمه که با خیل اولیا		بابم علی به تعزیه اکبر آمده
خواهر به خیمه رو که پی چشم بستنم		زهرا گشوده موی و به چشم تر آمده
این غیرتم کشد که به گویند کوفیان		زینب به قتلگه سر بی معجر آمده

کردند منشیان بسی این شرح را رقم
«جودی» چه شد که نام تو سر دفتر آمده

زبانحال حضرت زینب با سیدالشهدا علیه‌السلام

ندانم ای شه خوبان چه بود تقصیرت / که این به تیر زند آن یکی به شمشیرت
مشبک‌است‌چرا سینه‌ات‌زنوک‌خدنگ / شوم فدای تو و سینه پر از تیرت
کمان‌کسی نکشیده به قصد صید حرم / چه شد که تیر زنندی به سان نخجیرت
سرت شکافته پهلو دریده تن مجروح / هنوز تا چه مقدّر بود ز تقدیرت
شوند صورت‌تصویر قدسیان در عرش / به دین صفت نظر آرند گر به تصویرت
قدت خمیده و آهت علم کشیده مگر / نموده ماتم عباس نوجوان پیرت
فتاده‌ای و تو را تاب استقامت نیست / نموده مردن اکبر مگر زمین گیرت
ز تیر حلق علی اصغرت نمی‌دانم / به زیر تیغ جفا گریه شد گلوگیرت
چسان ز تیر الم می‌توان رهائی یافت / که گیسوی علی‌اکبر نموده زنجیرت

چنان بنای وجودت خراب شد «جودی»
که مشگل است به معمار شهر تعمیرت

وداع با شهیدان

بعد از وداع اهل حرم با فغان و آه
آمد پی وداع شهیدان به قتلگاه

آهی کشید و دیده حسرت پر آب کرد
با نعش چاک‌چاک شهیدان خطاب کرد

ای همرهان که جام شهادت کشیده‌اید
هر یک به قصرهای جنان آرمیده‌اید

در این زمین بلی چو قضا بار ما گشود
تا گلشن جنان قدمی بیشتر نبود

یک یک لوای رفتن خود بر فراشتید
رفتید جملگی و غریبم گذاشتید

اینک پس از شما من بی یار و غم نصیب
ماندم در این دیار بلا بی کس و غریب

این بی کسان که در حرم اندر نواستند
آخر نه اهل بیت رسول خداستند

خیزید همرهان ز وفا یاریم کنید
بار دگر ز مهر مدد کاریم کنید

خیزید بازو از دل و جان ترک سر کنید
تا دفع شر ز عترت خیرالبشر کنید

«جودی» ز بیکسی شهنشاه دین حسین
جاری نمای خون دل خود ز هر دو عین

اتمام حجت نمودن حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام

در دشت کین چو یاشه دین در رکاب کرد
ز اشک ملک بساط فلک جا در آب کرد
سلطان دین به خانه زین چون گرفت جای
گفتی مکان به برج اسد آفتاب کرد
آورد چون سمند به جولان سپهر گفت
قصد هلاک خیل عدو بوتراب کرد
چون ذوالفقار شیرخدا از میان کشید
شیر فلک ز صولت او زهره آب کرد
آمد میان معرکه لب خشگ و دیده تر
با آن گروه کفر شعار این خطاب کرد
کای قوم من مگر نه حسینم که جبرئیل
از کاینات خدمت من انتخاب کرد
جدّم مگر نه احمد و بابم نه حیدر است
کان مه دونیم کرده و این فتح باب کرد
من آن نیم که از غم یک تار موی من
زهرا مدام گریه به سان سحاب کرد

تقصیر من چه و گنهم چیست ای گروه
کامروز تشنگی جگرم را کباب کرد
رحمی کنید قطره آبی به من دهید
کاندر حرم سکینه غش از قحط آب کرد
در مهد ناز اصغرم از سوز تشنگی
ناخن ز خون سینه مادر خضاب کرد
«جودی» خموش باش کزین نظم گریه خیز
سیل سرشگ خانه عالم خراب کرد

و نیز در همین مقام فرماید

می‌کشید ای ظالمان بی جرم وتقصیرم چرا
می‌کنید از تشنگی مانند تصویرم چرا
در لب آب روانم از چه عطشان می‌کشید
ظالمان آخر نمی‌گوئید تقصیرم چرا
من هلاک از زخم کاری و شما در هلهله
گوش ندهید این دم آخر به تقریرم چرا
زاده شیر خدایم ای سگان کوفه چند
تیرباران می‌کنید اکنون چو نخجیرم چرا
گوسفند عید قربانی نیم ای کوفیان
قطعه‌قطعه می‌کنید از ضرب شمشیرم چرا
ظالمان گر کشتنم خواهید یکبارم کشید
ریز ریز اینسان کنید از نیزه و تیرم چرا
تا دراینجا پانهادم دست‌خود شستم زجان
ساختید از داغ عباس جوان پیرم چرا
زندگانی بعد ازاین ازمرگ اکبر مشگل است
زود ای ظالم بکش از کین کشی دیرم چرا
روز را بر چشم من کردید شام ای شامیان
مـی‌نیندیشید هـیچ از آه شبگیرم چرا

اتمام حجت

ستمگر ای عمر سعد ای جفا کارا | کـه دادهٔ زکـف امـروز فکـر فـردا را
منم کـه خـادم درگـاه مـن نمی‌سایـد | ز راه مــرتبه بـر فــرق فـرقدان پـا را
منم‌که‌شخص‌وجودم‌چوجلوه‌کردبه‌خاک | دوبـــاره هـــمدم آدم نـمود حـوّا را
منم که تیر قدر قـدرتم بـروز مصـاف | مکـان بـدیده مـاهی دهـد ثریـا را
منم که قطره‌ای از جام فیض من نوشید | ازآن سبب‌لب جان‌بخش شدمسیحا را
ندید جز من و غیر از کلام من نشنید | کلیم چون نظر افکـند طـور سینـا را
گشود چشم ز خواب عدم چوگاو زمین | کمر بخدمت من بسته دیـد جـوزا را
منم که کرده خداوند مـهر مـادر مـن | تمـــامّی نـــمک و آب کُـل دنیــا را
کنون‌چه‌شدکه‌دهم‌جان‌زتشنگی‌وشما | ز مــن مضــایقه داریـد مـهر زهـرا را
بـریز قـطره آبـی بـه حـلق تشـنه مـن | چه کم شود ز یکی قطره آب دریا را

بخر به قیمت جان «جودیا» غم شه دین
که نیست سود از این بیش هیچ سودا را

اتمام حجت

ای ستمگر قوم دون من حـجت پروردگـارم
نـوگل گـلزار زهـرا و عـزیز هشت و چـارم
گر نه آگـاهید از قـدرم کـنون دانـید قـدری
آفـرینش را سـبب ایجـاد را مـن افتخـارم
خادم درگاه حـق مـخدوم خـاص جـبرئیلم
زیب دوش احمد و عرش برین را گوشوارم
گرکه امروز از برای دوست سر دادم به‌دشمن
نیست غم‌ازآنکه فردا خود قسیم نور و نارم
هست تقصیرم چه و جرمم چه باشد از ره‌کین
این چنین بنموده‌اید آواره از شـهر و دیـارم
گر به دین مصطفی اقرار دارید اوست جدّم
ور علی را دوست دارید او بود باب کبـارم
اکرم الضیف از پیمبر نیست ای بی‌شرم امت
یا نه من امـروز مهمـان شمـا در ایـن دیـارم
این‌چه‌ظلم‌واین‌چه‌بی رحمیست‌ای‌بی‌رحم‌مردم
کاین زمان از تشنگی جان می‌دهند اطفال زارم

مرگ عباس جوان ای کوفیان بشکست پشتم
داغ دامادی قاسم برده از کف اختیارم
روشنائی رفته از چشمم ز داغ مرگ اکبر
رحمی آخر بر من و این دیدگان اشکبارم
«جودیا» دم درکش از این شرح غم کز ناله تو
رفت‌ازسرهوش‌واز دل‌شدبرون صبر وقرارم

و نیز در همین مقام فرماید

قاتلا ای که تو را قصد سرو جان من است
تیغ در دست تو ولیک به فرمان من است
اینکه از روز ازل چاک بود سینهٔ صبح
از غم سوز دل و چاک گریبان من است
اینکه تا شام ابد تار بود گیسوی شام
ز سیه روزی اطفال پریشان من است
چه ثمر بود گر از بهر من آتش بودی
خود خلیلم من و این دشت گلستان من است
بمه و مهر و سپهر و ملک و لوح و قلم
فخر جبریل از آن است که دربان من است
نوک هر نیزه که بر پهلوی زارم جا کرد
قوّت جان من و قوت دل و جان من است
سر هر تیر که از جوشن جان می‌گذرد
قاصد تیز پری از بر جانان من است
روز وصل آمد زان عهد که بستم ز ازل
نظر دوست کنون جانب پیمان من است
ضربت چکمه بر این سینه مجروح ز داغ
اندر این واقعه دردیست که درمان من است
«جودیا» گر بسخن دعوی اعجاز کنم
هریکی بیت دراین داعیه برهان من است

اتمام حجت

مراست یک سخن ای کوفیان سنگین دل
اگر ز راه ترحم به من جواب دهید
شکافتید سرم را و من نمی‌گویم
که مرهمی به حسین از ره ثواب دهید
سرم به روی تراب و نگویم اینکه چرا
مکان تراب به فرزند بوتراب دهید
ز داغ اکبر اگر سوختم نمی‌گویم
کجا رو است مرا بیش از این عذاب دهید
اگر چه از اثر آفتاب جانم سوخت
نگویم آنکه نجاتم ز آفتاب دهید
ولی در این دم آخر ز تشنگی مردم
مرا برای خدا یک دو جرعه آب دهید

جزای «جودی» ازاین پس توان بدهر دهید
براین رثا صله‌اش را صف حساب دهید

اتمام حجت نمودن حضرت سید الشهدا علیه‌السلام

ای شمردون درست نباشد به هیچ دین
باشید اینقدر همه اندر شکست ما
مائیم انکه عالم هستی طفیل ماست
خود عرش اعظم آمده ماؤای پست ما
ما خود قسیم جنّت و ناریم روز حشر
باشد کلید جنت و دوزخ بدست ما
ارواح کاینات مقیمان در گهند
در آن مقام قرب که باشد نشست ما
تیر قضا ز قوس قدر کی شود رها
تا در پی اجازه نباشد ز شصت ما
دیّاری از شما نبدی در دیار دهر
حکم قضا نمی‌شد اگر پای بست ما
ما داده‌ایم سر ز ازل در رضای دوست
اینک رسیده وعده روز الست ما
با امر ما بپا شده این چرخ آبنوس
هستند ممکنات تمامی ز هست ما
ایجاد را نظر سوی ما باشد و بود
تنها همین نه دیده «جودی» بدست ما

و نیز در همین مقام فرماید

به زیر تیغ شه تشنه‌کام گفت به شمر — که خنجرت نَبُرَد دانی از چه حنجر من
چگونه تیر شـود کـارگر بـه حـلقومی — که داده است برآن بوسه جدّ اطهر من
کنون که نگذری از قتل من توای ظالم — رخم به خاک بنه از قفا ببر سـر مـن
ولی مراست به تن جامه‌ای بزیر لباس — که تار و پود ورا رشته است مادر من
مراچوکشتی ازاین کهنه‌جامه چشم‌بپوش — که روی خاک نماند برهنه پیکر مـن
دگر زتشنگی ای شمر شد کباب دلم — نمای تر ز یکی قطره آب حنجر مـن
دمی کـه اسب بتـازند بـر تـن شـهدا — نتازد اسب کسی روی نعش اکبر من

به صفحه خامه من زین الم نزد رقمی
که‌سیل‌اشک‌تو«جودی»نَشُست‌دفتر من

و نیز در همین مقام فرماید

بِبُر سر از تنم ای شمر کافر	که دل بر زندگی دیگر ندارم
جدا بنمای از پیکر سرم را	که دیگر طاقت خنجر ندارم
چه حاصل دیگر از این زندگانی	که یکتن در جهان یاور ندارم
بکش تیغ و بکش دیگر که طاقت	بدوران بی علی‌اکبر ندارم
نما تعجیل بر قتلم که دیگر	بدل تاب غم اصغر ندارم
فغان کاندر لب شط وقت مردن	به غیر چشمی از خون تر ندارم
شکیبائی بهر غم ار توانم	صبوری از غم خواهر ندارم
دم مرگ است و در دل آرزوئی	به غیر از دیدن مادر ندارم
بکش تیغ و خلاصم کن که دانم	خلاصی از تو ای کافر ندارم

مده نسبت به «جودی» این مقامات
جز از روح القدس یاور ندارم

و نیز در همین مقام فرماید

چون خسرو دین به‌جسم صدچاک
افتـاد ز صـدر زیـن روی خـاک

سـر تـا قـدمش نشـانهٔ تـیر
بشکـافته فـرق او ز شـمشیر

از سـینه او ز زخـم کـاری
افـزون ز هـزار چشـمه جـاری

جسـمش بـه میان خـون فتاده
سـر بـر سـر خـاک ره نهـاده

پـهلوش ز نـوک نـی دریـده
از بـار الم قـدش خـمیده

بـربوده یکـی عمـامه‌اش را
آن یک بـدریده جـامه‌اش را

آن بسـته کـمر بـه کـینهٔ او
بشکسـته ز چکـمه سـینهٔ او

شـه تشـنه جگـر بـزیر خـنجر
چشـمش نگـران بسـوی خـواهـر

می‌سوخت دلش به‌سینه چون دود
می‌شد نفسش ز سینه چـون دود

بـا ایـنهمه زخـم تـیر و خـنجر
شـمرش چـو اجـل ستاده در بـر

آندم لب او چـو غـنچه بشکـفت
از سوز جگر بـه شـمردون گـفت

کـای شـمر ز تشـنگی کبـابم
ده بـهر خـدا دو جـرعه آبـم

«جودی» بگـذر ز شـرح ایـن غـم
کـافتاد شـرر بـه جـان عـالم

اتمام حجت

یـادم آمـد داسـتـانی سوزنـاک / از حسین آندم که افتـادی بخـاک
شمر بهر قتل وی خنجر کشید / شاه مظلوم آهی از دل برکشید
شمر گفتا آه زارت بهر چیست / وقت مردن انتظارت بهر کیست
شـاه گفتـا انتظـار مـادرم / بلکه آیـد وقت مـردن بر سرم
پس به آن بی دین می‌شوم دغا / رو نـمود آن عـاشق راه خـدا
کـی ستمکـار لعین بی‌حیا / از چه بنمائی بمن جور و جفا
مـن مگـر سبط پیمبر نیستم / یـا که نور چشم حیدر نیستم
مـادر مـن دخـتر فـخر ز مـن / شـافع امّت بـود از مـرد و زن
بـر سـرم عمـامّه پیغمبر است / در بـرم پیراهـن آن سـرور است
جـبرئیلم مـهد جنبـان آمـده / بـل ملائک جمله دربان آمده
لیک ظالم بـا تـو دارم یک سخن / بی مروت گوش ده بر حرف من
سوخت جان نـاتوانم از عطش / هستم از لب تشنگی در حال غش
برلب خشکم رسان یک جرعه آب / کـه سـوز تشنگی گشتم کباب
شـمر گفتا در جواب شاه دین / کـی عـزیز رحـمته للعـالمین
دانـمت کـه زادهٔ پـیغمبری / می‌شنـاسم نـور چشم حیدری
جـبرئیلت خـادم و دربـان بـود / مـادر تـو شـافع عصیـان بـود
نیست در من ذره‌ای مهر و وفا / بـر نیاید کاری از من جز جفا
تشنه لب خواهم برید از تن سرت / تـا بسوزد قـلب زهرا مادرت

بس نمـا «جـودی» ز آه آتشـین
لعـنت حـق بـاد بـر شمر لعین

شهید عشق

چو از زین بر زمین جسم امام انس و جان آمد
زمین بر خود طپید و لرزه بر هفت آسمان آمد
نمود از پنجه غم سینه را صد چاک پیغمبر
به پهلویش چو نوک نیزه جور سنان آمد
ز شمشیر ستم بشکافت تا ابرو ز فرق او
قد شیرخدا از بار غم همچون کمان آمد
زمین تا سرخ شد از خون حلق تشنه کام او
سیه پوش از غمش زهرای اطهر در جنان آمد
ز پیکان بلا تا سینه‌اش از کین مشبّک شد
به حال زار او چشم کواکب خون فشان آمد
شرار آه زینب سوخت جان زار زهرا را
چو شمر از بهر قتل شه به تیغ جان ستان آمد
دریغا آن سری کو داد بر عرش خدا زینت
چهل منزل ز جور و ظلم و کین زیب سنان آمد
به چشم کاروان سالار دین آمد سیه دوران
پی ببُریدن دستش چو از کین ساربان آمد

زمام صبر و طاقت شد ز کف گردون گردان را
چو نرم از سمّ مرکب آن تن بهتر ز جان آمد
لبی‌کامد زلال خضرازاوجان‌بخش‌و جان‌پرور
فغان کاخر کبود از ضرب چوب خیزران آمد
خراب آمد ز سیل اشک «جودی» خانه عالم
خرابه چون مقام زینب بی خانمان آمد

زبان حال ذوالجناح

چرا فتاده‌ای ای جان من به قربانت
ز جای خیز که بیرون برم ز میدانت
ز جای خیز که زخم تنت فراوان است
برهنه جسم تو و آفتاب سوزان است
ز جای خیز برم سوی خیمه پیکر تو
که انتظار تو دارد سکینه دختر تو
نمی‌کنی ز چه رو سوی خیمه از احسان
مگر نمی‌شنوی آه و ناله طفلان
ز جای خیز که ترسم مقابل زینب
به جسم پاک تو تا زند کوفیان مرکب
ز جای خیز و رخ از آب دیدگان ترکن
کفن به کشته پاک علیّ اکبر کن
گمان مبر که من امروز داغدار توام
که یادگار ز جدّ بزرگوار توام
ز بعد اینهمه خدمت گر آبرو دارم
ز حضرت تو من امروز آرزو دارم
که بار دیگرم از لطف غمگسار شوی
ز جای خیزی و بر پشت من سوار شوی

مده تو «جودی» از این بیش شرح این غم را
که سوخت آتش غم جان خلق عالم را

آمدن جوان نصرانی بقتلگاه

خنجر برّان به کف با صد شتاب
کرد نصرانی چو قصد آن جناب

دید نوحی غرق طوفان بلا
دید ایوبی به زخم بی حساب

دید موسائی به طور قرب حق
دید عیسائی به دار انقلاب

یوسفی را دید در چاه الم
دید یعقوبی به چشمان پر آب

مصطفائی دید در معراج قرب
بوترابی دید بر روی تراب

گفت با خود کیست این یارب چنین
کز جمالش شرم دارد آفتاب

کیست این لب تشنه کاندر زیر تیغ
می‌دهد جان از غم یک جرعه آب

کیست این بی کس که در حال چنین
دارد از بهر عیالش اضطراب

کیست این مجروح کز نوک سنان
رفته از جانش قرار و صبر و تاب

تیغ گیرم من چسان بر قتل او
کو دهد خود جان ز زخم بی حساب

از سر این بی گنه باید گذشت
چون به قتل او نمی‌بینم ثواب

«جودیا» خاموش کز افغان تو
ز آتش غم شد دل زهرا کباب

و نیز در همین مقام فرماید

چه کرده‌ای که چنین درهم و پریشانی چه کرده‌ای که غریب اندر این بیابانی
چه کرده‌ای که زد آهت بهم ثریا را دهند جایزه بر کشتنت نصارا را
چه کرده‌ای که بروی تو منع آب کنند چه کرده‌ای توکه برکشتنت شتاب کنند
چه کرده‌ای که زنندی ز هر طرف تیرت چه کرده‌ای که زنند از جفا به شمشیرت
چه کرده‌ای که‌چنین پیکرتو صدچاک است به‌وقت مرگ سرت‌روی‌خاک‌وخاشاک‌است
چه کرده‌ای که به قتلت تمام این لشگر یکی گرفته به کف تیغ و دیگری خنجر
چه کرده‌ای که چنین دستگیرغم شده‌ای زداغ کیست که همچون‌هلال خم شده‌ای
چه کرده‌ای که چنین سوختند جانت را به‌پیش چشم تو کشتند نوجوانت را
چه کرده‌ای که ندادند گوش بر سخنت چه کرده‌ای که به‌تازند اسب بر بدنت

زگفتهای چنین «جودیا» ببندتو لب
که روزخلق جهان راکنی ازاین غم شب

گفتگوی شمر با امام حسین علیه‌السلام

به دهر قاعده این است کز ره یاری
روند چون به عیادت به نزد بیماری
بیان کنند که احوال زار تو چون است
کدام درد تو از درد دیگر افزون است
چه خورده‌ئی و دوایت چه و غذایت چیست
در این قضیّه طبیبت که و حبیبت کیست
مریض را غم از آن سان در آن گرفتاری
ز راه مهر به نوعی دهند دلداری
دریغ و درد که در کربلا ز شاه شهید
کسی نکرد عیادت به غیر شمر پلید
ز درد و زخم فراوان به حال جان دادن
که چون اجل بسرش رفت شمر ذی‌الجوشن
به گفت ای شه بی یار و اقربا چونی
در این بلیّه گرفتار چرخ وارونی
اگر چه درد دلت از شماره بیرون است
ولی دلت ز کدامین الم پر از خون است

غـم اسـیری طـفلان و خـواهـران داری
و یـا ز مـرگ جـوانـان چـنین فغـان داری
بـود ز داغ عـلی‌اکـبرت دل پـر خـون
و یا ز مرگ علی اصغری چنین محزون
به گفت خسرو دین حال من چه می‌پرسی
به حـال مـردنم احـوال مـن چـه مـی‌پرسی
ز داغهـای درونـم کجـا تـو را خـبر است
هـزار داغ مـرا روی داغ بـر جگـر است
بدانکه سوزش قـلبم ز نـوک خـنجر نـیست
بـه سـینه آتشـم از بـهر دادن سـر نـیست
ولی کـنونکه تـو بـر حـنجرم کشـی دشـنه
ز تشـنگی جگـرم سـوخت تشـنه‌ام تشـنه
فغان که بر شه دین «جودیا» کس آب نداد
همین نه آب که او را کسی جواب نـداد

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با شمر

بگذار تا دمی ز غمش نوحه سر کنم آبی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم
بگذار تا در این دم آخر به چشم تر بر عارض برادر خود یک نظر کنم
بگذار تا که در برش آرم سکینه را یکدم تسلّی دل آن خون جگر کنم
بنموده غش برادرم از سوز تشنگی بگذار تر گلوی وی از چشم تر کنم
جسمش پر از جراحت و گرم است آفتاب بگذار سایه‌اش از موی سر کنم
تا زخم او بسوزن مژگان رفو کنند بگذار تا که مادر او را خبر کنم

«جودی» چو نیست تاب شنیدن دگر به کس
بهتر که این مکالمه را مختصر کنم

و نیز در همین مقام فرماید

گذار ساعتی ای شمر بدمنش بمنش
کز آب دیده کنم چاره زخمهای تنش
بده اجازه برم سوی سایه پیکر او
که آفتاب نسوزد جراحت بدنش
در آتشم من از این غم که از عطش دم مرگ
بلند جای نفس بود دود از دهنش
به کهنه پیرهنی کرد او قناعت و آه
که بعد مرگ برون آورند از بدنش
به بوی پیرهنی قانعم ز یوسف خویش
ولی نه یوسفم اینک بود نه پیرهنش
طمع بریدم از او آن زمان من ناکام
که دوخت سوزن پیکان بهم لب و دهنش
مراست آرزوی گفتگوی او امّا
ز نوک نی شنوم بعد از این مگر سخنش
اگر به تربت «جودی» گذر کنی روزی
عجب مدار اگر نافه آید از کفنش

زبانحال حضرت زینب علیهاسلام با شمر

من محزون که رخ از خون جگـرتر دارم
خودسه مطلب به تو ای شمر ستمگر دارم
لیک خواهم ز توای سنگدل از بهر رسول
زین سه مطلب بنمائی یکی امروز قبول
مطلب اوّلم این است که چون از ره کین
مانده بی‌غسل وکفن جسم‌حسینم به زمین
بگـذاری تـن پـاکش ز زمـین بـردارم
دهمش غسل و به خاکش ز وفا بسپارم
مـطلب دوّم ایـن خسـته نـالان آن است
کافتابست بسی گرم و حسین عریان است
جسم او نازک و خورشید چو رخ افروزد
ز آفتاب این بدن غرقه به خون می‌سوزد
مهلتی ده که من خسته چو رو در سفرم
ز آفتاب این تن مجروح سوی سایه برم
مطلب سوّم من این بود ای شمر شـریر
چون شویم از ستم و جور تو امروز اسیر

فرصتی ده که دمی بر سر این کشته خویش
بگشـــائیم ز گـــریه گـره از ایـن دل ریش
هم دمی ناله بر این کشته بـی یـار کـنیم
دامـن خـویش ز خـون مـژه گلنـار کـنیم
چون شد از گریه وزاری دل اطفـال آرام
این تو این جمله اسیران بلا این ره شام
«جودیا» آه که بنمود بهر گونه خطاب
نشنید او بجز از کعب نی ازشمر جواب

زبانحال امام حسین علیه‌السلام در قتلگاه

سوی خیمه برگرد خواهر حزینم تـا بـزیر خـنجر نـنگری چـنینم
رو به خیمه خواهر کز عطش نبینی وقت جـان سـپردن آه آتشـینم
رو کـه بـهر قـتلم ایستـاده از کـین خولی از یسـار و شـمر از یـمینم
نـیزه سنـان است آمـده بـه پـهلو سنگ بوالحنوق‌است خورده‌برجبینم
قسمت من و تو از ازل چنین بود تـو بـلاکش دهـر مـن بـلا نشـینم
تو اسیر شـام و مـن شـهید کـوفه تو از آن بناله مـن از ایـن غـمینم
من کشم در آغوش نعش اکبرم را تـو بـرو بـه خـیمه نـزد عـابدینم
تو بناله چون رعد نزد زادهٔ سـعد من ز خنجر شمر بـا اجـل قـرینم
نی مراست یـاری بـینم آنچنـانت نی‌تو راست طاقت بینی این چنینم
یا بـپوش دیـده تـا مـرا نـه بـبینی یا برو به خیمه تـا تـو را نـه بـینم

«جودیا» عجب نی گر از این مصیبت
سـوزد انس و جـان را آه آتشـینم

زبانحال امام حسین علیه‌السلام

خواهر برو که کار حسینت تمام شد | خواهر برو که صبح امید تو شام شد
خواهر برو که طایر روحم ز سر شده | بس نوک نیزه برجگرم کارگر شده
خواهر برو مدار دگر انتظار من | خواهر برو که نوک سنان ساخت کار من
خواهر برو که دیده‌ام از خون دل تراست | چشمم به زیر تیغ سوی نعش اکبر است
خواهر برو که شهد شهادت به کام شد | دیگر به خیمه آمدن من تمام شد
خواهر برو مپاش نمک بر جراحتم | خواهر برو که خصم نماید شماتتم
خواهر برو که سد شده آه و فغان من | بر کام خشگ دوخته پیکان زبان من
رو در حرم که ننگری ای بی‌قرینه‌ام | کز ضرب چکمه شمر شکسته‌است سینه‌ام

روز جزا قیامت دیگر عیان شود
یک شمه گر ز دفتر «جودی» بیان شود

زبانحال حضرت زینب علیها سلام

چرا بسوی من خسته دل نظر نکنی
نظر بسوی من زار خون جگر نکنی
زجای خیز و ببین درد مشگل زینب
نگر تو شمر و سنان را مقابل زینب
ز جای خیز برادر بدستگیری من
مگر تو را خبری نیست از اسیری من
ز جای خیز برادر به خاطر دل من
بسوی شام روانم ببند محمل من
ز جای خیز و ببین حالت دل ما را
جدا ز کشتهٔ اکبر نمای لیلا را
ز جای خیز زمانی به خاطر ناشاد
عروس را تو جدا کن ز کشته داماد
جدا نمود اگر شمر دون ز تن سر تو
در آفتاب بیفکند از چه پیکر تو
مرا مگوی که رفتی برادرت تنهاست
که خواهر تو اگر رفت ساربان اینجاست

مپرس ازدل «جودی» چراچنین خون شد
به درد و رنج و الم خو نمود تا خون شد

و نیز در همین مقام فرماید

ای برادر نبود جز تو مرا دادرسی / از چه از من تو نپرسی زکجائی چه‌کسی
ای برادر نبود تاب سر نعش توام / نگذارند که از سینه برآرم نفسی
طایر روح به جان آمده از داغ غمت / همچو مرغی که گرفتار بود در قفسی
شمر نگذاشت مرا بر سر نعشت ورنه / گفتگو داشتمی من به جناب تو بسی
خیمه‌ها سوخته طفلان بمیان سرگردان / من سر گشته کنم رو به که کو دادرسی
بهر اطفال تو از شمر و سنان جویم آب / غرقه در بحر زند پنجه بهر خار و خسی

«جودی» از دامن شاه شهدا دست مکش
که به حسرت نرسد دست به‌دامان کسی

و نیز در همین مقام فرماید

ای جسم چاک‌چاک که هستی برابرم — آیـا بـرادر مـنی ای خـاک بـر سـرم
بردار سر ز خاک و ببین روی نعش تو — از کعب نی چگونه کبود است پیکرم
زین بیش تاب و صبر ندارم ز جای خیز — بنما خلاص از کف شمر ستمگرم
زآندم که حلق خشگ تو دیدم بزیر تیغ — خون جای اشک می‌رود از دیده ترم
در آفتاب نعش تو عریان وای دریغ — نگذاشتند جسم تـو در سایه‌ای بـرم
خود بسته طناب ولی چون گزیده مار — در پیچ و تاب از غم گیسوی اکبرم
سوراخ کرد قلب مرا چـون دل بـتول — تیری که جا گرفت به حلقوم اصـغرم
با اینهمه الم بـه یتیمـان خـون جگـر — در هـر بـلیّه گـه پـدر و گـاه مـادرم

«جودی» خموش باش که از اشک و آه تو
گه باشم اندر آب و گهی اندر آذرم

و نیز در همین مقام فرماید

دوجهان پر آب و آتش گراز اشک و آه دارم
نه‌عجب‌که‌خفته‌درخون چوتوپادشاه دارم

به وصیّت تو گفتم نکنم فغان و امّا
چکنم نمی‌توانم دل خود نگاه دارم

توئی آن فتاده در خون بمیان این بیابان
منم این اسیر عدوان دل پر ز آه دارم

چو توبودی ای شه من زکسی غمم نبودی
به امید آنکه همچون تو شهی پناه دارم

بگشای چشم و اینک نظری نما به حالم
شه من ببین چه بر سر من از این سپاه دارم

نه بغیر تار گیسو بودم نقاب عارض
بنگر که روزگاری چه عجب سیاه دارم

نه عجب‌که چون‌هزاران زغمت‌بنالم‌ای گل
که هزار خار در دل ز هزار راه دارم

شد ازآن دمی‌که درخون رخ‌همچو مهراکبر
قد چون هلال بی‌آن رخ همچو ماه دارم

ز شرار آن خدنگی که شکافت حلق اصغر
قد چون‌کمان زغم خم رخ همچوکاه دارم

به غلامی شه دین چه شدم بدهر شهره
چه غم است «جودیا» گر تن پر گناه دارم

در همین مقام فرماید

سوی‌شامم می‌برند این کوفیان باشور و شین
ای زمین کربلا جان تو و جان حسین
ای زمین کربلا بودیم ما مهمان تو
نه دمی خوریم زآب و نی جوی از نان تو
ای زمین کربلا من شام ویران می‌روم
جان‌من اینجاست من با جسم‌بی‌جان می‌روم
آفتابت ای زمین امروز بس سوزان بود
جسم مجروح حسینم روی تو عریان بود
ای زمین کربلا امشب حسین تنها بود
نی خطا گفتم که امشب ساربان اینجا بود
ای زمین گرساربان‌خواهدکند دستش جدا
در تزلزل آی و مپسند این جفا بهر خدا
ای زمین‌کربلا باشدحسینم‌عین واکبرنورعین
نور عینم را جدا مگذار سازند از حسین
غنچه نشکفته را مگذار کس خارش کند
خفته‌اصغرکس‌مباد ازخواب بیدارش کند

پیکرعباس مجروح‌است‌وزخمش بی‌حساب
حیف کاین گل می‌شود پژمان میان آفتاب
مـی‌برم مـن نـوعروس خسـته.نـاشاد را
کن تو رنگین ای زمین از خون کف داماد را
«جودیا» آه از دمی کز ظلم و جور اشقیا
زینب مظلومه از نعش برادر شد جدا

در همین مقام فرماید

برادر ز کوی تـو رفـتم چـه سـازم — که نگذاردم شمر بـداخـتر ایـنجا
روم من به شام و تو اینجا وطن کن — که باشد ز هرجا تو را بهتر ایـنجا
به همراه ما کی سـوی شـام آئـی — که باشد تو را شش برادر در اینجا
کجا همره ما تـو آئـی کـه بـاشد — علی‌اکبر اینجا علی اصـغر ایـنجا
چو رفتیم برخیز و تر کـن گـلوئی — که باشد فراتی بـه از کـوثر ایـنجا
بمان خاطر آسوده‌ای شـاه دیگـر — که یکتن نماند از این لشگر اینجا
تو گردادی انگشتر خود که دیگـر — نمـاند کسـی بـهر انگشـتر ایـنجا
ولی سـاربان هـمره مـا نیـامد — نـدانـم چـرا مـاند آن کـافر ایـنجا

بهر جا که «جودی» از این غم رقم زد
فغان بر فلک شد که شد محشر اینجا

در همین مقام فرماید

ای مهر به پیش مه روی تو ستاره / زخم تن مجروح تو افزون ز شماره
ای قافله سالار زجا خیز که بُردند / ازکوی تو ما را به دف و چنگ و نقاره
برخیز زمانی تو و بنشان به کنارم / از ما به چنین حال روا نیست کناره
یکباره طمع از تو بریدیم و برفتیم / کو عمر که آئیم به کوی تو دوباره
بربسته چنان عقده گلویم که دگر نیست / یارای سخن با تو مگر جز به اشاره
از خون دلم مردمک دیده به مژگان / قصّاب صفت پارهٔ دل زد به قناره
کردی به یکی پیرهن کهنه قناعت / آن پیرهنت چون شد و آن جامه پاره
می‌خواست‌کسی تاشمرد زخم تنت را / گاهی به تو می‌کرد نظر گه به ستاره
بی یاری ما بنگر و خونخواری اعدا / بیمار پیاده پسر سعد سواره

«جودی» به غم و رنج الم ساز همه عمر
بر حکم قضا نیست کسی را ره چاره

زبانحال حضرت زینب علیها سلام در قتلگاه

برادرا سر پاکت زتن جداست چرا
برهنه جسم تو از جور اشقیاست چرا

گرفتم آنکه سرت را برید شمر از تن
جدا دو دست تواز خنجرجفاست چرا

سرت به نوک سنان و محاسنت پرخون
تنت به زیر سم اسب توتیاست چرا

سرکسی نشنیدم که از قفا ببرند
جدا سر تو زکین از قفاست چرا

تو ماه مکّه و مهر مدینه‌ای شاها
تنت فتاده به صحرای کربلاست چرا

بریده دست تو را ساربان ز بند و هنوز
به‌دست‌بجدل‌دون خنجرجفاست‌چرا

مرا ز نوک نی و کعب نیزه است فغان
تو را ز نای بریده چو نی‌نواست چرا

محاسن تو به نوک سنان ز خون رنگین
به‌پای نیزه‌خسان‌رابه کف‌حناست چرا

علاج این همه غم غیر مرگ نیست یقین
که درد «جودی» بیچاره بی دواست چرا

در همین مقام فرماید

رفتیم و ماند داغ فراق تو بر دلم — دل داند و خدای از این درد مشکلم
دارد نشان داغ من و خون حلق تو — روید ز بعد مرگ هر آن لاله از گلم
از یاد حلق تشنه تو در لب فرات — ماءِ معین بکام بود زهر قاتلم
پروانه وار سوخت دلم ز آه شعله بار — تا شد سربریدهٔ تو شمع محفلم
این درد با که گویم و این غم کجا برم — کامد به خنده قاتل تو در مقابلم
من زینبم که سلسله‌ای را بدم عزیز — اینک میان سلسله‌ای در سلاسلم
ای سر زتن جدا که نمود از بدن جدا — دستی که داشتی تو به گردن حمایلم
وقت رحیل گشته از این دشت پرخطر — برخیز ای برادر و بنشان به محملم
آنم که داشت سایه‌ام از مهر اجتناب — اینک ز آستین شده بر چهره حایلم
اکنون که می‌برند سوی شام و کوفه‌ام — آید کدام گوشهٔ ویرانه منزلم

جا گرکنم به دامن «جودی» زسیل اشک
نوح ار شوم امید نباشد به ساحلم

زبانحال حضرت زینب علیهاسلام با بدن برادر

شمه‌ای گویم اگر شرح غم این دل ریش
ریش بر حالتم آید دل بیگانه و خویش

شد به من آنچه جفائی که نیاید به گمان
دگر از من تو مجو شرح و مپرس ازکم و بیش

هیچ کافر به مسلمان نکند اینهمه ظلم
که بدیدم من از این طایفه کافر کیش

بهر اطفال تو ای شاه چهل منزل راه
من دلی داشتم از غم به هزاران تشویش

آه از آن روز که اندر در دروازه شام
سرزنان من زعقب رأس تو برنیزه به پیش

گفتم ای شمر مرا از ره بازار مبر
گفت هیهأت مجو نکهت عنبر ز حشیش

بعد قتل تو کند دعوی اسلام یزید
گرگ را بین که در آید به چه سان صورت میش

چون رضای تو در آن بود مرا آمد نوش
آنچه از طعن سنان بر جگرم آمد نیش

«جودیا» باش دل آسوده اگر هیچت نیست
هیچ سلطان نگرفته است خراج از درویش

در همین مقام فرماید

بی توای جان برادر زجهان سیر شدم
تو شدی کشته و من بسته به زنجیر شدم

بروی نعش تو از کعب نی و نوک سنان
شد چنان طاقتم ازکف که ز جان سیر شدم

بر سر نیزه خولی سر نورانی تو
تا بدیدم سر تو صورت تصویر شدم

اندر آندم که ز پا قامت اکبر افتاد
همچو لیلای جوان مرده زمین گیر شدم

نوک پیکان چو گلوی علی اصغر بشکافت
پای تا سر همه گفتی هدف تیر شدم

کاش چون حکم به قتلم چو کند ابن زیاد
ز جفا و ستمش کشته شمشیر شدم

سر هر رهگذر از خلق تماشائی شام
بسکه آمد بسرم سنگ ز جان سیر شدم

رفت از دیده مردم همه شب خواب بشام
بسکه از داغ تو در ناله شبگیر شدم

«جودیا» سیل ستم کند چنان بنیادم
که دگر فارغ از اندیشه تعمیر شدم

در همین مقام فرماید

برادرا زچه بر خاک اوفتاده پیکر تو | سرت چه شد بفدای سرتو خواهر تو
چرابسوی من خسته دل نظر نکنی | نظر بسوی من زار خون جگر نکنی
زجای خیزو به بین درد مشگل زینب | نگر تو شمر و سنان را مقابل زینب
ز جای خیز برادر به دستگیری من | مگر تو را خبری نیست از اسیری من
زجای خیزو نگاهی به حال خواهرکن | به حال زینب غمدیده دیده را ترکن
زجای خیز برادر به خاطر دل من | بسوی شام روانم ببند محمل من
زجای خیز و ببین حالت دل ما را | جدا ز کشته اکبر نمای لیلا را
زجای خیز زمانی به خاطر ناشاد | عروس را تو جدا کن ز کشته داماد
جدا نمود اگر شمردون ز تن سر تو | در آفتاب بیفکند از چه پیکر تو
بمن بگوی که رفتی برادرت تنهاست | که زینب تو اگر رفت ساربان اینجاست

مپرس ازدل «جودی» کزاین ستم چون شد
بدرد و رنج و الم خو نمود تا خون شد

زبانحال حضرت زینب علیها سلام در قتلگاه

ای‌که به خون غرقه شد تو راقدو قامت
خیز و بیا کن دوباره شور قیامت

زینب کبریٰ رود به شام ز جا خیز
وقت رحیل است و نیست گاه اقامت

خیز برادر که خواهر تو در این دشت
بی تو نشاید که جان برد به سلامت

نقد وجود تو را چو داده‌ام از کف
جان برت آورده‌ام بوجه غرامت

خیز که لیلا بروی کشته اکبر
گشته در افغان بپا نموده قیامت

جسم تو عریان در آفتاب روا نیست
گر چه رخت ز آفتاب برده علامت

آه که رفتم ز کویت اینک و افتاد
وعده دیدار ما بروز قیامت

خون بفشان «جودیا» ز دیده در این غم
تا نفشانی به حشر اشک ندامت

زبانحال حضرت زینب علیهاسلام با بدن برادر

گـر از غـمت بـر آورم از سـینه آه را
چون روز خویش تیره کنم مهر و ماه را

کردند فرقه‌ای که تو را بی گنه شهید
گویند در جزا چه جواب این گناه را

نفرین بر آن ستمگر دون کز جفا شکست
بـا پـای چکـمه مـخزن سـرّ اله را

آه از دمی که با مژه خون فشان رباب
گفت این حدیث و سوخت سفید و سیاه را

من یک تن ضعیفم و یک کاروان اسیر
تـاب آورم چسـان سـتم ایـن سپاه را

عابد علیل و زینب اسیر و حسین شهید
یـارب پنـاه ده تـو مـن بـی پنـاه را

گیرم که تاب آورم از جور این سپاه
در خون چسان نظاره کنم چون تو شاه را

چشمم به تُست بارد اگر تیغ بر سرم
کـی مـی‌توانـم از تـو بگـیرم نگـاه را

آیـم بـه هـمره تـو بـهر جـا رود سـرت
آسـان نـموده عشـق تـوام رنـج راه را

«جودی» بس این گنه به تو گر بعد ازاین رثا
بـرخـود گمـان بـری بـه قیـامت گنـاه را

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با بدن برادر

بی‌تو جز ناله مپندار مرا کاری هست / یا بجز محنت و اندوه و غمم یاری هست
غیر داغ غمت ای شاه که با من شده یار / حاش‌لله که مراهمدم وغمخواری هست
ماسوی شام روانیم زجا خیز حسین / که بهر قافله‌ای قافله سالاری هست
عابدین زار و زدند آتش کین خیمهٔ او / اندر آن خیمه نگفتند که بیماری هست
از اسیران ستم در کف صیّاد بلا / هر طرف ناله‌ای از مرغ گرفتاری هست
عهد خود راتو بسربردی وشدنوبت من / نه مرا هیچ زعهد ازل انکاری هست
این من این جمع اسیران بلا این ره شام / که بهر منزلش از بهر من آزاری هست
گرچه دیگر نبود حوصله صبر ولی / باز صبر است گرم یار و مددکاری هست
روز وارد شدن از خلق تماشائی شام / سر هر کوچه مرا گرمی بازاری هست
روزاگر گرم‌شود چشمه چشم است‌پرآب / شب اگر سرد شود آه شررباری هست

«جودی» آن نیست که تاهست در اقلیم وجود
گوید اندر دوجهان غیر تو دیارّی هست

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با بدن برادر

گر کشم از دل زداغت آه عالم سوز را
تیره تر از شب کنم بر چشم عالم روز را

بر سر نعش توام بستند بر بازو طناب
رشته اندر پا نشاید مرغ دست آموز را

صحبت عید و بهار از دیگران باشد که من
بی علی‌اکبر نخواهم عشرت نوروز را

طاقت زنجیر و کعب نی دگر نبود مرا
کاش اجل گیرد ز تن این جان غم اندوز را

از سر کویت نسازندم جدا گر کوفیان
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

هست فردا چون مجال گریه از بهرم محال
بهر نالیدن غنیمت بشمرم امروز را

قامتی دارم کمان ز آندم که از بیداد خصم
دیده‌ام بر حلق اصغر ناوک دلدوز را

آه «جودی» زد شرر بر خرمن افلاکیان
یارب‌افزون کن شرار این آه خرمن‌سوز را

وداع حضرت زینب علیها سلام با نعش برادر

آخر از کوی تو با دیدهٔ گریان رفتم
آمدم با تو و با لشگر عدوان رفتم

گر تو با جمله شهیدان سوی جنّت رفتی
من سوی شام به همراه اسیران رفتم

خاطر جمع و دل آسوده تو می‌باش که من
با دل خون شده و حال پریشان رفتم

ای شه تشنه جگر این تو و این شط فرات
آب نوش آب که من با لب عطشان رفتم

بعد از این بانگ عطش نشنوی ای شاه که من
با یتیمان بسوی کوفه ویران رفتم

عهد ما بود که تو کشته شوی بر لب آب
تو وفا کردی و من بر سر پیمان رفتم

چاکِ پهلوی تو را دیدم و از پنجهٔ غم
سینه را چاک زدم همچو گریبان رفتم

خاک بر فرق من و خواهری من که تو را
جسم صد چاک نهادم به بیابان رفتم

برسرنعش تو نگذاشت بمانم چون شمر
با سر پاک تو ای خسرو خوبان رفتم

«جودیا» شرح غم غمزدگان کن کوتاه
که ز هوش از اثر ناله و افغان رفتم

زبانحال حضرت سجاد علیه السلام با نعش پدر

ای پیکر عریان سرت از تن که بریده؟
در خون تن صد چاک تو اینگونه کشیده؟
نخل قدت از تیشه ظلم که فتاده
جسم‌تو دراین‌دشت به‌خون از چه‌طپیده؟
فرقت زچه ده جا شده شق تا خم ابرو
ای کشته به روی تو که شمشیر کشیده؟
از تیر جفای که تنت گشته مشبّک
پهلوی تو از نوک سنان که دریده؟
زخم بدنت آمده افزون ز ستاره
اینقدر جراحت به یکی کشته که دیده؟
گویند سرت را ز بدن شمر جدا کرد
دست از تن پاک تو پدر جان که بریده؟
آنجا که چکیده است یکی قطره خونت
صد دجله مرا خون دل از دیده چکیده
ای کاش که بر سینهٔ من تاخته بودند
اسبی که ز بیداد بر این سینه دویده

بـــرخــیز کــه لیــلا بســر کشـــته اکــبر
فریــاد و فغـانش بـه مـه و مـهر رسـیده
ز آن تیر که جا کرده به حلق علی اصغر
قدّم چـو کمـان ای پـدر امـروز خـمیده

اندیشه چه از دشمنی چرخ که «جودی»
شادی جهان داده غـم دوست خـریده

زبانحال حضرت سجاد علیه‌السلام با بدن مطّهر پدر بزرگوارش

گر بهم برزنم این دیده اشک افشان را
خلق بینند به یک چشم زدن طوفان را

لیک‌ازکعب‌نی و نوک‌سنان‌هست‌محال
روی نعشت کنم از سینه بلند افغان را

این زند‌سیلی و‌آن‌کعب‌نی آن‌نوک‌سنان
من بیمار چه سازم ستم عدوان را

مانده نعشت به زمین آه که نگذارندم
تا کنم دفن به خاک این بدن عریان را

طاقتم نیست دیگر تا که میان دشمن
دیده گریان نگرم زینب سرگردان را

بروی کشته صد پاره اکبر لیلا
ترسم از آه شرر بار سپارد جان را

ای دریغا که در این دشت بلا نگذارند
که سکینه کشد از سینهٔ تو پیکان را

آه زارم اثری در دل این قوم نکرد
آه مظلوم کجا رخنه کند سندان را

«جودی» ای شه نتواند شدن از ناله خموش
مگر آندم که از این درد سپارد جان را

زبانحال حضرت سکینه علیها سلام با بدن پدر بُزرگوارش

بابا بنگر سوز دل و چشم پر آبم / از کوی تو عازم بسوی شام خرابم

نگذشته ز قتل تو زمانی که به ببستند / این قوم جفا پیشه به زنجیر و طنابم

این یک زندم کعب نی آن سیلی بیداد / فریاد که هر لحظه ز قومی به عذابم

بابا ز تو هر لحظه مرا بود سئوالی / از چیست که اکنون ندهی هیچ جوابم

بردار سر از خاک که این قوم جفا جو / بردند ز سر معجر و از چهره نقابم

زین‌زخم‌که‌برجسم توبیرون زحسابست / در سوز من دل شده تا روز حسابم

ز افتادن سر و قد اکبر بروی خاک / یکباره ز دل رفته برون طاقت و تابم

زآن تیر که جا کرده به حلق علی‌اصغر / در ناله چو لیلا و در افغان چو ربابم

این‌شط‌فرات‌است که‌چون‌دیده«جودی»
هر لحظه به موج آید و من تشنه آبم

زبانحال حضرت سکینه علیهاسلام با بدن پدر

از تـربت تـو رو بسـفر دارم ای پـدر / وز خون دل دو دیده تر دارم ای پدر
پژمرده گشت تا گل روی تو من فغان / شب تا سحر چومرغ سحر دارم ای پدر
آه و فغان که رفتم و فرصت نداد شمر / از آفتـاب نـعش تـو بـر دارم ای پـدر
اکنون که مـی‌برند بشـامم بـهر زمـان / جوری ز دست قوم دگر دارم ای پدر
کردی سفارشم ز سکینه غمین مباش / او را چو جان خویش ببر دارم ای پدر
آبش ز اشک چشم و غذایش ز خون دل / بـهرش هـزار درّ و گـهر دارم ای پـدر

«جودی» که روز و شب بود اندر عزای تو
همواره خدمتش بـه نـظر دارم ای پـدر

زبانحال حضرت رباب(ع) همسر با وفای حضرت سیدالشهداءِ علیه السلام

چـرا بـه خـاک فتـاده تـن مـطّهر تـو | جدا نموده که ای شهریار من سر تـو
ز هیچ باب نپرسی چرا ز حال رباب | که هست خادمه‌ای یا حسین بر در تو
منم که از ره یاری بـه خـود روا دارم | هر آنچه آمده از دست چرخ بر سر تو
ز تشنه کامی اگر جان دهم ننوشم آب | که وقت‌دادن جان خشگ بودحنجر تو
دگربه سایه نخواهم نشست مدّت عمر | کز آفتاب کسی بر نـداشت پـیکر تـو
به متّکا نکنم تکیه تا مراست حیـات | کـه روی خـاک فتـاده تـن مـطّهر تـو
نظر دگر بسوی آفتاب و ماهم نیست | چو بر سنانِ سنان بنگرم کنون سر تو
خیال جـامه نـو نـایدم بـه دل حـاشا | که برد پـیرهن کـهنه شـمر از بـر تـو
به بزم عیش و عروسی دگر نیـارم رو | که ناامید ز عیش جهان شد اکبر تـو
زنم به سینه دَرَم جامه تـا نـفس دارم | که نرم شد ز سم اسب جسم انور تو
نگیرمی بجز از طفل اشک در دامـان | که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر تو

رقم زنی توخوداین نظم «جودیا» از غم
هنوز زنده‌ای ای خاک تیره بر سر تو

زبانحال حضرت سکینه(ع) در قتلگاه

چرا بی سر فتاده پیکر تو | چه حالست این بمیرد دختر تو
پدر نگذاردم شمر ستمگر | بمانم لحظه‌ای اندر بر تو
دریغا ای پدر نگذاشت دشمن | دمی قرآن بخوانم بر سر تو
سلیمان چاکرا در این بیابان | چه شد انگشت و کو انگشتر تو
میان آفتاب گرم و سوزان | چرا عریان فتاده پیکر تو
به کهنه جامه‌ای کردی قناعت | که بیرون کرد آن را از بر تو
پدر چون شد که روی نعش تو شمر | زند سیلی بروی دختر تو
ندادند اینقدر اعدا امانم | که بنمایم وداع اکبر تو
پدر جان رفتم و نگذاشت دشمن | کشم تیر از گلوی اصغر تو
توئی پروردهٔ آغوش زهرا | چرا خاک سیه شد بستر تو
دم مردن گلوئی تر نکردی | نبود آب فرات از مادر تو

از این آتش که ریزد از بیانت
نسوزد از چه «جودی» دفتر تو

در همین مقام فرماید

هنگــامه مــحشر است ایـنجا	برخیز پدر نه جای خـواب است
برخیز که لشگـر انـدر ایـن دشت	چون زخم تن تو بی حساب است
بـرخـیز کـه مـا کسی نـداریـم	غمخواری بی کسان ثـواب است
بـــرخـــیز کـــه بـهر بُردن مـا	انـدر کـف لشگـری طنـاب است
در بـردن مـا بـه جـانب شـام	برخیز کـه خـصم را شتـاب است
مـا مـرغ شکسـته بـال و مـا را	زین حـادثه آشیـان خـراب است
بـــنگر سـوی زیـنبت کـه او را	بر چـهره ز آستین حجـاب است
بـــرخـیز کـه روی نـعش اکـبر	لیـــلا ز شـــرار دل کبـاب است
بـرخـیز و رسـان بـه اصـغر آبـی	چشمـــان سکـینه پـر ز آب است
بـرخیز و بـبین کـه چشـم بیمـار	از شدّت گریه چون سراب است

«جـــودی» کـــه تـــو را شـفیع دارد
کـــی روز جـــزا در اضـــطراب است

گفتار حضرت زینب علیها سلام با عمر سعد

ای آنکه تیره از ستمت عرش داور است
تو بر فراز زین و حسین زیر خنجر است
تو می‌کنی نظاره و صد پاره می‌کنند
آن پیکری که زینت دوش پیمبر است
این پاره پاره تن که بُرندش سر از بدن
قلب بتول و جان نبی روح حیدر است
این کشته سنان که دریدند پهلویش
طوبیٰ خم از غمش به لب حوض کوثر است
گوش تو جانب دف و نای و حسین من
در آفتاب و ناله او از تو کافر است
تنها فغان او نه ز جور و جفای تست
نالان ز ضرب چکمه شمر ستمگر است
مگذار شمر بشکند آن سینه‌ای که او
مجروح هم ز نیزه هم از داغ اکبر است
تو می‌کنی نظاره که او چون گزیده مار
پیچان بخود ز نیزه این قوم خود سر است

تو دست بر کمر لب شط جامها پر آب
از تشنگی حسین مرا دل در آذر است
بر فرق فرقدان ننهی پا تو از غرور
بر گوشوار عرش برین خاک بستر است
جای تو زیر سایه چتر و حسین من
در آفتاب گرم به خاک ره اندر است
«جودی» خموش باش کزین نظم جانگداز
بر هر طرف که می‌نگرم روز محشر است

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با ابن سعد

تــو انــدر زیــر چــتر زر نشســته حسین را بر جگر خـنجر نشسـته
تو اندر سایه باشی شاد و خندان حسـین در آفتـاب گـرم و سـوزان
لبـاس تــو بــود زربـفت و دیـبا ولی عریــــان تــن فــرزند زهــرا
قدح در پیش روی تـو پـر از آب حسین از تشنگی گردیده بی تاب
تو بر بـالای زیـن بـا خـاطر شـاد حســـین مــن بــزیر تــیغ جــلاّد
تو را خاطر خوش و لشگر فراوان حســـین مــن نشــان تـیر عـدوان
تــو را جــان خـرّم و دل آرمـیده حســـین را از سنـان پـهلو دریـده
تـــو را در بـــر غلامـــان تتـــاری حسین اندر فغـان از زخـم کـاری
تــو را بــاشد پســر انــدر بــرابـر حسین جان مـی‌دهد از داغ اکـبر

مده زین بیش «جودی» شرح این غم
که شـور حشـر بـر پـا شـد بـه عـالم

بازگشت سنان از قتلگاه

ز من تو حال شه عالمین چه می‌پرسی
گذشت کار حسین از حسین چه می‌پرسی
تنش چو خانه ز نبور از نشانهٔ تیر
سرش شکافته ده جا ز ضربت شمشیر
زبسکه خون شده جاری از آن تن صد چاک
نهاده است سر خود ز ضعف بر سر خاک
به آن نقاهت و ضعف آن شه کشیده تعب
همی بُدی نگهش سوی خیمه زینب
ز خیمه‌گاه چو برداشت آن امام نظر
فکند دیده سوی کشته علی‌اکبر
نظر چو بر جسد آن شهید مهوش کرد
کشید آهی و دستی بسر زد و غش کرد
مرا گمان که برون روح شد ز پیکر او
شدم به فکر که خنجر کشم به حنجر او
که ناگهان لب خشکش چو گل ز هم بشگفت
به گوش خویش شنیدم که این سخن می‌گفت

کــــه آه آه در ایـــــندم ز تشـــــنگی مــردم
فغــان کــه حسـرت آب روان بـه دل بـروم
اگر چه سوخت دل من به حال شاه شـهید
ولی برای انکه کنم خدمتی به شخص یزید
بــه پیش رفـتم و شـرمی نکـردم از رویش
شکـــــافتم ز سنـــــان ای امـــــیر پــهلویش
چنان ز نوک سنان کردمش طپـان در خـون
کــه نــوک نــیزه‌ام آمـد ز سـینه‌اش بـیرون
غـــــرض امــــیر سـیه روی عــالمینم مــن
بـــــده تـــو جــایزه‌ام قــاتل حسـینم مــن
رقم زنی اگر اینگونه شرح این غم را
بسوزد آه تو «جـودی» تمـام عـالم را

غروب خورشید

یکی گفتا حسین افتاد و دوران شد به کام ما
یکی گفت از می عشرت لبالب گشت جام ما
یکی گفتا نمایم در میان بحر خون غرقش
یکی گفتا شکافم از دم تیغ جفا فرقش
یکی گفتا میان آفتاب اندازمش در خون
یکی گفتا نمایم از بدن پیراهنش بیرون
یکی گفتا برم انگشت او از بهر انگشتر
یکی گفتا نمایم قطع دستش بهر بند زر
یکی گفتا کشم از خیمه طفلان حزینش را
یکی گفتا کشم از بستر تب عابدینش را
یکی گفتا نشان تیر سازم قد دلجویش
یکی گفتا که بشکافم ز نوک نیزه پهلویش
یکی گفتا که هست او در شجاعت ثانی حیدر
یکی گفتا ندارد طاقت از داغ علی‌اکبر
یکی گفتا نباشد آسمان را تاب شمشیرش
یکی گفتا غم عباس بنموده زمین‌گیرش

یکی گفتا کنم نرم استخوانش از سم مـرکب
یکی گفتا بلی در پیش چشم خواهرش زینب
یکی گفتا علی کوتا کِشـد در قـبله پـایش را
یکی گفتا کجا زهرا که بـندد چشمهـایش را

رقم گربعد ازاین خواهی چنین زد شرح این غم را
بسـوزی «جودیـا» در آتش غـم جـان عـالم را

زبانحال امام حسین علیه‌السلام با سپاه دشمن

طاقت و تاب و توان رفته گراز اعضایم
بسر راه شما با سر زانو آیم

بس جراحت به تن از خنجرکاری دارم
نه بدل تاب و نه طاقت به سواری دارم

دل وجان زآتش غم خسته و رنجورشده
تنم از تیر جفا خانه زنبور شده

روز روشن شده اندر نظرم تیره چو شام
نیزه جور سنان کار مرا کرده تمام

غم جان دادن عباس جوان پیرم کرد
مردن اکبر ناکام زمین گیرم کرد

کوکب عمر مرا آمده هنگام زوال
لیک دارم ز شما ای سپه شام سئوال

از شما فرقه فارغ ز خدا وز رسول
خواهشی هست مرا گر بنمائید قبول

من نگویم که نتازید ز کین برسر من
یا نسازید جدا سر ز تن اطهر من

گر بگویم سخن از آب جوابم ندهید
ور بمیرم ز عطش جرعه آبم ندهید

لیک تا نرم تنم از سم مرکب نکنید
از جفا رو بسوی خیمه زینب نکنید

تا نسازید زخنجر تنم آغشته به خون
زینبم را کسی از خیمه نیارد بیرون

«جودیا» در عجبم اینکه توزین شرح الم
زنده ماندی و گرفتی به کفت باز قلم

گفتگوی امام حسین علیه السلام با جبرئیل

بگذر ز یاری من بی یار جبرئیل
بگذار تا کشند مرا زار جبرئیل

امروز روز راز و نیاز من است و یار
رو رو مرا گذار تو با یار جبرئیل

ز آن عهدها که روز ازل بسته‌ام به یار
دارد بسی زمانه بمن کار جبرئیل

سوزم ز تشنگی و هنوزم نداده شمر
آبی ز نوک خنجر خونبار جبرئیل

نشکسته است سینهٔ مجروح من هنوز
از ضرب چکمه شمر ستم‌کار جبرئیل

چون توتیا هنوز نگردیده پیکرم
از سم اسب لشگر اشرار جبرئیل

بر روی خاک گرم نیفتاده تا سه روز
عریان هنوز جسم من زار جبرئیل

از کین سرم هنوز به خاکستر تنور
ننهاده است خولی خونخوار جبرئیل

در کوچه‌های شام نگشته سرم هنوز
آماج سنگ از در و دیوار جبرئیل

فرق شکسته بازوی بسته نرفته است
زینب هنوز بر سر بازار جبرئیل

در راه شام کس ندوانیده از ستم
طفلم سکینه را بروی خار جبرئیل

«جودی» دمی‌که قصّه این غم زند رقم
در هر دمش تو باش مددکار جبرئیل

زبانحال حضرت سکینه علیها سلام با ذوالجناح

خطاب من به توای ذوالجناح بی راکب
بگو کجاست مرا سرور و تو را صاحب
چه روی داده که کار تو ناله وزاریست
چرا زهر بن موی تو جوی خون جاریست
چرا تمامی یال تو غرق خون گشته
چرا ز پشت تو زین تو واژگون گشته
خدنگ ظلم تو را همچنان هما کرده
تنت بمثل عقاب از چه پر بر آورده
اگر که خون رخت نیست ازگلوی حسین
رسد ز بهر چه اینقدر از تو بوی حسین
بدین‌صفت که توراغرق خاک‌و خون نگرم
یقین که چرخ ستم پیشه کرده بی پدرم
شهی که خاک رهش بود زیب عرش برین
کدام گوشه میدان فکندیش به زمین
در آن زمان که ز تیر مخالفان شرور
تن مطهّر او شد چو خانهٔ زنبور

کسی گرفت ز خاک بلا سرش یا نه
رساند هیچکس آبی به حنجرش یا نه
کنون که خون دل از دیده‌ام برآوردی
کنون که باب مرا بردی و نیاوردی
مرا برای رضای خدا ببر بر او
که تا ز خاک به زانو نهم دمی سر او
ز خون دیده نهم بر جراحتش مرهم
زنم به چهره‌اش آبی ز دیده پرنم
رسانیم تو در این آفتاب اگر ببرش
کنم ز موی سر خویش سایبان بسرش
دمی اگر بگذارند کوفیان به منش
کنم ز سوزن مژگان رفو به زخم تنش
مرا ببر که بگویم دو دیده باز کند
به نعش اکبر خود خیزد و نماز کند
رقم زنی اگر اینگونه شرح این غم را
بسوزد آه تو «جودی» تمام عالم را

زبانحال حضرت سکینه علیها سلام با ذوالجناح

ذوالجناحا پدرم رفت و نیامد خبرش
به کجا رفت و چه رو داد و چه آمد بسرش
به سراغ علی اکبر ز حرم شد بیرون
کشت خود را به یقین بر سر نعش پسرش
ز غم قاسم ناکام درآمد از پای
یا شکست از الم مرگ برادر کمرش
شد یقینم که در این دشت بلاگشت شهید
که نیفتاد سوی خیمه دگر او گذرش
کسی از خاک سرش بر روی زانو به گرفت
یا روی خاک فتاد عارض همچون قمرش
قطره‌ای آب کسی برگلوی خشگش ریخت
یا که اندر لب شط تشنه بریدند سرش
پهلویش چاک شد از نیزه بیداد سنان
یا که سوراخ شد از ناوک پیکان جگرش
نوک پیکان چو به حلق علی‌اصغر جا کرد
بود بابم به چه حال از غم یکتا گهرش

سر عبداله او را ز دم خنجر کین
دم آخر که جدا کرد به پیش نظرش
زیر تیغ ستم اندر دم جان دادن او
کرد با او چه ستم قاتل بی دادگرش
تا نتازند بر او اسب برو سوی نجف
خبر قتل پسر را برسان بر پدرش
نشنود نوح بجز نوحه یقین تا محشر
اوفتد گر به سر تربت «جودی» گذرش

خطاب حضرت زینب علیها سلام با ابن سعد

ابن سعد ای بی سعادت بنگر امشب حال ما
آخر ای بی رحم رحمی کن تو بر احوال ما

کُشته هفتاد و دو تن ما شصت و شش زن نوحه گر
تیره تر از شب نگرای تیره روز اقبال ما

خود بگو ای سنگدل گوئی چه در محشر جواب
این چنین ظلمی که اینک می‌کنی بر حال ما

آه و وایلا که شب بگذشت و پیدا نیستند
اندر این دشت بلا اطفال کوچک سال ما

رو بهر جانب که بنمائیم ما بهر فرار
لشگری آیند با تیر و سنان دنبال ما

می‌بری گر زنده ما را ای لعین نزد یزید
از چه زیر سم مرکب افکنی اطفال ما

ای لعین گر می‌کُشی ما را بِکِش تیغ و بِکُش
در همین درماندگی مردن بود آمال ما

کرد مرغ روح «جودی» از بدن میل فرار
تا تو سنگین دل زسنگ کین شکستی بال ما

خطاب حضرت زینب علیها سلام با ابن سعد

ستمگرا بنگر دیدهٔ ترم امشب
به بین ز دست تو آمد چه برسرم امشب

سرحسین به‌تنور وتنش به خون غلطان
ستاده شمر و سنان در برابرم امشب

مرا که‌چهره ندیده‌است دیدهٔ خورشید
به چهره دیده فرو ریزد اخترم امشب

زکعب نی شده مجروح شانه‌ام امروز
ز تازیانه کبود است پیکرم امشب

به بین چگونه کند گریه مادرش لیلا
بروی کشته صد چاک اکبرم امشب

بده اجازه سکینه رود برون آرد
خدنگ کینه ز حلقوم اصغرم امشب

بده اجازه روم سوی قتلگاه وزغم
بریزم آنچه بود خاک بر سرم امشب

از این قضیّه حرام است زندگی «جودی»
شود که خاک لحد کاش بسترم امشب

شب یازدهم

چنانم از غمت دلگیر امشب | که از جهان و جهانم سیر امشب
برت گر نامدم بر من به بخشای | که هستم بسته در زنجیر امشب
دمادم همچو رعدم اندر افغان | زبرقابرق هر شمشیر امشب
غم مرگ جوان مرگ اکبر تو | به یک ساعت نمودم پیر امشب

زدی آتش جهان را «جودی» آخر
ز برق آه عالمگیر امشب

شب یازدهم

اشک بگذشته مرا بی سبب از سر امشب
اوفتــاده بــه دلم آتش دیگــر امشب
خون دل متصّل آید ز دو دیده بیرون
کز حسین گشته جدا زینب اطهر امشب
شصت و شش همه اندر غل و اندر زنجیر
غرقه درخون شده هفتاد و دو پیکر امشب
همچو مجنون شده سرگشته به صحرا لیلا
گوئیا گشته جدا از علی اکبر امشب
ای صبا گوی به عباس که شد زینب اسیر
خوب داری خبر از حالت خواهر امشب
ایدریغا کـه نـدادنـد امـان زیـنب را
تـا کـند گریه سر نعش برادر امشب
کاش گویند به زینب که مخور غم باشد
میهمـاندار حسـین خولی کافر امشب
اندر آن دشت بلا جای سکینه خالی
تا کشد تیر ز حلق علی‌اصغر امشب
«جودیا» خاک بسر کن که در آن دشت بلا
ساربان ماند و حسین با تن بی سر امشب

شب یازدهم

ماتم کیست که گردیده مکرّر امشب / دیدهٔ عالم ایجاد ز خون تر امشب
سر و گردیده خم از بار الم از چه مگر / شده چون قامت سرو علی اکبر امشب
پشت افلاک زغم همچو کمان گشته مگر / تیر کین خورده به حلق علی‌اصغر امشب
ای دریغا که ز بهر کفی آب افتاده / دست از پیکر عباس دلاور امشب
ای دریغا که ندادند امان زینب را / تا کند جمع یتیمان برادر امشب
شد سیه شانه اطفال و دریغا نگرفت / تازیانه کسی از شمر ستمگر امشب
ای دریغا که نیامد بجز از طعن عدو / کس پی تسلیت زینب اطهر امشب
آن سری را که بدی زانوی زهرا بالین / خاک صحرای بلابین شده بستر امشب
زین‌شراری‌که‌بوددر دل«جودی»نه‌عجب
که بسوزد ز نفس خامه و دفتر امشب

شب یازدهم

امشب از شبهای دیگر آتشم سوزان‌تر است
شعله آه مرا امشب شراری دیگر است
هر زمانم کز شب بگذشته می‌آید بیاد
بگذرد آهم ز مه اشکم ز ماهی برتر است
دوش بودی تا سحر در سجدهٔ حق شاه دین
امشب او را تن به خاک وبرسنان کین سر است
دوش نزد شه بپا عباس و در دستش علم
امشب از تیغ جفا دستش جدا از پیکر است
دوش لیلا را خیال شادی اکبر به دل
امشب آری از غمش دست مصیبت بر سر است
دوش می‌نالید اگر از درد بی شیری رباب
امشب از تیر جفا سیراب حلق اصغر است
دوش زینب در درون پرده عصمت روان
امشب از داغ حسینش رخت نیلی در بر است
دوش بِگرفتی شه از روی سکینه گرد راه
امشب از سیلی رخش نیلی ز شمر کافر است

دوش کلثوم حزین با شش برادر در وداع
امشب اندر هجر هر یک دیده‌اش از خون تر است

دوش بودی بر سر زانو سر زین‌العباد
امشب اندر گردنش زنجیر قوم کافر است

«جودیا» کن خاک غم بر سر ز بهر آن شهی
تن بروی خاک ره رأسش سر خاکستر است

شب یازدهم

بود به عرش چرا ناله و فغان امشب
مگر که زینت او شد به خون طپان امشب
فتاده نعش حسین بی کفن بروی زمین
که تیره گشته رخ ماه آسمان امشب
جهان‌وآنچه‌دراوصورتی‌است‌خودبی‌جان
مگر که جان زبدن رفته از جهان امشب
صبا به شیر خدا گو بیا رسن بردار
شها ز گردن سجّاد ناتوان امشب
بیا تو ای شه خیبر گشا به کرب و بلا
گشا ز بازوی زینب تو ریسمان امشب
فغان و ناله لیلا رسد به عرش مگر
به خون طپیده علی اکبر جوان امشب
ز تیر حرمله و حلق نازک اصغر
رباب راست قد از بار غم کمان امشب
سکینه ناله کنان در کنار نعش پدر
بود چو بلبل گُم کرده آشیان امشب

بــه جـای قـاری قـرآن در آن زمـین بـلا
به پیش نعش حسین ماند ساربان امشب
سر حسین مگر امشب به مطبخ خولی است
که هست فاطمه آنجا بصد فغان امشب
خموش «جودی» ازاین شرح غم که جای سرشگ
فتــاده مــردمک دیــده از جهــان امشب

شب یازدهم

ملک رااز الم اشک غم اندر دامن است امشب
فلک را ز آتش ماتم شرر در خرمن است امشب
خدا را ای صبا با خاتم پیغمبران برگو
که در دشت بلا جسم حسین بی مدفن است امشب
سلیمان جهان را تشنه ببریدند انگشتش
دریغا خاتمش اندر کف اهریمن است امشب
ز پیکان بلا جسم حسینت را تماشا کن
که همچون خانه زنبور روزن روزن است امشب
کجائی یا علی یکدم بیا در کربلا بنگر
که زینب درمیان صد هزاران دشمن است امشب
بیا کز داغ مرگ اکبر گلگون کفن لیلا
چو مجنون رو به صحرا کرده اندر شیون است امشب
دمی از گلشن جنّت بیا ای زهره زهرا
که از خون حسین دامان صحرا گلشن است امشب
برآر از خاک سر کز کینه اعدا حسینت را
هزار و نهصد و پنجاه زخم اندر تن است امشب

به خواب ناز اندر مهد گور اصغر خموش امّا
رباب‌ازغم‌پریشان‌کرده مودرشیون‌است‌امشب
جهان از دود آه بیکسان گردید اگر تیره
تنورخولی ازروی‌حسینت روشن‌است‌امشب
گزی‌لب را به‌دندان زین‌مصیبت «جودیا» تاکی
بِکَن‌یکباره دل‌ازجان‌شب‌جان کندن‌است‌امشب

شب یازدهم

آخر از کجروی قوم ستمگر امشب
کام اعدا همه گردیده میّسر امشب
زادهٔ سعد زده تکیه بر اورنگ غرور
بی کفن مانده تن سبط پیمبر امشب
کوفیان جمله به عیش و طرب از قتل حسین
سر زنان سینه زنان زینب اطهر امشب
ام لیلای جوان مرده به صحرای بلا
شده مجنون ز فراق علی‌اکبر امشب
مهد زرّین شده یغما و به گهوارهٔ گور
شده خاموش ز پیکان علی اصغر امشب
مهر رخسار سکینه شده چون مه نیلی
خورده سیلی ز بس از شمر ستمگر امشب
صیدهای حرم اندر کف گرگان بلا
می‌طپد در برشان دل چو کبوتر امشب
«جودیا» از غم آن سر که بود کنج تنور
شرم بادت که کنی جای به بستر امشب

شب یازدهم

آن کشــــته صــد هــزار قــاتل / امشب به دو جا نموده مـنزل
در یک مــــنزل بــود سـر او / یک مــــنزل جــای پـیکر او
در یک مــــنزل هــزار غــوغا / در یک مــــنزل غــریب تـنها
ای دل که بصد غـم و نـوائـی / در پـرده چـرا سـخن سـرائـی
بی پـرده سـخن سـرای ایـدل / کن فاش تـو نـام آن دو مـنزل
یک مـنزل آن شـهید عریـان / در دشت بـلا ز جـور عـدوان
یک مـنزل آن غـریب مـحزون / در کــــنج تـنور خـولی دون
نِی نِی غلط اینکه گفتی ایـدل / امشب به دو جا گـرفته مـنزل
ایـدل ز چـه راز خـود نـهفتی / از مــــنزل ســـوّمین نگـفتی
آن‌دست‌که ساربان جداساخت / برگو به کـدام گـوشه انـداخت

«جودی» ز شرار این چکامه
افکــند نـبی ز سـر عـمـامه

شب یازدهم

سپهر از چه نگیرد دمی قرار امشب
گسسته توسن بختی مگر مهار امشب

زمانه تیره زمین تار گشته رفته چرا
اثر ز روشنی چشم روزگار امشب

ز روی زهره جبینان و چشم لاله رخان
زمین ماریه گردیده لاله زار امشب

تنی که قوّت جان نبی است افتاده
بروی خاک ز شمشیر آبدار امشب

پی تسلّی زینب بیا تو یا زهرا
که نیست در دل او طاقت و قرار امشب

بیا ز خلد و نظر کن به گردن سجّاد
طناب بین چو اسیران زنگبار امشب

جدا ز کشته اکبر نما تو لیلا را
که رفته از کف او صبر و اختیار امشب

ز داغ طعن سنان وز تازیانه شمر
سکینه ناله کند چون گزیده مار امشب

رقیّه راکه بدی جا به دامن شه دین
رود پیاده به صحرا بروی خار امشب

عجب نه گر چو هزاران فغان کند «جودی»
که هست در دل او داغ غم هزار امشب

شب یازدهم

صبا برو به نجف نزد بوتراب امشب — بگو به کرب و بلا رو بصد شتاب امشب
بیا به کرب و بلا و بحال عترت خود — ببین ز اهل جفا جور بی‌حساب امشب
بیا به قتلگه و بین کـه سـاربان لعـین — ز بهر بردن زر هست در شتاب امشب
بیا به کرب و بلا و ببین که زیـنب را — به غیر موی پریشان نَبُد نقاب امشب
بیا که بازوی شصت و چار زن بستند — ستمگران جفا جو به یک طناب امشب
بیـا تسـلّی لیـلا نمـا کـه از دل او — ز مرگ اکبر او رفته صبر و تاب امشب
بیا ببین که چسان بهر اصغر بی شـیر — به چرخ ناله رسد از دل رباب امشب
بیا به عشرت قاسم ببین که دست قضا — نموده کاکل اورا زخون خضاب امشب
بیا به تسلیت کودکـان خـود کـز غـم — سکینه جان سپرد روی نعش باب امشب

ببند لب نفسی «جودیا» کز این مـاتم
زگریه چشمهٔ هر چشم شدسراب امشب

شب یازدهم

ز ماتم شه دین سِبط بوتراب امشب
چرا نمی‌شوی ای آسمان خرابِ امشب
نهان در ابر کن ای آسمان کواکب را
ببین به جسم حسین زخم بی حساب امشب
کمند برق نسوزی چرا تو عالم را
که شد به گردن زینب زکین طناب امشب
به خود مپیچ تو سنبل دگر که لیلا را
ز بهر گیسوی اکبر نمانده تاب امشب
رباب ناله مکش از جگر که در این دشت
به مهد خاک شده اصغرت به خواب امشب
فلک دگر کف‌کف الخضیب را منما
که هست برکف قاسم زخون خضاب امشب
رقیه بر سر نعش پدر به حالت زار
نموده رو به نجف نزد بوتراب امشب
مریز اشک تو ای ابر غم که عالم را
ز اشک عابد بیمار برده آب امشب
مزن سر از افق ای آفتاب عالمتاب
که سر ز مطبخ خولی زد آفتاب امشب
مگر ز دشت بلا ساربان نرفته هنوز
که دهر آمده «جودی» در اضطراب امشب

شب یازدهم

بس‌بانگ غم وناله به گردون شود امشب
گردون عجبی نیست‌که وارون شود امشب
لرزد فلک از ماتم و گرید ملک از غم
در حیرتم اوضاع فلک چون شود امشب
از خوف شبیخون زدن لشگر اعدا
در خیمه دل اهل حرم خون شود امشب
در دشت بلا از خبر مردن اکبر
لیلا عجبی نیست که مجنون شود امشب
از اشک سکینه ز غم فرقت اصغر
صحرای بلا یکسره جیحون شود امشب
یاران همه سرگرم به جانبازی وزین غم
خون در جگر عابد محزون شود امشب
با این دل خونین و پریشانی خاطر
«جودی»زکجا شعرتوموزون شود امشب

مصائب شب یازدهم

ای دیده امشب از غم دل ترک خواب کن
ای دل درآ ز دیده و دامن پر آب کن
ای چشم اشک بار به یک چشم هم زدن
سیلی فرو بریز و جهان را خراب کن
ای فرقدان ز فرق شه و تاج افتخار
کف الخضیب را به کف از خون خضاب کن
جان جهان به ترک جهان دل ز جان گرفت
ای جان به رفتن از تن عالم شتاب کن
شد بر سنان عیان سر سلطان عالمین
ای آفتاب چهره نهان در سحاب کن
ای بوتراب آر برون از تراب سر
مدفون تن حسین خود اندر تراب کن
مرکب به سینهٔ شه دین تاخت ابن سعد
ای دست کردگار تو پا در رکاب کن
جسمی که داشت سایه زگیسویت ای بتول
عریان بیا مشاهده در آفتاب کن

افتـاده نـخل قـدّ عـلی اکـبرت ز پـا
در خون نظاره‌اش تو به عهد شباب کـن
بنموده بـزم عـیش عـروسی حسـین بپا
ای مجتبیٰ بیـا کـف قـاسم خضـاب کـن
بیمار بسته شد به طناب ای کمند بـرق
دوری بـزن بـه گـردن دوران طنـاب کـن
زینب بـه پشت نـاقه عریـان سـوار شـد
ای مــهر ز آفتـاب رخش اجتنـاب کـن
از کربلا سکـینه سـوی شـام تشـنه رفت
ای ابـر تـیره دامـن صـحرا پـر آب کـن
روز حساب «جودی» دلخسته را شها
جودی نما و چاکری از خود حساب کن

مصائب شب یازدهم

امشب شب غـریبی اولاد مصطفـاست
زینب اسیر شمر و حسین سر ز تن جداست
از خیمه‌های سوخته بس دود بـر فـلک
رخسار ماه و چهرهٔ خورشید بی ضیاست
اطفـال بـی پـدر بـه بیابان در آفتـاب
آن یک دل شکسته و آن یک برهنه پاست
شصت و چهار زن همه بسته به ریسمان
یک را چو رعد ناله و یک را چو نی نواست
لیلا به آه و ناله چو مجنون به کوه و دشت
اکـبر هـزار پـاره ز شـمشیر اشقیـاست
بیرق نگون و مشگ تهی سینه پر ز زخم
عباس را جدا ز بدن دست از جفـاست
گهواره ماند خالی و اصغر به مهد خاک
از سینه ربـاب ز غـم نـاله بـر سمـاست
مـهر رخ سکـینه ز سـیلی و تشـنگی
نیمی چو ماه نیلی و نیمی چو کهرباست

بـر روی تـخت زر پسـر سـعد سـنگدل
عریان بروی خاک تن سبط مصطفی است
در دست سـاربان سـتمگر شکسـته تـیغ
از بهر زر ز بند دو دست حسین جداست
این ظلم «جودیا» به که گویم که بعد قتل
جسم حسین زیر سم اسب توتیاست

آمدن بجدل به قتلگاه

پی غنیمت از آن گوشوار عرش عظیم
رسید عاقبت کار بجدل ابن سلیم
هر آنچه گشت در اطراف آن تن بی‌سر
غنیمتی دگر آنجا نیامدش به نظر
از آن شهید به خون غرقه از جفای خسان
به آن ستمگر دون بود جای این سخنان
که ای ستمگر بی دین رو سیاه پلید
چو آمدی به امیدی بیا مرو نومید
اگر چه نیست سرم بر تن و به تن ملبوس
ولی نرفته ز درگاه ماکسی مأیوس
بیا بیا و مرو دست خالی ای کافر
هنوز هست در انگشت من یک انگشتر
پس او فتاد در آن حال چشم آن بی دین
به خاتمی که در انگشت داشت خسرو دین
کشید خنجر و انگشتش از جفا ببرید
فکند غلغله بر ساکنان عرش مجید
برید پنجه آن پادشاه جنّ و بشر
چو اهرمن ز سلیمان ربود انگشتر

خموش «جودی» از این قصّه شرح دیگر کن
به بند لب تو از این غصّه خاک بر سر کن

طلب یاری نمودن دختر شیر خدا از شیر

بیا تو فضّه نما سوی این نیستان رو
برو ز دختر شیر خدا به شیر بگو

به گو به شیر که گرگان کوفه از ره کین
نموده‌اند کف از خون یوسفم رنگین

به‌گو کشیده‌اند به خون جسم پاک اطهر او
سنان به نوک سنان زد سر مطّهر او

در این زمین که دل سنگ از آتش آب بود
برهنه جسم حسینم در آفتاب بود

خوشم اگر به چنین حال هم‌گذارندش
و یا به خاک در این رهگذر سپارندش

چو نیست ز آدمیان بهر ما مدد کاری
مرا ز تست توّقع که از ره یاری

که روی خود بنمائی به قتلگاه دمی
پناه عالیمان را دهی پناه دمی

بیا محافظت جسم چاک چاکش کن
بیا معالجه جان دردناکش کن

بیا که زیر سمّ اسب دشمن کافر
هزار پاره شده جسم سبط پیغمبر

بیا که روی سکینه چو مه شده نیلی
بروی نعش پدر بسکه خورده او سیلی

زسوز آه تو «جودی» شرر به جان افتاد
ز گریه مردمک چشم مردمان افتاد

زبانحال حضرت سکینه علیها سلام
با حضرت زینب سلام‌الله‌علیها

عـمّه دارم غـم زمـانه هـنوز می‌کشم نـاله شبـانه هـنوز
عمّه از قـتل ما گـذشته یـزید یـا بـود بـر سر بهانه هنوز
شـمر بـر روی نـیلی مـن زار ترک سیلی نموده یا نـه هـنوز
ز غـم رأس بـاب و کـنج تـنور آتشـم مـی‌کشد زبـانه هنوز
بـهر خـال لب عـلی اصـغر مرغ دل راست میل دانه هنوز
زلف اکبر به خاک و فاطمه را هست درکف گلاب‌وشانه هنوز
گلشن دین خـزان شـد و دارد مـرغ دل جـا در آشیـانه هـنوز
عمّه همچون‌گزیده‌ماربه‌خویش پیچم از ضـرب تـازیانه هـنوز
دیرگاهیست کشته گشته حسین چیست این طبل شادمانه هنوز

عمر «جودی» تمام گشته شها
بـوسه نـاداده آستـانه هـنوز

در راه کوفه

این بانگ درای کاروان است   یا زینب زار در فغان است
در شب شده آفتاب طالع   یا رأس حسین بر سنان است
بر نیزه سر چو ماه عباس   یا چارده ماه آسمان است
رعد است بناله یا که لیلا   در ماتم اکبر جوان است
از ابر بهار ژاله ریزد   یا چشم سکینه خون فشان است

زین رنج و الم به «جودی» از غم
هنگام وداع جسم و جان است

و نیز در همین مقام فرماید

ای آنکـه سـرت بـه نـوک نیزه　　جسمت به میان خون طپان است
آن روز کـه نـام اوست مـحشر　　ایّام وداع جسـم و جـان است
ای آنکه جدا دو دستت از بند　　از تـیغ جفـای سـاربان است
تـو خـفته و زیـنب بـلاکش　　با خولی و شمر هم عنان است
تـو گشته شهید و ز اهل بیتت　　افغـان ز زمـین بـر آسـمان است
لیـلای حـزین بـه آه و زاری　　بـهر عـلی اکـبر جـوان است
از بـهر گـلوی خشگ اصـغر　　هـر لحظه رباب در فغان است
در هـر طـرفی سکـینه زار　　چـون بـلبل دور از آشیان است
بـرگردن زیـنب است زنـجیر　　بـا درد و غـم تـو تـوأمان است
هـمراه سـر عـزیز زهـرا
«جودی» چو درای کاروان است

گفتگوی حضرت زینب علیها سلام با سر بریده برادر

ای برادر به فدای سر تو زینب تو
ز عطش چون گل پژمرده چرا شد لب تو
روز جا بر سر نی داری و شب جا به تنور
روز از روز تو می‌سوزم و شب از شب تو
گر بود کوفه اگر شام اگر بزم یزید
هر کجا می‌روی آید ز قفا زینب تو
از چپ و راست همه سنگ رسد بر سر من
گاه از راست همی‌آیم و گاه از چپ تو
حال کاندر سر نی سنگ زنندت ای سر
کرده بی تاب مرا شورش تاب و تب تو
عابدین پای پیاده بروی خار بود
زیر پای پسر سعد بود مرکب تو
«جودیا» تا تو شدی مادح اولاد رسول
سروران رابه دل‌است آرزوی منصب تو

زبانحال حضرت سجاد علیه السلام با ابن سعد

ای ستمگر تو به این فرقه کافر برگو / بیش‌ازاین خون‌به‌دل خونشده مانکنند
ما دل غمزده و دیده گریان داریم / خلق را گوی بما خنده بی جا نکنند
این سر زادهٔ زهراست که بر نیزه بود / پای این نیزه بگو این همه غوغا نکنند
ببر از دیده لیلا تو سر اکبر را / تا نظر خلق به بی تابی لیلا نکنند
دل شکسته سر بازار مبر زینب را / تا به او مرد و زن شهر تماشا نکنند
شمر را گو نبرد فاطمه را نزد یزید / تا که از بهر کنیزیش تمنّا نکنند

«جودیا» آه از آن قوم که با آل رسول
می‌کنند این ستم بی حد و پروا نکنند

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با سر برادر

حال اطفال خود ای پیش‌رو قـافله بـین
گردن سلسله‌ای بسته به یک سلسله بین

بســـر خـــار مــغیلان بـره شـام بـلا
دل شکسته همه را پای پـر از آبـله بـین

ایکه نزدیک تر از جان به تـنی زیـنب را
مدّ آهی بمیان مـن و خـود فـاصله بـین

نشـوم هـیچ بـرادر بـه خـدا از تـو جـدا
عشق خود را به دل خواهر خود راحله بین

گه سرت را به سنان بینم و گاهی به تنور
زنده‌ام بـاز مـرا صـبر نگـر حـوصله بـین

ســـر بـازار سـر مـاه بـنی هـاشم را
اندر این مشغله در محفل ما مشعله بین

سـر اصـغر بسر نـیزه بـود پـیش ربـاب
ای سبک سیر به سنگین دلی حرمله بین

مــعنی بســمله در ابــروی اکــبر بــنگر
خال آن صفحهٔ رو معنی این بسمله بین

پیش آن صفحه که «جودی» رقم نام تو زد
روی خورشید فلک را ورق باطله بـین

زبانحال حضرت سکینه علیها سلام با سر مطّهر برادر

ای سری کز سر این نیزه شعاع رخ تو
کرده بی رونق و بی نور مه تابان را
خوش به ره می‌روی و راه وفا نیست حسین
که در این راه دمی ننگری این گریان را
ای سر از دیده من شمع رخت باز مگیر
تا چو پروانه به پای تو سپارم جان را
گر شتاب تو در این راه از این ره باشد
تا به دین حال نه بینی من سر گردان را
نی‌نی اینگونه شتابان مرو اینقوم شریر
جلو اسب دوانند من نالان را
شده پایم همه از خار مغیلان مجروح
نیست پایان چکنم این ره بی پایان را
ای پدر تا تو شدی کشته به غارت بردند
معجر زینب سرگشتهٔ بی سامان را
اندر این قوم ستمگر مگر این آئین است
که زنند از ره کین سنگ بسر مهمان را
سوختم از عطش و کس ندهد قطرهٔ آب
از ترّحم من دلسوخته عطشان را
«جودیا» سیل سرشگ توگرازغم این است
نوح را گوی که آماده شود طوفان را

گفتگوی حضرت زینب علیها سلام با ابن زیاد

چه سخن با من دلخسته تو کافر داری
که ز حالم تو خبر از همه بهتر داری
شش برادر ز من زار بیکدم کشتی
سر آنهاست که اینک به برابر داری
خبرت از دل آشفتهٔ لیلا نبود
بازی اینک به دو زلف علی اکبر داری
سینه از پنجه خود چاک نموده است رباب
پیش او چوب جفا بر لب اصغر داری
غافل از گریهٔ زهرائی و از قتل حسین
خنده‌ها با پسر سعد ستمگر داری
به سرا پرده زنان تو و در مجلس عام
دل شکسته حرم خاص پیمبر داری
می‌نشانی بروی کرسی زر ترسا را
پای این تخت به پا سبط پیمبر داری
ناز پرورد حسینند همهٔ این طفلان
که زکین بسته به یک رشته چو گوهر داری
«جودیا» مهر «صفا»یت شود آنگه ظاهر
که حجاب بدن از چهرهٔ جان برداری

زبانحال حضرت زهرا سلام الله علیها با سر مطهّر سیّدالشهدا

ای سر انور که رشگ آفتاب خاوری
از چه خونینی چرا پر خاک و پر خاکستری
میهمان را هیچکس نا داده جا کنج تنور
این ستم هرگز نکرده کافری با کافری
ای پناه عالمین اندر همه عالم نبود
غیر خولی میهمانداری برایت دیگری
بودم این دم بر سر نعشت که آمد ساربان
تاکند دستت جدا در دست بودش خنجری
خواستم تادستت‌ای‌مادر نهم‌برچشم‌خویش
نه‌توراانگشت برجا بودونه انگشتری
تو در اینجا خفته زینب را به گردن ریسمان
در چنین حالی چرا غافل ز حال خواهری
بسته‌ای مادر چرا لب از سخن با من بگو
از چه ای مظلوم این سان سرگران با مادری
رأس تو در کوفه و چشمت بسوی کربلا
گوئیا در غم زبهر زینب بی یاوری
تا سرت گیرد ز خاک و بر سر زانو نهد
ای سر خونین مگر در انتظار مادری
خلق اندر انتظار حشرموعودند لیک
هرطرف برپاست‌ازاشعار«جودی»محشری

زبانحال حضرت زینب علیها سلام

ای سرکه جلوه‌گر به سنان سنان شدی
چون آفتاب در همه عالم عیان شدی

هر شب چو ماه چارده بودی برابـرم
امشب چرا ز دیده زینب نهان شدی

من با تو همسفر بدم آخر ز من بپرس
ای خواهر از چه همسفر کوفیان شدی

ترسم که خولیت بدهد جای در تنور
مهمان‌چرابه خوان چنین میزبان شدی

نـی‌نی بـه میهمـانی خـولی نـرفته‌ای
در جستجو ز بهر سر همرهان شدی

از منقذابن مـرّه نـپرسیدی از چـه رو
انـدر تـفّحص سـر اکـبر روان شـدی

ابن زیاد جور و جفا با تـو کـم نکـرد
ای سر توراچه شدکه تودربزم‌آن شدی

می‌خواستی ز حرمله پرسی نشان اگر
دلتنگ بـهر اصـغر شـیر زبـان شـدی

«جودی» کدام گنج بدستت بود کز آن
در دهر فارغ از همه سود و زیان شدی

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با سر نورانی برادر

ای سر خونین که رویت رشگ مهر خاور است
سر به نوک نیزه و چشمت بسوی خواهر است
روز محشر آفتاب است از زمین یک نی بلند
آفتـاب مـن مگـر امـروز روز مـحشر است
میهمـان خـولی از یک شب نـبودی بـیشتر
روی‌چون ماهت پدرجان ازچه پرخاکستر است
ای سر خونین ز نوک نـیزه بـنگر سـوی مـا
بین زدست چرخ دون پرورچه ما رابرسر است
زینب است و دست بسته در میان دشمنان
عابد است این بسته زنجیر قوم کـافر است
خودرباب است‌اینکه باشد بهر اصغر درفغان
باشد این لیلا که مجنون از فراق اکبر است
نوعروس‌است‌اینکه‌اوراخون‌قاسم‌شدخضاب
در میان دشمنان چشمش ز خون دل‌تر است
پـــا بـــرهنه مـــی‌دوانـــندم بـــروی خـــارها
کس نمی‌گوید که‌این خواری‌نه‌اورا درخوراست
می‌برندم‌بـــــادل‌خون‌برسربازارهـــــا
این‌چه ظلم‌است‌این‌چه‌بی‌رحمی‌که‌دراین‌کشور است
«جودی» خونین دل است این کز لب عطشان تو
زاشک چشم و آتش دل اندر آب و آذر است

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با سر مطّهر امام

چرا از همرهان دوش ای سر پرخون جدا بودی
چرا پر خاک و پر خاکستری دیشب کجا بودی
که بر روی جراحات سرت پاشیده خاکستر
مگر درد تو را اینگونه داروئی دوا بودی
بمهمانی چرا در خانه بیگانگان رفتی
بریدی از چه با ما روزی آخر آشنا بودی
گرفتار جفای شمر ما بودیم دیشب را
تو در دست که ای سر تا سحرگه مبتلا بودی
تو را چون بود سر در کوفه تن در کربلا جانا
دل ما سوی کوفه چشم ما بر کربلا بودی
یکی گوید تو را جا بود در کنج تنور ای سر
یکی گوید به زیر طشت پنهان از جفا بودی
نبودی کنج مطبخ جای تو ای گنج شایانم
تو آخر روزی ای سر زینت عرش خدا بودی
پس از کشتن سری در ماسواکی شد به نوک نی
همانا از ازل ای سر سوا از ماسوا بودی

هماندم دست «جودی» کاین مصیبت را رقم می‌زد
خدایا کاش تن از جان و جان از تن جدا بودی

مجلس ابن زیاد

زینب به کوفه جا چو به دارالاماره کرد
بی صبر شد چنانکه به تن جامه پاره کرد
لب پر ز خنده دید بهر کس که بنگریست
کف پر خضاب دید بهر سو نظاره کرد
پوشید رخ ز موی پریشان و ز اشک و آه
گردون سیاه و خرمن مه پر ستاره کرد
ابن زیاد روی به زینب نمود و گفت
حرفی که رخنه‌ها به دل سنگ خاره کرد
دیری نماند تا زغم کشتن حسین
منّت خدای را که غمم زود چاره کرد
دیدی که تیغ شحنه قدرم چو شد بلند
نه رحم بر جوان و نه بر شیر خواره کرد
دیدی که دل شکسته تو را پای تخت من
حاضر زمانه با دف و چنگ و نقاره کرد
زینب چو رعد ناله ز دل برکشید و گفت
کای بی خبر ز حق ز تو باید کناره کرد

کشتی ز راه ظلم کسی را که از غمش
خیرالنسا به خلد برین جامه پاره کرد
کشتی ز تیغ کینه کسی را که ذوالجلال
وصفش به آیه آیه قرآن شماره کرد
پس آن لعین به خشم شد و از ره غضب
بر ظالمی به کشتن زینب اشاره کرد
یکباره چاک زد به گریبان سکینه گفت
آه و فغان که چرخ یتیمم دوباره کرد
«جودی» خموش باش که این آه آتشین
خرگاه مهر پر شرر از یک اشاره کرد

گفتگوی عمر ابن حریث با ابن زیاد

نکـــته بـر قـول زنـان نـتوان گـرفتن ای امـیر
خاصه این زن کو غم دوران مکرّر دیده است
می‌کشی زن را و می‌خوانی مسلمان خویش را
این چنین ظلمی که در دوران زکافر دیده است
بســته‌ای بــازوی او هـمچون اسیر زنگبـار
زینبی کو خود عزیزی از پیمبر دیـده است
زینبی کز سایهٔ مژگان نـمی‌رفتی بـه خـواب
لشگری با چشم خود با تیر و خنجر دیده است
مگذر از انصاف بر گو چیست حال مـادری
کو به چشم خود دو طفل خویش بی‌سر دیده است
با چنان بی حرمتی حرمت چسان داری طمع
از زنی کو داغ مرگ شش برادر دیـده است
بس بود این داغ و غم او را که از بیداد تـو
ز اکبر خود کشته از کین تا به اصغر دیده است
می‌کشد این درد او را کز جفایت تشنه کـام
پاره پاره نو جوانی همچو اکبر دیـده است
«جودیا» در این عزا مرثیه گو بسیـار و لیک
چشم‌گردون چون‌توئی درد دهر کمتر دیده‌است

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با باد صبا

گـر گـذری ای دم بـاد صبا　　یک نـفسی سـوی دیـار بـلا
گوی حسین راکه نبود ای چنین　　قـاعده مـهر و طـریق وفـا
تو به جنان زینب محزون بشام　　تـو ز الم فـارغ و مـا مـبتلا
جای تـو انـدر بـر جدّ و پـدر　　من به کف خولی و شمر دغـا
دست‌توبگشوده‌به‌گیسوی‌حور　　بـازوی مـا بسـته هـمه از قـفا
تکـیه گـه تـو پـر روح القـدس　　خشت خرابه است مـرا مـتکّا
با همه غم ساخته‌ام لیک نیست　　طـاقتم از طـعنه اهـل جـفا
آه که خواهش به کنیزی کـنند　　ز اهل و عیـال تـو گـروه دغـا
وای که خرما به تصدّق دهند　　اهل ستم طفل تـو را بـر مـلا

«جودی» نالان زالم همچو نی
چند زهـر بـند بـرآری نـوا

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با سر مطّهر برادر

فلک از جور تو خون شد دل من | دو صد آه از دل بی‌حاصل من
زینبم من که به دامان بتول | بود هر شام و سحر منزل من
چه‌شدای چرخ‌که‌درکوفه‌و شام | آستین گشت به‌رخ حایل من
چهره بگشای که از صرصر ظلم | شده خاموش چراغ دل من
خبر از دل دهد و داغ دلم | روید آن لاله کز آب و گل من
وای بر من که چهل منزل بود | سر تو روبروی محمل من
رودم جان ز تن از دیدن شمر | به مقابل بنگر قاتل من

«جودیا» آه کز این ورطه غم
نیست‌جز مرگ یقین‌ساحل‌من

از ناقه افتادن حضرت سکینه علیها سلام

فـدای جـان تـو عـمّه بـرس بـه فریـادم
کـه روی خـار مـغیلان ز نـاقه افتـادم

مـرا بـه چشـم یـتیمی نـظر مکـن عـمّه
تغـافل از مـن خـونین جگـر مکـن عـمّه

منم به حالت مرگ و تو بـی خـبر عـمّه
گناه من چه که پوشی ز مـن نـظر عـمّه

ســرور قـلب شهنشـاه عـالمینم مـن
سکـینه نـور دل و دیـده حسـینم مـن

غریب و زار به مردم فغان ز بـی پـدری
گرسنه جان به سپردم امان ز بی پـدری

خوش آن زمان که ز راه وفا به شام و سحر
بـدی هـمی بسـرم سایهٔ جناب پـدر

مگر زناله‌ام ای عمه جان غمین شده‌ای
که غافل از من مظلوم این چنین شده‌ای

دوباره گر شـوم ای عـمّه کـامیاب از تـو
دگر نه خواهش نان می‌کنم نه آب از تو

دگـر ز سـینه رهـا آه جـان سـتـان نکـنم
ز تـــازیانه دشـــمن دگـر فغــان نکـــنم
بـــرون نیـــاید از ســـینه آه شـبگیرم
اگـر زنـند بـه گـردن هـزار شـمشیرم

جهان‌بدیده «جودی» سیاه‌چون شب شد
که نوبت سخن از شرح حال زینب شد

و نیز در همین مقام فرماید

ای وای سرور سینه‌ام کو ای همسفران سکینه‌ام کو
کو نور دو دیدهٔ تر من کو دخترک برادر من
با قافله او اگر روان بود هر دم چو درای کاروان بود
ای جان برادرم کجائی همشیرهٔ اکبرم کجائی
در بادیه تشنه جان سپردی یا زیر سم ستور مردی
از پشت شتر کجا فتادی جانا به کجا ز پا فتادی
این نیمه شب کجا کنم روی ای گل به کجا کنم تو را بوی
چون چاره کار ناید از من ناچار روم به نزد دشمن
پس زینب مبتلای غمگین رو کرد به ابن سعد بی دین
کای زادهٔ سعد بی سعادت ای آنکه تو را جفاست عادت
طفلی ز حسین شاه عطشان افتاده ز ناقه در بیابان
بنگر تو بسوز سینهٔ من بر من نگر و سکینهٔ من
زین آتش غم دلم فسرده کو را پدرش بمن سپرده
پس زادهٔ سعد زشت آئین رو کرد بسوی زجر بی دین
کی زجر برو به زجر بسیار این طفل حزین به نزد من آر
پس زجر ستمگر جفا جو شد تلخ و ترش نمود ابرو

برگشت بسوی او روان شد — از قهر بهر طرف دوان شد
ناگاه بدید در بیابان — آن درّ یتیم را در افغان
بگرفت دو دست نازنینش — زد سیلی چند بر جبینش
آن کودک ناتوان بصد آه — ناچار نهاد روی در راه
می‌رفت بروی خار و خاره — آن طفل پیاده او سواره

«جودی» بگذر زشرح این غم
کافتاد شرر به جان عالم

و نیز در همین مقام فرماید

بروی زجر چو افتاد چشم آن افکار
روان چو برگ گلی شد میان بوته خار
ولی بهر نگهی کو بسوی او می‌دید
به خود ز خوف سراپا چو بید می‌لرزید
ز فرط واهمه آن طفل جان نه بر تن داشت
نه پای رفتن و نه جرأت نشستن داشت
دمی‌نشست زخون چشم خویش دریاکرد
چو تنگ حوصله رو بسوی صحرا کرد
دگر نه در دل او جای صبر و حوصله بود
نه پای رفتن از بس به پاش آبله بود
دوان ز خوف چو قدری در آن بیابان شد
زپا درآمد و بر سر فتاد و گریان شد
رسید زجر و به گفتا چرا در افغانی
نهاده سر به بیابان چرا گریزانی
جواب داد که خواهم روم به رنج و تعب
بهر کجا که روان گشته عمه‌ام زینب

بـه گـفت کـیستی ای دخـتر نکـو مـنظر
جـواب گـفت مـنم خـواهـر عـلی اکـبر

به گفت چیست تو را خواهش دل بی تاب
به گفت سوختم از تشـنگی مـرا دریـاب

پس از مشقت ره بـا هـزار رنـج و تـعب
رسید چونکه به نـزدیک مـحمل زیـنب

گرفت بازوی آن طفل زجـر سـنگین دل
بـلند کـرد و بـیفکند جـانب مـحمل

چنان فکند سـوی مـحملش ز راه عنـاد
که او زجانب دیگـر بـروی خـاک افتـاد

فغان کشید که جان رفته عمه ز اعضایم
بهم شکست روی سـنگ استخوانهـایم

جز انکه جان سپرم نیست حاجت دگرم
بـه غـیر آنکـه فـتد دیـده بـر سـر پـدرم

چو دید زینب از آن طفل ناله گشت بلند
ز پشت ناقه سر خویش را به زیر افکند

ببر کشید چو جان آن علیل بی جـان را
فغـان کشـید ز دل چـاک زد گریبـان را

ز مهر برگل رویش گـلاب اشگ افشـاند
بهر طریق که بود او به محملش بنشـاند

بسوز«جودی» ازاین غم که در خرابه شام
شدی به آل علی زندگی دهـر حـرام

نامه نوشتن عمرابن سعد به یزید

این اسیران را به عزّت سوی شهر آریمشان
یا به ذلّت پیش چشم خلق آزاریمشان
بر سر ایشان بیندازیم از نو معجری
یا که معجر کهنه را از فرق برداریمشان
ریسمان از گردن این قوم برداریم ما
یا که در گردن غل و زنجیر بگذاریمشان
بر سر هر ره بپوشانیمشان از چشم خلق
یا که اندر هر تماشاگه نگهداریمشان
«جودیا» شعرتو درهرانجمن کردیم ذکر
صبر و آرام از دل غمدیده برداریمشان

جواب نامه ابن سعد

خاطرم‌را شادی‌کردی خاطرت‌شاد ابن‌سعد
خدمتت ما را نخواهد رفت از یاد ابن‌سعد
حالیا از کینه برکش تیشه ظلم و ستم
ریشه آل علی برکن ز بنیاد ابن‌سعد
خود نشین در سایه و بنشان میان آفتاب
داغدیده زینب و کلثوم ناشاد ابن‌سعد
بر در دروازه آویزان نما رأس حسین
سنگ باران تا شود از راه بیداد ابن‌سعد
رأس اکبر را نما بر نوک نیزه جلوه‌گر
آور از این داغ لیلا را به فریاد ابن‌سعد
خلق را برگو مبارک باد یکدیگر کنند
چون‌چنین عیدی‌ندارد هیچکس‌یادابن‌سعد
باز سیل اشک «جودی» کرد عالم را خراب
هیچ جائی از جهان نگذاشت آباد ابن‌سعد

ورود اهل بیت به شام

روایت است که چون اهلبیت شاه شهید
شدند وارد شام از جفا و جور یزید
از آن طرف همه را دست از حنا رنگین
از این طرف همه پاها ز خار ره خونین
از آن طرف به فلک بانک طبل و بربط و نای
از این طرف همه در ناله حسینم وای
از آن طرف همه اطفال سنگ در دامن
از این طرف همه در آه و ناله و شیون
از آن طرف به کف جمله جام‌های شراب
از این طرف دل طفلان ز قحط آب کباب
از آن طرف به هیاهو ز پیر تا برنا
از این طرف سر اکبر مقابل لیلا
از آن طرف همه در عشرت ومبارک باد
از این طرف به سنان رأس قاسم داماد
از آن طرف همه را در بدن لباس حریر
از این طرف همگی بسته در غل و زنجیر

از آن طرف همه طفلان بروی دوش پدر

از این طرف بسر نی سر علی اصغر

از آن طرف همه در غرفه‌ها لب خندان

از این طرف به فغان روی ناقه عریان

از آن طرف همه از کرده‌های خود غافل

از این طرف سر زینب شکسته از محمل

از آن طرف همه بنشسته روی کرسی زر

از این طرف همه استاده با دو دیده تر

از آن طرف سر شوم یزید را افسر

از این طرف سر شه پر ز خاک و خاکستر

از آن طرف ز جفا چوب کین بدست یزید

از این طرف لب و دندان خشگ شاه شهید

جهان بدیده «جودی» سیاه چون شب شد

چو در خرابهٔ بی سقف جای زینب شد

ورود بشام

ابر ماتم از چه اینک چشم خونبار آمده
صبح عالم از چه در هم چون شب تار آمده
از شکست زاده زهـرا و از فـتح یـزید
عید و ماتم بهر کفر و دین به یکبار آمده
یا رسول الله بیا فرق حسینت شق نگـر
بین چه سان شق‌القمر اینک پدیدار آمده
کن برون دست ای یداله زآستین کز تیغ کین
قطع از تن دست عباس عـلمدار آمـده
مجتبی ای کاش می‌آمد که نعش قاسمش
قطعه قطعه زیـر سـم اسب اشـرار آمـده
ای صبا بنما به یثرب روی و صغریٰ را بگو
کز خدنگ حرمله اصغر بـه گفتار آمـده
آه از آن ساعت که زینب بر سر بازار شام
دید گـرد نـاقه‌اش مـحشر پـدیدار آمـده
سر برآر از محمل ای لیلا که رأس اکبرت
بر سنان در جلوه چون یوسف ببازار آمده

بنگر ای زهراکه رخسار سکینه همچو ماه
نـیلگون از سـیلی شـمر ستمکـار آمـده
همرهان آهسته تر یکدم که پای نوعروس
خسته گشته بس پیاده بر سر خـار آمـده
«جودیا» دولت تورا این بس که هربیت تورا
حضرت ایزد به یک جنّت خریدار آمده

ورود بشام

ای‌سر زنوک نیزه‌بین غوغای‌خاص‌وعام را
چون صبح روز عید بین بازار شهر شام را

ای‌سرکه‌بودی‌زینت‌دوش‌پیمبر روزو شب
چون شدکه‌گردیدی‌نشان خشت‌لب هربام را

مادل شکسته‌نوحه‌گر درخنده‌اعدا سربسر
گردیده عید تازه‌ای امروز اهل شام را

ما دیده گریان سر بسر بر ناقه عریان سوار
نظاره‌گر بنگر بما این قوم بد فرجام را

ای کعبه ما کوی تو محراب ما ابروی تو
هر جاروی رو سوی تو بندیم ما احرام را

اهل‌وعیالت راخسان‌بستندبر یک‌ریسمان
ای دست حق بازوگشا این بستگان دام را

ای سرکه کوثر قطره باشد ز جام فیض تو
آوخ که از کین بر لبت ریزند درد جام را

امروز روز آخر دیدار باشد یا حسین
بگذار تا بینم رخت اتمام کن اکرام را

«جودی»مکن‌افغان دگراین‌قصّه‌راکن‌مختصر
کز آه جانسوزت شرر افتاده خاص و عام را

در ورود شام محنت انجام

باز اسم کـوفه آمـد در میـان و نـام شـام
آه آه از صبح کوفه وای وای از شام‌شام
روز اندر پیش چشمم تیره تر آید زشب
بشنود گوشم اگر از خلق دوران نام شام
ابـــتلای کـــربلا و مـــاجرای کـوفه را
حک نمود از لوح هستی محنت و آلام شام
بی حیائی بین که با یکدیگر از قتل حسین
می‌نمایندی مبارک باد خاص و عام شام
آن یکی نان از تصدّق داد آن خرما ببین
اهل بیت مصطفی را این بود اکرام شام
آه از آن ساعت که زینب بر سر بازار دید
می‌زنندش سنگ بر سر از درواز بام شام
چون نسوزم‌زآتش این‌غم‌که از کین ریختند
آتش اندر فرق عابد خلق خون آشام شام
«جودیا» شام است زان رو تیره تا صبح ابد
کامد اندر دهر از صبح آن چنان تا شام شام

گفتگوی مرد شامی با حضرت سجاد علیه‌السلام

به‌گفت زاهل کجائی تو را وطن به‌کجاست
به‌گفت زاهل حجاز و مدینه منزل ماست
به گفت دین که داری تو ای حمیده لقا
بـه گـفت یافته از ما رواج دین خدا
به‌گفت خوانده‌ای ای زار خسته جان قرآن
بـه گـفت هست مرا آیه آیه اندرشان
به گفت بهر چه افکنده‌ای سر اندر زیر
بـه گـفت گردنم آزرده گشته از زنجیر
به گفت سوخته عمّامه تو از چه چنین
بـه گـفت بس بسرم ریختند آتش کین
به گفت از چه بدندان همی گزی لب را
به گفت می‌نگرم دل شکسته زینب را
به گفت از چه تو را در قفاست دیده دل
به گفت ترسمش افتد سکینه از محمل
به گفت از چه نمائی به پیش روی نظر
بـه گـفت می‌نگرم صورت علی اکبر

به گفت کیست همین دختر ستمدیده
به گفت فاطمه نو عروس غمدیده
به گفت از که بود این سر غریب مِحن
به گفت این سر انور ز قاسم ابن حسن
به گفت کیستی و از که خود تو را نسب است
به گفت جدّ کبارم محمد عرب است
به گفت کیست بگو بابت ای ز جان نومید
به گفت کشته تیغ جفا حسین شهید
از این حکایت جانسوز «جودیا» بگذر
که جای اشک زهر دیده ریخت خون جگر

غوغای شام

فغان از شهر شام و شهر یارش — امان از مردم بی اعتبارش
بـبرج و بـاره دروازه جـمعی — که زینب کی رسد اندر حصارش
میان یکدگر مرد و زن شهر — که لیلا آید اکبر در کنارش
عروسان جلوه‌گر اندر لب بام — که تا بینند عروس و زلف یارش
یکـی گفتـا سـر عباس آمد — ببین روی مه و خاک عذارش
یکی بگشود چشم از گوشهٔ بام — که بیند عابد و چشم نزارش
سر شاهنشه لب‌تشنه در طشت — که چوب آمد به لعل آبدارش
بشدیکباره خود از دست زینب — همی‌زان چوب‌کین صبرو قرارش
بپا برخاست گفتا ای ستمگر — بود ظالم همیشه ظلم کارش

چه تأثیر است اندر نظم «جودی»
مگر روح القدس گردیده یارش

زبانحال حضرت زینب علیها سلام با سر منور و مطّهر حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام

ز دوری رخت ای سـر دلم بجـان آمـد
عجب عجب که تو را یاد بیکسـان آمـد
کـدام جـلوه ز سـر بـرد طـایر هـوشت
چه شد که از همه یکباره شد فراموشت
گـهی زمـهر نگـاهی بمـا اسـیران کـن
گـهی تسـلّی احـوال غـم نصیبـان کـن
نمک بس است همین بر جراحت دل من
که قاتل تو بـود روز و شب مقـابل مـن
سر تو گر بسنان پیش رو بـه قـافله شـد
پیـاده از عـقبت پـای مـن پـر آبـله شـد
در این سفر شدی آزرده گر ز محنت راه
زیـادتر تـو نـدیدی ز مـن مشـقت راه

ز ره رسیدی و بهر چه دل شکسته شدی
پیاده آمده‌ام من چرا تو خسته شدی
شکسته فرق من از چه رخ تو خون آلود
نخورده آب لب من لب تو از چه کبود
کبودی لبت ای گوشوار عرش مجید
اگر خطا نکنم هست جای چوب یزید

خرابه شام

مژده زینب که شب هجر بپایان آمد / بخرابه سر سالار شهیدان آمد
دیده‌بگشادمی‌ای‌حضرت‌سجادوببین / که تو را بهر عیادت شه خوبان آمد
ام لیلا بطلب عطر و گلاب و شانه / که علی اکبر با زلف پریشان آمد
ام کلثوم روان شو زپی استقبال / سر عباس تو چون مهر درخشان آمد
نوعروسا بسر راه به تعجیل بیا / که سویت قاسم داماد شتابان آمد
سینه مخراش بناخن منما ناله رباب / که سر اصغرت آن نوگل خندان آمد
ای سکینه به نثار سر باب آور جان / که مرا بهر نثار سر او جان آمد
ای رقیه مکن افغان دگر از درد منال / باش خاموش که بر درد تو درمان آمد

«جودی»ازآه توبس‌شیون خلق است‌بلند
از فلک بانگ غم و ناله و افغان آمد

زبانحال حضرت رقیه علیها سلام

عمّه مباش غافل از حال زارم امشب
کز شدّت غم و درد در احتضارم امشب
شبهای دیگرم بود گر طاقت صبوری
باللّه ز هجر بابم طاقت ندارم امشب
از طفل بی پدر خلق دایم کناره گیرند
بابم چه شد که گیرد اندر کنارم امشب
اندر خرابهٔ شام هم تشنه هم گرسنه
عمّه مباش غافل زین شام تارم امشب
زین‌العباد نامد از بهر پرسش من
چون شد که او نموده اینگونه زارم امشب
عمّه اگر نه بینم روی علی‌اکبر
از آتش فراقش جان می‌سپارم امشب
اندر مشامم آید بوی علی‌اصغر
رفت‌است از دل و جان‌صبرو قرارم امشب
درکنج این خرابه گر جان دهم به حسرت
جز آه دل نباشد شمع مزارم امشب
«جودی» مرا ازاین غم منمای منع افغان
کز داغ این مصیبت بی اختیارم امشب

زبانحال حضرت رقیه علیها سلام

عمّه‌امشب خواب درچشم من افکار نیست
حالتی دارم که آن را طاقت گفتار نیست

چون من بیکس یتیمی در تمام روزگار
بی انیس و مونس و بی یار و بی غمخوار نیست

روز در کنج خرابه در میان آفتاب
سایه‌ای بر سر مرا جز سایهٔ دیوار نیست

در تمام شب که مرد و زن بخواب راحتند
دیده‌ای جز دیده پروین و من بیدار نیست

شب بیاد گیسوی اکبر نخوابم تا بصبح
روز بی رویش مرا جز دیده خونبار نیست

من بحال احتضار و وقت مردن بر سرم
ایدریغا غیر سنگ کینه اشرار نیست

گر روم اندر جنان همبازی اصغر شوم
سختی جان دادن از بهرم چنین دشوار نیست

جز که بینم روی باب و جان دهم اندربرش
دیگرم با هیچکس در ملک امکان کار نیست

آتش این غم که نقد جان عالم راگداخت
«جودی» بیچاره را جز آه آتشبار نیست

خرابه شـــام

چون دیدهٔ آن طفل به رأس پدر افتاد
زد دست الم برسر و از غم بسر افتاد

از واقعهٔ آن سرخونین چو خبر شد
هوش‌ازسر اورفت وز خود بی‌خبرافتاد

آمد چو بهوش از دل پردرد زد آهی
کز شعله‌اش آتش به همه خشک‌وتر افتاد

من بودم و لطف تو وصد گونه عزیزی
چون شد که تو را دختر تو از نظر افتاد

گردیده کنارم همه چون دامن گلچین
از دیده بدامان من از بس گهر افتاد

از ضعف سرم‌برسر زانوست شب وروز
در شام زبس قوت شبم بر سحر افتاد

بنمود چو با رأس پدر راز دل خویش
بنهاد لبش برلب و از پای درافتاد

فریاد ازآن لحظه که خاموش شدآن طفل
سر از سر این سینه زارش ببر افتاد

گفتار تو «جودی» به معانیست مطوّل
هر چند بیان تو بسی مختصر افتاد

زبانحال حضرت رقیه علیهاسلام با حضـرت زینب سلام‌الله علیها

عمه بیا که نـوبت افغـان و شـیون است
غافل مشو که نوبت جان دادن من است
از شــدّت گـرسنگی و ســوز تشــنگی
آهم ز حد گذشت و سرشکم به دامن است
ز آن سنگها که خورده به فرقم براه شام
چون شام تیره در نظرم روز روشن است
ز آن خــارها کــه رفته بپایم بـراه شـام
در دیده‌ام هنوز جهان چشم سوزن است
ز آن تازیانه‌ها که به کتفم زده است شمر
بالله به عاریت بود این جان که درتن است
من بودم و عزیزی و دامان باب خویش
چون شد که روی خاک سیاهم نشیمن است
عــمّه کـدام طـفل ســه ساله بروزگـار
بازو بریسمان و طنابش بـه گـردن است

مُردم به شهر غربت و جز آه شعله بـار
در شام غم که شمع سر تربت من است

از هـم گسسـته رشـته عـمر و دلم هـنوز
در نـاله از جـراحت زنـجیر گـردن است

زآنـدم کـه چـوب بـر لـب بـابم یـزید زد
جانم به لب رسیده ز غم دل بشیون است

«جودی» سخن سرود براحوال خاص وعام
زان نزد خاص و عام بیـانش مـبرهن است

زبانحال سر مطّهر حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام با حضرت زینب علیهاسلام

خواهر دمی بناله اطفال گوش کن
طفلم رقیه را تو زمانی خموش کن

مگذار تا بچرخ رسد بانگ شیونش
کن چاره جراحت زنجیر گردنش

خواهر نظر نما به کبودی شانه‌اش
مگذار شمردون بزند تازیانه‌اش

اطفال شام سنگ چو ریزند بر سرش
خود را سپر نما و چو جان‌گیر در برش

غافل مشو تو ساعتی از نان و آب او
آگاه باش دمبدم ازخورد و خواب او

یک امشبی رقیه بود میهمان تو
فردا رسد به عرش ز مرگش فغان تو

فرداست‌کاین اسیر ستم در بر من است
آسوده در جنان ببر اکبر من است

امشب‌به عذرخواهیت ای‌خواهرآمدم
پائی نداشتم ببرت با سر آمدم

خواهر به بیکسان حزینم تو مادری
خواهر بکودکان عزیزم تو یاوری

امشب رقیه را چو شب آخرین بود
با تو وصیّتی که مرا هست این بود

فردا چو آورند سرم در برابرش
مگذار خون دل رود از دیده ترش

ازدیدن سرم چو رود جان او زتن
از بعد غسل پیکر او را نما کفن

یادآر از غم و الم و رنج غربتش
روشن نما ز آه چراغی به تربتش

این غم گرفت از دل «جودی» توان و تاب
کان طفل وقت مرگ بدی بسته با طناب

خرابه شام

این همان است که در دامن او جای تو بود
بسر زانوی او منزل و ماؤای تو بود

این همان است که هر روز بهنگام نماز
جا نمازش تو بینداختی از روی نیاز

این همان است که می رفت چو بر قربانگاه
هرقدم روبه قفا بررخ تو کرد نگاه

این همان است که در خواب تو آید هر شب
این همان است که جانت زغم اوست به لب

این همان است که چون ذرّه نوازی می کرد
دست او باسر زلفین تو بازی می کرد

این همان است که تا حق نستاند دادش
داغ دامادی قاسم نرود از یادش

این همان است که تاجان به تن انور داشت
شوق دامادی شهزاده علی اکبر داشت

این همان است که «جودی» به عزایش شب و روز
هست در آتش غم همچو سمندر در سوز

خرابه شام

زینب ز روی سینه آن طفل سینه چاک
دید اوفتاده آن سر انور بروی خاک

دست الم بسر زد و آه از جگر کشید
چون رعد ناله از دل پردرد برکشید

گفت ای غریب مرده عزیز برادرم
گشتم عجب معین تو ای ماه پیکرم

ای بلبل حرم زچه خاموش گشته‌ای
دیدی کدام جلوه که مدهوش گشته‌ای

ای طفل یادی از رخ اصغر نموده‌ای
یا یاد گیسوی اکبر نموده‌ای

مرغ دلت کباب شد از سوز تشنگی
یا جان زجسم زار تو رفت از گرسنگی

یاد آورم زپای پیاده دویدنت
یا سوزم از جراحت زنجیر گردنت

در دهر دون که تنگ در او بود جای تو
جز خون دل چه بود ندانم غذای تو

اینک که همچونور زچشمم روان‌شدی
اندر جنان بخدمت بابت دوان شدی

با او بگو که زینب دلخسته را بشام
بردند از جفا سوی بازار خاص و عام

با او بگو به بزم یزید کم از یهود
سجّاد ایستاده فرنگی نشسته بود

گفتار«جودی»اینهمه‌زافزونی‌غم‌است
ورنه امام با خبر از هر دو عالم است

خرابه شام

بیـا تـو ای زن غسّـاله از طـریق وفـا
باین صغیره بده غسل از بـرای خـدا

مکن خیال که او زاهل روم و تاتار است
که غسل دادن او سخت بر تو دشوار است

سرور سینه سلطان عالمین است این
رقیه دختر مظلومه حسین است ایـن

مگو که از چه رخ همچو کهربـا دارد
کـه داغ تشـنگی دشت کـربلا دارد

مگو که زخم بپایش بود برون ز شمار
که روی خار مغیلان دویده در شب تار

مگو چه شد که به خواری سپرده جان این طفل
شبی بشام به سیری نخورده نان این طـفل

رخ چـو مـاه مـنیرش اگـر بـود نـیلی
براه شام بسی خورده از جفـا سـیلی

اگر شکسته سر این نـدیده کـام بـود
ز ضرب سنگ سر کوچه‌های شام بود

جراحتی که مر این طفل را به شانه بود
ز ضرب کعب نی و چوب و تازیانه بود

به گردنش اثر زخم اگر چونخجیر است
جراحتی است که از حلقه‌هـای زنجیر است

سرود «جودی» اگر شمه‌ای ز حالت او
دلش نمانده که گوید کشد خجالت او

خرابه شام

روی چو زین قفس دهر سوی باغ جنان — سلام من ببر و نزد مادرم برسان
بگو بفاطمه کای مادر از ره یاری — عجب ز حال دل دخترت خبر داری
تورا وطن به‌جنان گربه خواهش دل شد — مرا بگوشه مطبخ خرابه منزل شد
تورا مکان به‌بهشت است وباغ و بستانها — مرا پیاده دوانند در بیابانها
گل بهشت بدست تو گر مفرّح روح — مرا ز خار مغیلان تمام پا مجروح
کنار چشمه کوثر اگر توئی سیراب — هنوز مرغ دل ما ز تشنگی است کباب
تو را خوش است اگر دل بوصل پیغمبر — سر حسین برماست پر ز خاکستر
لباس در بر تو گر زسندس است و حریر — مرا بگردن و بازو بود غل و زنجیر
توراست‌گرزشرف فرش‌راه‌عرش‌مجید — مرا برند به خواری بپای تخت یزید

خموش«جودی»ازاین‌شرح‌غم‌که‌جانم‌سوخت
زسوزناله تومغز استخوانم سوخت

گفتگوی حضرت سکینه علیهاسلام با حضرت زینب علیهاسلام

جای یزید ای عمّه جان بنگر سریر ناز را
با صوت مطرب در برش دمساز بین آواز را
عمه یزید بی‌حیا از بعد کشتن از جفا
چوب از چه بر لب می‌زند شاه مسیح اعجاز را
بازوی ما با ریسمان بستند از چه کوفیان
هرگز نمی‌بندد کسی پر مرغ بی پرواز را
زین ظالمان زشت خو بس عقده دارم درگلو
فریاد کز جور عدو نتوان کشید آواز را
در پای تخت این لعین بر پا ستاده عابدین
عمّه بیا نالان ببین این شاه با اِعزاز را
فریاد کز جور عدو نتوان به کس رو آورم
بردست مطرب عمّه جان بنگر تو چنگ و ساز را
«جودی» زشاه انس و جان دیدی هرآن معجزعیان
اگه مکن زین داستان نامحرمان راز را

گفتار یزید با سر مطّهر امام حسین علیه‌السلام

ای سراندر بزم من بهر چه دلگیر آمـدی
زودتر می‌خواستم آئی چـرا دیـر آمـدی
گر نبودی بر سرت ای سر هوای سروری
پاره پاره تن چرا از ضرب شمشیر آمدی
بر قبول حکم من گر سر نهادی ای حسین
کی مشبک سینه‌ات از ناوک تـیر آمـدی
دست‌بیعت گربمن‌می‌دادی ای‌جان‌جهان
کی چنین از مرگ عباس جوان پیر آمدی
بود روی اکـبرت گـر رشگ مـاه آسمـان
دیدی آخر بر سر نعشش زمین‌گیر آمدی
دیدی آخر بر لب شط فرات ای تشنه لب
تشنگی چندان‌کشیدی‌کز جهان سیر آمدی
بگسـلانیدی ز هـم گـر رشـته امـر مـرا
کی‌عنان‌بسته‌ازاینسان همچونخجیرآمدی
سر نمی‌پیچیدی ای سرگر تو از فرمان من
گردن سجّـاد کـی در زیـر زنـجیر آمـدی

در شکست من نبودی گر تمام روزگار
زینبت در شام کی با آه شبگیر آمدی
گر تو نگشودی زبان در لعن من کی برلبت
ضربت چوب جفا و نوک شمشیر آمدی
گر خدنگ کینه من در کمان نگذاشتی
بر گلوی نازک اصغر چرا تیر آمدی
«جودیا» زین غم نرفته گر تو را جان از بدن
از چه در صورت چنین مانند تصویر آمدی

گفتگوی حضرت سکینه علیها سلام با یزید

این سر که بطشت زر عیان است رخشنده چو ماه آسمان است
باشد سر باب من که این سان آزرده ز چوب خیزران است
این سر که به تیغ ابروانش خم پشت فلک هلال سان است
باشد سر عمّ نامدارم کش مهر چراغ آستان است
این سر که خطش به گرد عارض چون هاله به ماه آسمان است
آرام دل فکار لیلاست نامش علی اکبر جوان است
این سر که گلوی نازک او سوراخ ز تیر جان ستان است
باشد سر اصغر انکه بهرش هر لحظه رباب در فغان است
این سر که به چهره اشگ حسرت از گوشه چشم او روان است

باشد سر قاسم آنکه «جودی»
بهرش شب و روز در فغان است

گفتگوی حضرت کلثوم علیها سلام با یزید

ای سیه روی که روز دو جهان از تو شب است
کشته ای تشنه حسین را تو چه وقت طرب است
این سری را که تو ریزی به رخش دُرد شراب
لؤلؤ بحر شرف گوهر بحر نسب است
گاه این سر به سنان بوده و گاهی به تنور
باز در دست تو بهرش ز چه چوب غضب است
چوب کین زین لب وزین گوهر دندان بردار
که پیمبر به جنان زنده از این لعل لب است
این جوانی که نگهداشته ای بر سر پا
عابد سوخته جان است که در تاب و تب است
این زنی کو شده انگشت نمای زن و مرد
زینب است او و مهین دختر شاه عرب است
بوده او پرده نشین حرم پیغمبر
حال از جور تو بی یار بشام و حلب است
نو عروسی که طمع بهر کنیزیش کنند
ناز پرورد حسین فاطمه او را لقب است
این صغیری که دهندش به تصدّق خرما
میوهٔ قلب حسین از لب همچون رطب است
گردهی جان عجبی نیست از این غم «جودی»
زندگانی پس از این رنج فراوان عجب است

گفتگوی، حضرت زینب علیها سلام با یزید

اندر سریر ناز تو خوش آرمیده‌ای
شادی از آنکه رأس حسین را بریده‌ای
مسرور و شاد و خرّم و خندان بروی تخت
بنشین کنون که خوب بمطلب رسیده‌ای
جا داده‌ای به پرده زنان خود ای لعین
خرّم دلی که پردهٔ ما را دریده‌ای
من ایستاده بر سر پای و کسی نگفت
بنشین که روی خار مغیلان دویده‌ای
گه بر فروش حکم کنی گه به قتل ما
ظالم مگر تو آل علی را خریده‌ای
با عترت نبی ز چه بنمودی این ستم
با اینکه زو سفارش ما را شنیده‌ای
زینب کجا و تاب اسیری و این ستم
باشد روا به یک زن ماتم رسیده‌ای
شادی ز دیدن رُخ اکبر بلی خوش است
بینی دمی که سبزهٔ از نو دمیده‌ای
«جودی»اگرکه روز تو زین غم نگشته شب
چون صبح سینه از چه بناخن دریده‌ای

گفتگوی حضرت زینب علیها سلام با یزید

چوب ستم بر این سر انور مزن یزید
تـیر الم بــه جـان پـیمبر مـزن یـزید

این سر که نیست از زدنش بر تو واهمه
بـودی مـدام زیـنت آغـوش فـاطمه

بـاشد هـنوز لعـل لب او چـو کـهربا
از بس کشید تشنگی این سر به کربلا

تنها همین نه از تو به این سر عذاب شد
از هر سری به این سر بیکس عتاب شد

این سر که آفتاب زوی کرده کسب نور
خولی نهاده است به خـاکستر تـنور

این سر که داده بوسه بر آن سیّد انام
آویـختند بـر در دروازه‌هــای شـام

این سر که دیده اینهمه جور معاندین
او را رواست چوب زدن در کدام دین

بنمـا ز کردگـار تـو آزرمـی ای یـزید
از روی جدّ او بنما شـرمی ای یـزید

زینب چو دید کِشت امیدش ثمر نکرد
آهش به آن ستمگر دل سخت اثر نکرد

آخر به طعنه گفت بزن خوب میزنی
ظالم ببوسه گاه نـبی چـوب مـی‌زنی

گفتگوی هند با حضرت زینب علیها سلام

گفت ای زن کیستی و در کجا داری وطن
گفت منما این سئوال و درگذر از این سخن
گفت باشی از کدامین فرقه ای عالی نسب
گفت ای زن ما اسیرانیم از اهل عرب
گفت گر هستی عرب اندر چه شهرت جا بود
گفت ما را در مدینه منزل و مأوا بود
گفت هیچت آشنائی بود با خیرالنسا
گفت در آغوش او بودم بهر صبح و مسا
گفت آیا می‌شناسی زینب دل ریش را
گفت آری می‌شناسد هر که باشد خویش را
گفت خاکم بر سرای بانوی من تو زینبی
گفت آری زینبم کز غم نیاسودم شبی
گفت زینب را نبودی همچو تو قد کمان
گفت قدّم شد کمان از داغ عباس جوان
گفت پایت از چه مجروح است ای عالی نسبت
گفت بس اندر بیابانها دویدم روز و شب
گفت ای بانوی من برگو حسین تو کجاست
گفت رأس او بشام و جسم او در کربلاست
گفت آیا اکبر خود را حسین داماد کرد
گفت دامادش بزیر خنجر فولاد کرد

زبانحال حضرت سکینه علیها سلام با سر منوّر پدر

چوآن مستحفظین راخواب برد وپاسی از شب شد
سکینه سر برآوردی زخواب آهسته آهسته
لب خود از تکلّم بست امّا دل پر از شیون
گشاد از گردن و بازو طناب آهسته آهسته
کشید آنگاه رخت غم بپای آن درخت امّا
دل پر آتش و چشم پر آب آهسته آهسته
چو چشمش بر سر باب اوفتاد آبش گذشت از سر
دو دست آورد سوی رأس باب آهسته آهسته
که ناگه نرم نرم آن شاخه خم گردید از بالا
بزیر آورد رأس آن جناب آهسته آهسته
پس آن طفل حزین گفتا به آن سر سرگذشت خود
سئوالش را به داد آن سر جواب آهسته آهسته
بگفتا ای پدر از تشنگی جانم به لب آمد
بگفت از دیده تر نوش آب آهسته آهسته
بگفت از سیلی شمر لعین رویم شده نیلی
بگفتا می‌رسد روز حساب آهسته آهسته

بگفتا بی علی اکبر نخواهم زندگی دیگر
بگفت از او شوی تو کامیاب آهسته آهسته
بگفتا ای پدر هر جا روی آیم به همراهت
بگفتا می‌شوی مهمان باب آهسته آهسته
به‌عالم فخرکن «جودی» که شعر روشنت آخر
جهان بگرفت همچون آفتاب آهسته‌آهسته

زبانحال حضرت زینب علیها سلام در مجلس عزاداری در شام

منم که کرده فلک خاک تیره بر سر من
منم که چرخ نموده سیاه معجر من

منم که پیش دو چشم من از جفا کشتند
دو طفل نورس و دو سر و دو صنوبر من

منم که قامتم از بار غم کمان کردند
درید تیر جفا تا گلوی اصغر من

منم که خاک مصیبت فلک بفرقم ریخت
شکافتند چو فرق علی اکبر من

منم که بر لب شط شش برادرم کشتند
سپاه کوفه بیک لحظه در برابر من

منم که شمر لعین با دوازده ضربت
برید سر ز قفای حسین برادر من

منم که بوده ز راه جفا چهل منزل
سر حسین بسنان پیش دیده تر من

منم که شد به ره شام شانه‌ام نیلی
زدند کعب نی از کینه بس به پیکر من

منم که بر سر بازار شام از در و بام
زدند قوم جفا پیشه سنگ بر سر من

منم اسیر جفا و منم خرابه نشین
که گشته روی زمین گِل ز دیده تر من

در این چکامه از این شرح غم نشد رقمی
که سیل اشک تو «جودی» نشست دفتر من

زبانحال حضرت زینب علیها سلام در مجلس عزاداری در شام

چگویم ز آنچه در دوران من دور از وطن دیدم
نبیندکس بعالم این چنین ظلمی که من دیدم
بدست خود کفن کردم بگردن شش برادر را
پس ازکشتن تن هر یک بصحرا بی کفن دیدم
سلیمـان مـرا کشـتند و بـبریدند انگشـتش
دریغـا خـاتم او را بـدست اهـرمن دیـدم
منم آن غم نصیبی کز ازل چون زادم از مادر
جهان را سر بسر ازبهر خود بیت‌الحزن دیدم
منم کاندر لب شط روی دست شاه لب تشنه
به حلق خشگ اصغر تیر کین جای لبن دیدم
دریدم جامه جان چون زتیغ کـینه عـدوان
چو گل صد پاره جسم اکبر گل پیرهن دیدم

منم زینب که از جـور جفـاکـاران ایـن امت

بشهر شام خود را چون اسیران ختن دیـدم

منم زینب که خود را برسر بـازار شـام آخـر

به پشت ناقه پیش دیده هر مرد و زن دیدم

کنارت زاشگ خونین بود رشگ دامن گلچین

تورا«جودی» اگر گاهی در اطراف چمن دیدم

مرثیه در مراجعت از شام محنت انجام

با دل خونین و چشم پر بکا ای اهل شام
می‌رویم امروز از شهر شما ای اهل شام
خانه آبادان که بنمودید خوب از دوستی
میهمانداری از آل مصطفی ای اهل شام
غیر اشک دیده و خوناب دل دیگر چه بود
در شب و روز از برای ما غذا ای اهل شام
اهل بیت مصطفی بودیم و اندر روزگار
غیر نااهلی ندیدیم از شما ای اهل شام
بیوفائی شما این بس که از قتل حسین
دست و پا رنگین نمودید از حنا ای اهل شام
ریختند از تیغ کین خون خداوندیکه نیست
خونبهائی بهر او غیر از خدا ای اهل شام
خصم بیرحم آنچه باشد چون شود غالب بخصم
می‌نَبّرد تشنه رأسش از قفا ای اهل شام
آن کسانی را که دربان بود جبریل امین
از جفا دادید در ویرانه جا ای اهل شام

فـرق مـا مـجروح شـد انـدر سـر بـازارهـا
بس زدید از کین بما سنگ جفا ای اهل شام
ز آتش غم سوخت در جنّت روان مصطفی
ریختید آتش ز بس بر فرق ما ای اهل شام
اندر این مدّت که ما را در خرابه جای بـود
خاک‌بستر، خشت بودی متکّا ای اهل شام
بـود بـا مـا چـارده کـوکب چـو مـاه چـارده
با دو طفل اینک رویم از این ولا ای اهل شام
مـی‌رویم ایـنک بـچشم اشکبـار امّـا بـود
یک وصیّت آورید او را بجـا ای اهـل شـام
بـر سـر قـبر رقـیه کـو در اینجـا دفـن شـد
گاه بگذاریـد شـمعی از وفـا ای اهـل شـام
نی همین «جودی» سراپا سوخت از ماتم چو شمع
جان عالم سوخت از این ماجرا ای اهل شام

زبانحال حضرت زینب علیهاسلام با بشیر ابن جذلم

روسوی کرب و بلا کن که من خون شده دل   گفتگوها بسر قبر برادر دارم
تشنه کشتند حسین من و من از بهرش   جوی‌ها بسته ز غم از مژه تر دارم
فرصت گریه ندادند مرا چون ز غمش   عقده‌ها در دل خونین من مضطر دارم
روسوی کرب و بلا کن که من از سیل سرشگ   شکوه‌ها از ستم شمر ستمگر دارم
روسوی کرب و بلا کن که من از شعله آه   شمعها بهر مزار علی اکبر دارم
روسوی کرب و بلا کن که سیلاب سرشگ   آب بهر لب خشگ علی اصغر دارم
روسوی کرب و بلا کن که زتنهایی شام   گله بسیار ز عباس دلاور دارم

«جودی» این داغ نه داغیست که ازدل برود
داغ این واقعه را تا صف محشر دارم

اربعین

کربلا یا کربلا یا کربلا
باز گشته زینب از شام بلا

کربلا ای وادی رنج و ملال
ده جوابی آنچه را دارم سئوال

روز عاشورا در آن غوغای عام
کوفیان بردند چون ما را بشام

ماند از جور گروه ناصواب
جسم عریان حسین در آفتاب

ای زمین تا چند روز آن جسم پاک
ماند بی غسل و کفن بر روی خاک

غیر نوک نیزه زخمش را که دوخت
غیر زخم تیر بر حالش که سوخت

اسب بر جسم حسین چون تاختند
نعش اصغر را کجا انداختند

دست عباس جوان گو در کجاست
مرقد او از چه دور از کشته‌هاست

بهر عبداله که بودی در گداز
کرد که بر کشته اکبر نماز

نعش قاسم در کجا شد پایمال
عون و جعفر را کجا بشکسته بال

حال اطفال من خونین جگر
باز گو داری از ایشان گر خبر

من از آن روزی که رفتم زین مکان
شب چه آمد بر حسین از ساربان

باز گو بر من بمیرد خواهرش
در کجا انداخت دست اطهرش

آسمان گر زین الم جیحون گریست
چشم «جودی» زین مصیبت خون گریست

اربعین

اربعین شاه مظلومان رسید | روز آه و ناله و افغان رسید
بر سر قبر حسین از شام غم | زینب مظلومهٔ گریان رسید
بر مزار اکبر گلگون کفن | ام لیلا چشم خون افشان رسید
نزد عباس جوان کلثوم زار | با لب پر شکوه از عدوان رسید
گردن مجروح از زنجیر کین | عابد دلخستهٔ نالان رسید
حجله داماد را زینت کنید | نو عروس بی سر و سامان رسید
نزد باب خود سکینه با خروش | روی نیلی سینهٔ سوزان رسید
در سراغ اصغر ناخورده شیر | مادرش با شیر در پستان رسید

«جودیا» از سیل اشک مرد و زن
نوح را گو موسم طوفان رسید

اربعیـــن

اربــعین شـه دیـن سـبط پـیمبر آمـد — محشری رفت ز نو محشر دیگر آمد
روز شد تیره‌تر از شام چو با ناله و آه — ام لیــلا بــمزار عـلی اکـبر آمـد
شور محشربجهان‌گشت بپا چون کلثوم — بســر تــربت عبـاس دلاور آمـد
کرد از پنجه غم جامه جان چاک رباب — با صد افغان بمزار عـلی اصـغر آمـد
آه از آندم که زدل ناله برآورد چو رعد — بســر قـبر حسـین زیـنب اطـهر آمـد
گفت ای جان برادر ندهد گریه مجال — تا بگویم که مرا بی تو چه برسر آمد
هر کجـا نـاله نـمودیم ز داغ غـم تـو — بر سر ما چو اجل خـولی کـافر آمـد
سر تو برسر نی بود و سکینه تـاشام — جلو اسب دویـد و عـقب سـر آمـد
دست بسته چو رسیدیم بنزدیکی شام — روز مـا در نـظر از شـام سـیه‌تر آمـد
وارد شام چو گشتیم زنـی از لب بـام — سنگی افکند بـفرق عـلی اکـبر آمـد

هوش‌رفت ازسر «جودی» که چودر بزم یزید
ضـربت چـوب تـو را بـرلب انـور آمـد

اربعیـــن

شـمیم جـان فـزای کـوی بـابم
مـرا انـدر مشـام جـان درآیـد

گمـانم کـربلا شـد عـمّه نـزدیک
که بوی مشگ و ناب و عنبر آید

بگــوشم عـمّه از گــهواره گــور
در این صحرا صدای اصـغر آیـد

مهــار نــاقه را یکـدم نگـهدار
کـــه استقبـال لیـلا اکـبر آیـد

مران ای ساربان یکـدم کـه دامـاد
ســر راه عــروس مـضطر آیـد

حسین را ای صبا برگو که از شام
بکـــویت زیـنب غـم‌پرور آیـد

ولی ای عـــمّه دارم التمـــاسی
قـــبول خـــاطر زارت گـر آیـد

که چـون انـدر سـر قـبر شـهیدان
تــو را از گـریه کـام دل بـرآیـد

در این صحرا مکن منزل که ترسم
دوباره شـمر دون بـا خـنجر آیـد

کند«جودی» بمحشرمحشرازنو
اگر در حشر با ایـن دفـتر آیـد

اربعیـــن

در کربلا رسید چو پای سکینه گفت
اینجا نمود شمر لعین بی پدر مرا
این است آن زمین که چو رفتیم سوی شام
بگرفت نعش باب گرامی ببر مرا
در پیش روی قبر حسین گفت عابدین
اینجا زدند کعب نی از کین بسر مرا
زینب بمقتل آمد و گفتا در این زمین
شد خاک غم ز قتل برادر بسر مرا
لیلا رسید چون بدر خیمه گفت بود
اینجا به کشتهٔ علی اکبر نظر مرا
کلثوم گفت در لب شط اندر زمین
عباس کشته گشته و خون شد جگر مرا
آمد رباب گوشه میدان که اصغرم
اینجاسپرد جان و بجان زد شرر مرا
در کربلا چو مادر قاسم رسید گفت
اینجا نمود جور فلک بی پسر مرا
درحجله گه عروس چو آمد بگفت چرخ
اینجانمود معجر نیلی بسر مرا
«جودی» رسید چون بکنار فرات گفت
اینجا فرات می‌رود از چشم تر مرا

اربعیـــن

تــا آفتـاب روی تـو شـد از نـظر مـرا / بر چهره ریخت خون جگر از بصر مرا
با آنکه آفتاب به چشم آرد آب و نیست / بی آفتاب روی تو جز چشم تـر مـرا
ای همسفر تو کشته زکین چون شدی شدند / شمر و سنان و خولی دون همسفر مرا
برگشته‌ام ز شام من آخر دمی ز خاک / بردار سر به بین که چه آمد بسر مـرا
خواهم که شکوه سر نکنم لیک چون کنم / از آنکه نیست تاب صبوری دگر مـرا
در شهر شام بهر تماشای خاص و عام / واداشـــتند بـر سـر هـر رهگـذر مـرا
من سرشکسته بودم و سنگیندلان شام / سنگ جفـا زدنـد زهـر بـام و در مـرا
آندم که زد یزید لعین چوب بـر لبت / با چشم تر بسوی تو بودی نـظر مـرا
هرگه سکینه خواست زمن آب و نان نبود / جز روی زعفرانی و جز چشم تر مرا

«جودی» نماند تاب شنیدن دگر به خلق
این شرح غم به آنکه شود مختصر مرا

اربعیـــن

نمود تا بسنان از جفا سنـان سـر تـو
اسیر ظلم و ستم شد سکینه دختر تو
هنوز روی من خسته جان بود نـیلی
زدست شمرلعین‌بسکه خورده‌ام‌سیلی
پدر ز بعد تو برمن کسی جواب نداد
ز روی مهر کسی بر سکینه آب نداد
ستمگری زجفا خواست خوارو زار مرا
دوانـد پـای پیاده بـروی خـار مـرا
هـنوز پـای مـن زار پـر آبـله است
هنوزگردن من جای بند سلسله است
شـبی کـه وارد شـام خـراب گـردیدم
گرسنه تا بسحر روی خاک خوابیدم
بشـهر شـام نـبود ای پـدر مسلمـانی
کـه بـهرم آورد از مـهر لقـمهٔ نـانی
پس از مشقّت ره با دل فکار و غمین
شدیم چون ز جفای فلک خرابه‌نشین
یزید بهر خود آن روز بزم عیشی چید
تمامی اسـرا را بـه بـزم خـود طـلبید
من ستم زده بودم به پیش زینب تـو
که زد یزید لعین چوب کینه بر لب تو

ندانم از دل «جودی» کز این الم چون شد
جزاینکه‌درغمت‌ای‌شاه تشنه‌لب‌خون‌شد

اربعیـــن

ای همسفر که کشته ز تیغ جفا شدی — در نیمره ز همسفرانت جدا شدی

زینب ز شام می‌رسد ای شاه تشنه کام — آخر زمن بپرس دمی سرگذشت شام

از کوفه با بشام بد آشفته موی من — بودی سر تو برسر نی روبروی من

در راه شام بود بهر منزل خراب — شمر لعین به سایه و زینب در آفتاب

ما را یزید بهر تماشای خاص و عام — گفتا بَرند بر سر بازارهای شام

روزی یزید چید اساس سرور خویش — ما را طلب نمود ببزم حضور خویش

در طشت زر سر تو بدی روبروی او — وز راه طعنه بمن بود گفتگوی او

پس آنگه آن ستمگر بیگانه از خدا — بگرفت چوب و کرد به لبهات آشنا

«جودی» خموش باش ز تقریر این مقال
زیراکه هست شرح غم این ستم محال

زبانحال حضرت زینب علیهاسلام با قبر مطهر برادر

پس از توجان برادر چه رنجها که کشیدم
چه‌شهرها که نگشتم چه کوچه‌ها که ندیدم
بسخت جانی خود آنقدر نبود گمانم
که بی تو زنده ز دشت بلا بشام رسیدم
برون نمود در آندم چو شمر پیرهنت را
به تن ز پنجه غم جامه هر زمان بدریدم
چو ماه چارده دیدم سر تو را بسر نی
هلال وار ز بار مصیبت تو خمیدم
زدم بچوبه محمل سر آن زمان که سر نی
بنوک نیزه خولی سر چو ماه تو دیدم
ز تازیانه و طعن سنان و طعنه دشمن
دگر ز زندگی خویش گشت قطع امیدم
میان کوچه و بازار شام پای برهنه
سر از خجالت نامحرمان به جیب کشیدم
شدم چو وارد بزم یزید بازوی بسته
هزار مرتبه مرگ خود از خدا طلبیدم

هنوز بر کف پایم نشان آبله پیداست
بـراه شـام زبس از جفـا پیاده دویـدم
ولی باین همه غم شاد از آنم ای شه خوبان
که نقد جان به جهان دادم و غم تو خریدم
ازاین حکایت جانسوز«جودیا» صف محشر
بنزد شاه شهیدان شـریک هـمچو شـهیدم

زبانحال حضرت زینب علیهاسلام در وداع قبر مطهّر برادر

رفتم من و هوای تو از سر نمی‌رود / داغ غمت ز سینه خواهر نمی‌رود
برخیز تا رویم برادر که خواهرت / تنها بسوی روضه مادر نمی‌رود
گر بی تو زینب تو کند جای در وطن / از خجلتش بنزد پیمبر نمی‌رود
خواهم برم عیال تورا در وطن ولی / لیلا ز روی مرقد اکبر نمی‌رود
از روی تربت تو که دارالشفای اوست / سوی حجاز عابد اطهر نمی‌رود
سوز گلوی خشگ تو اندر لب فرات / ما را زیاد تا لب کوثر نمی‌رود
پهلوی چاک خورده‌ات از نیزه سنان / ما را زیاد تا صف محشر نمی‌رود
آن سینه شکسته‌ات از پای چکمه‌دار / ما را زیاد ای شه بی سر نمی‌رود
تا گوشه لحد شودم جا ز خاطرم / کنج تنور خولی کافر نمی‌رود
ز آن لعل لب تلاوت قرآن بنوک نی / از خاطرم بحق پیمبر نمی‌رود
بزم یزید و طشت زر و چوب خیزران / از یاد ما بحضرت داور نمی‌رود

«جودی» زیاد آن لب خشگیده‌ات شها
گر در جنان رود لب کوثر نمی‌رود

در بیان آمدن بشیر بمدینه

بر کاروان بی سر و بی افسر ای بشیر
نزدیک گشت روضه پیغمبر ای بشیر
در ده بشارت اهل وطن را که آمدند
از شام عترت شه دین پرور ای بشیر
روکن سوی مدینه و با چشم خونفشان
کن چاک جامه خاک نما بر سر ای بشیر
چون می‌رسی بروضه زهرا بگو به او
آمد ز شام عابد غم‌پرور ای بشیر
با او بگو که بر سر بازارهای شام
بردند زینبت به دوچشم تر ای بشیر
با او بگو که شمر لعین از قفا برید
رأس حسین زار تو از پیکر ای بشیر
با او بگو که ماند سه روز اندر آفتاب
جسمی که بود بر تو ز جان بهتر ای بشیر
با او بگو که دست حسین را زبعد قتل
ببرید ساربان ز تن اطهر ای بشیر

بـا او بگـو کـه بـازوی عبـاس شـد قـلم
از ضـرب تـیغ قـوم سـتم‌گستر ای بشـیر
بـا او بگـو کـه اهـل حـریم تـو را زدنـد
سنگ جفا بسر سـر هـر مـعبر ای بشـیر
سوغات این سفر تو به صغرای غم نصیب
مـی‌بر تـو گـیسوان عـلی اکـبر ای بشـیر
با او بگو که بـاب تـو در زیـر تـیغ شـمر
از بهر آب داشت دو چشم تر ای بشـیر
با او بگو که بر سر دوش پـدر شکـافت
از تــیر حــرمله گــلوی اصـغر ای بشـیر
روزی شود ز بعد تو «جودی» ز برق آه
آتش زند بخرمن خشک و تر ای بشیر

ورود بمدینه

ز بطحا بانگ افغان برتر از عرش برین آمد
بپا چون خیمه بی صاحب سلطان دین آمد
قیامت شد بپا آندم که در دروازه یثرب
قد خم دیدهٔ پر غم امام راستین آمد
بحال زار آن برگشته اقبالان خونین دل
بلند افغان مرد و زن چو روز واپسین آمد
بر آمد ناله کرّوبیان عالم بالا
چو عَمّش بهر استقبال زین‌العابدین آمد
بگفتا ای برادرزاده باب تاجدارت کو
بگفتا سر جدا از خنجر شمر لعین آمد
بگفتا چون جدا آمد سر او پیکرش چون شد
بگفتا نرم از سمّ ستور مشرکین آمد
بگفتا بعد کشتن جسم پاکش شد کجا مدفون
بگفتا تا سه روز افتاده در روی زمین آمد
بگفتا بر سر نعشش که آمد بهر غمخواری
بگفتا ساربان سنگدل با تیغ کین آمد

گلستان جنان بیت‌الحـزن از بـهر زهـرا شـد
چو صغریٰ در سراغ زینب زار و حزین آمد
بـاستقبال اکـبر دیـد لیـلا چـون جـوانـان را
سیه خورشید از آهش بچرخ چـارمین امـد
دمی نگذشت کاین شرح الم کردی رقم «جودی»
بـامداد تـو گویـا حـضرت روح‌الامـین آمـد

نامه نوشتن یزید پلید به ولید حاکم مدینه

در آن رقم به هزاران شعف یزید پلید
نوشته بود که ای والی مدینه ولید
توئی که بودی و هستی ز راه صدق و یقین
بروز شادی ما شاد و روز غم غمگین
کنون ُنذشت غم و روز روز شادی ماست
ز فرش سایه بیندازی ار بعرش رواست
به‌عیش‌کوش و دودست ازخضاب رنگین‌کن
مدینه را تو چو بازار شام آئین کن
بساط عیش بگو، هر طرف بیندازند
بهر طرف دف و چنگ و رباب بنوازند
بروز کوکبه سلطنت نمایان کن
بشب تمامی بازار را چراغان کن
چو روز کن تو منوّر سیاهی شب را
که دل شکسته نمودیم اسیر زینب را
نماند آرزوئی از زمانه در دل من
سر حسین به سنان است در مقابل من

بزن تو تکیه بر اورنگ ای خجسته نهاد
که پای تخت من استاده حضرت سجاد
لوای عیش بپا کن مکن ز خصم هراس
که شد جدا ز بدن دست حضرت عباس
بگو کنند خلایق بهم مبارک باد
که شد بدل به عزا عیش قاسم داماد
صلای عام به عشرت زن از صغیر و کبیر
که ما ز اکبرشان کشته‌ایم تا به صغیر
برو بفاطمه پیغام ده بگو دیگر
مباش منتظر دیدن علی اکبر
بگو بنوح که امروز روز باران است
زاشک دیده «جودی» هزار طوفان است

و نیز در همین مقام فرماید

پس آن علیله هجران کشیده با دل‌شاد — عصا گرفت بدست و بدشت پای نهاد
بهر قدم که نهاد او چونی نوائی داشت — بدل خیالی و اندر سرش هوائی داشت
گهی بگفت که از خدمت جناب پدر — روم بـه خـیمه لیـلا بـر عـلی اکـبر
گهی بگفت که اوّل روم بخاطر شـاد — بسوی حجله قـاسم کـنم مبـارک بـاد
گهی بگـفت روم اینزمـان بـدیده تـر — بسوی خیمه ببوسم لب علی اصـغر
گهی بگفت که فـیروز کـوکبم امشب — چو گل شکفته بدامـان زیـنبم امشب

از این حکایت جانسوز «جودیا» بگذر
که سوخت ز آتش آه تو جان جنّ و بشر

زبانحال حضرت فاطمه صغریٰ علیهاسلام با مرغ خون‌آلود

ای هدهد خونین جگر این چشم ترت چیست
ای مرغ سلیمان به غریبان خبرت چیست
از بال و پر تو زچه خون می‌چکد ای مرغ
این خون که می‌باشد و بر بال و پرت چیست
با دیده گریان و پر و بال پر از خون
سوی من دلخسته دلخون نظرت چیست
خونی که فرو می‌چکد از بال و پر تو
ازحلق که می‌باشد و این چشم ترت چیست
رنگین ز کجا کشته پر و بال تو ای مرغ
در زیر پر غم زالم رفته سرت چیست
بوی علی اکبر ز تو آید بمشامم
اینک ز کجا آئی و اینجا گذرت چیست
زین بیش مکن خون دلم ای مرغ جگر خون
آئی اگر از کرب و بلا گو خبرت چیست
«جودی» ز مژه خون بفشان در عوض اشک
ای نخل مصیبت بجز از این ثمرت چیست

قاصد مـــرگ

من چگویم آنـچه بـا ایـن دیـده تـر دیـده‌ام
راستی پرسی ز من غوغای مـحشر دیـده‌ام
از بـــرای قـــتل یکـــتن در زمـــین کـــربلا
کوه‌و صحرا دشت و هامون پر زلشگر دیده‌ام
زیـــنت عـــرش بـرین را دیـده‌ام روی زمـین
ازکواکب در بـدن زخـمش فـزونتر دیـده‌ام
شاه دیـن را بـر لب شـط فـرات از تشـنگی
جوی‌ها هـر سـو روان از دیدهٔ تـر دیـده‌ام
فاش گویم بهر قـتل شـاه مظلومـان حسـین
خـــنجر بـــرّان بـــدست شـمر کـافر دیـده‌ام
دیـــده‌ام او را بـــزیر تـــیغ و انـــدر زیـر تـیغ
گوشهٔ چشمش بخیمه سوی خواهر دیده‌ام
گـر زرأس بـاب خـود پـرسی بـنوک نـیزه‌ها
وز تنش پرسی اگر با خاک هـمسر دیـده‌ام
گـــر ز پـا داری عبـاس جـوان جویـا شـوی
دستهـــای او جـــدا از جسـم اطـهر دیـده‌ام

گر ز اکبر پرسی اندر پیش چشم شاه دین
گیسوانش را ز خون فرق او تر دیده‌ام
گر ز حلق خشک اصغر می‌کنی از من سئوال
از خدنگ حرمله حلقوم او تر دیده‌ام
گر ز حال یاوران باب خود خواهی خبر
جملگی را کشته ز اکبر تا به اصغر دیده‌ام
آه و وایلا که از دست جفای ساربان
دست بابت را جدا از ضرب خنجر دیده‌ام
گر ز حال سر بسر اهل حرم گیری سراغ
شصت و شش زن را اسیر قوم کافر دیده‌ام
«جودیا» ماتم سرا بسیار امّا زین الم
چون‌توئی آتش نفس در دهرکمتر دیده‌ام

گفتگوی حضرت فاطمه صغری علیهاسلام با امّ‌سلمه

جدّه بیا که کوکب بختم برآمده
ایّام وصل آمد و هجران سر آمده

در شهر شورشی و بصحرا قیامتی است
گویا ز کوفه باب من اطهر آمده

زیبد که آفتاب کند جا به سایه‌ام
زیرا که سایه پدرم بر سر آمده

نبود دگر الم بدلم ز انکه با علم
عباس عم نامورم در بر آمده

عطر و گلاب و شانه بیاور که از سفر
اکبر چه سرو روی ز گل بهتر آمده

عودی فکن در آتش و قندی در آب ریز
کز ره عروس با لب پر شکر آمده

مفروش‌کن توخانه وجاروب‌کن حیات
کاینک ز کوفه زینب غم‌پرور آمده

دیگر نماند هیچ مرا آرزو بدل
بینم اگر سکینه‌ام از در درآمده

«جودی» از این اثر که بود در بیان تو
گویا قبول حضرت پیغمبر آمده

با خبر شدن حضرت فاطمه صغریٰ علیهاسلام از نامه یزید

جدّه شوم فدات بمسجد گذار پای
بین از حسین شور و نوا دارد این خطیب

بین قاصد از چه ره بسوی ما نکرده رو
دارد خبر چه و چه بود قصد این کتیب

بنگر علی اکبرم آید کی از سفر
آور خبر ز حالت لیلای غم نصیب

بهرم خبر ز اصغر شیرین زبان بیار
کز هجر او نمانده بدل طاقت و شکیب

زینب ببین کی آید و کلثوم کی رسد
باشند از دو دیده نهان تا بکی عجیب

بنگر که از سکینه چه بنوشته باب من
برگو مرا ز طلعت او کی شود نصیب

در گوشهٔ کتابت بابم نظاره کن
بین یاد کرده تازه عروس از من غریب

«جودی» سرت ز زانوی غم گر جدانشد
باشد فرازها بتو روزی از این نشیب

زبانحال حضرت فاطمه صغریٰ علیهاسلام
با حضرت سکینه علیهاسلام

خواهر بخدا باب من زار چه می‌گفت
در دشت بلا با صف اشرار چه می‌گفت

بنهاد ز بیداد چو خنجر بگلویش
آن دل شده با شمر ستمکار چه می‌گفت

آندم که نمودید ز عمّم طلب آب
بر گوی که عباس علمدار چه می‌گفت

بر گو بمن زار که در آندم آخر
خواهر علی اکبر بمن زار چه می‌گفت

پیکان بگلوی علی اصغر چو مکان کرد
آن طفل حزین با لب دربار چه می‌گفت

آندم که عروس از بر داماد جدا شد
داماد باو آخر دیدار چه می‌گفت

آندم که دواندند شما را بروی خار
غمخوار شما عابد بیمار چه می‌گفت

روزی که شدی وارد شام الم آن روز
زینب بسر کوچه و بازار چه می‌گفت

آن شب که تو بودی به فغان کنج خرابه
با تو سرباب از سر دیوار چه می‌گفت

بر طشت چو بنهاد یزید آن سر انور
وقت زدن چوب به حضّار چه می‌گفت

«جودی» که زد آتش به جهان زآه جهان‌سوز
جز نوحه چه می‌کرد و جز اشعار چه می‌گفت

زبانحال حضرت زینب علیهاسلام در ورود بمدینه

کجائی ای سر و جانم فدای پیکر تو / فدای خانهٔ بی صاحب تو خواهر تو
چگونه جای تو خالی نظاره بنمایم / که شمع محفل ما بوده روی انور تو
بیا که ظهر شده جا نمازت افکنده / پی نماز تو اینک سکینه دختر تو
بیا که وقت نماز است از برای نماز / اذان برای تو گوید علی اکبر تو
چگونه جای نمایم به بستر راحت / که نرم شد ز سم اسب کینه پیکر تو
هنوز هر سر موئی است بر تنم خنجر / ز خنجری که جدا کرد شمر حنجر تو
گرفتم آنکه تسلّی دهم دل خود را / چسان خموش نمایم ز ناله دختر تو
ببین ز پنجه غم سینه را چسان زد چاک / رباب خسته جگر از فراق اصغر تو
بیا خموش ز افغان نمای لیلا را / که صبر می‌نتواند ز داغ اکبر تو

هنوز اول درد است «جودیا» زین غم
گمان مبر که بآخر رسید دفتر تو

زبانحال حضرت زینب سلام‌الله‌علیها در ورود بمدینه

اگر چه تا بفلک مـی‌رود فغـان و خـروشم
و گرچه از غم دوران‌نه صبرماند ونه هوشم
ولی‌سئوال گر از من کنی‌که همسفرت کو
ز خجلتی که‌مرا هست‌درجواب‌خموشم
در این سفر بمن آن ظلمها که آمده از کین
هزار یک نتوان گفت اگـر هـزار بکـوشم
فـراق هـمسفرانـم نشـانده بـر سـر آتش
کجاست بر سر آتش میّسرم که نـجوشم
بکربلا چـو حسـینم نـمود روی بـمیدان
صـدای نـاله او نـاگهـان رسـید بگـوشم
که ای گروه دلم شـد کبـاب قـطره آبـی
بمن دهید نه آخر کم از طیور و وحوشم
از آن زمان کـه شـیندستم استغـاثه او را
حرام بـاشد اگـر آب خـوشگوار بـنوشم
هنوز کتف من از ضرب تازیانه کبود است
بـراه شـام ز بس خـورد تـازیانه بـدوشم
بهر کجا که نمودم فغان ز مـرگ عـزیزان
نـمود شـمر سـتمگر ز تـازیانه خـموشم
خموش«جودی»از این داستان غم‌افزا
که از فغان تو از سر پرید طایر هوشم

و نیز در همین مقام فرماید

المنة للّه که شب هجر سر آمد
شام غم دل سوختگان را سحر آمد
جا دارد اگر جان دهم امروزکه از شوق
بابم بوطن خاطر شاد از سفر آمد
خورشید گر از سایه من کسب کند نور
زیبد که مرا سایهٔ بابم بسر آمد
گر گشت قدم همچو هلال از غم اکبر
غم نیست که او با رخ همچون قمر آمد
خون رفت ز چشمم اگر از فرقت اصغر
صد شکر که از نخل امیدم ثمر آمد
زی شاد دلا ز آنکه به بیت الحزن ما
عیش دگر امروز و نشاط دگر آمد
ریزم بقدح قند که داماد به یثرب
از کرب و بلا با لب همچون شکر آمد
جاروب کشم خانه ز گیسو که ز کوفه
روسوی وطن زینب خونین جگر آمد
چون رفت سکینه ز برم جان ز تنم رفت
باز آمد و از آمدنش جان ببر آمد
بنهاد قدم تا ز عدم در صف ایجاد
«جودی» ز غم و رنج و الم نوحه گر آمد

زبانحال حضـرت سکینه علیهاسلام با حضرت فاطمه صغریٰ علیهاسلام

دور اگر از تو من ای خواهر نالان بودم
روز و شب از غم تو زار و پریشان بودم

حالت روز و شب این سفر از من پرسی
روز در ماتم و شب گوشه ویران بودم

در لب شط فرات از غم یک جرعه آب
سینه سوزان من لب تشنه عطشان بودم

می‌کشیدند چو بر حنجر بابم خـنجر
موکنان مویه کنان من بصد افغان بودم

آن زمانی که زدند آتش کین خیمهٔ ما
شعله در دامن و من رو به بیابان بودم

سر بابم بسر نیزه چـهل مـنزل و مـن
پای آن نیزه ز غم سر به گریبان بودم

اوفتادم ز سر نـاقه شـبی در ره شـام
با اجل تا بسحر دست و گریبان بودم

روز وارد شــدن کـوفه تمـام شب را
با اسـیران سـتم گـوشه زنـدان بـودم

خورد چون بر لب بابم ز جفا چوب یزید
در میــان اسـرا مـن بـصد افغـان بـودم

روز بگذشته چو دیدم مژه «جودی» را
دوش را تا سحر آماده طوفـان بـودم

شـــهربانـــو

شهربـــانو بـــانوی مـــیر عـــرب
دید اگر چه مـحنت و رنـج و تـعب

بـود اسیر امّـا کـه روزش شب نـبود
روزگـــارش تـیره چـون زینب نـبود

ایـــن بـدستش دسـتبند زر نشـان
بـــازوی آن بسـته انـدر ریسمـان

ایـــن سـوار نـاقه بـا عـزّ و وقـار
آن پیـــاده بـــود انـــدر روی خـار

زاب سـرد ایـن را لبالب جام بـود
تشـــنه او از کـربلا تـا شـام بـود

ایـن ز یـاران کشـته یک تـن را نـدید
دیـد هفتـاد و دو تـن را او شـهید

شـد گـر ایـن آزرده از هـجر پـدر
گشت آن از داغ اکـبر خـون جگـر

ایـن اگـر از مـحنت ره خسته بـود
شـانه آن شـد ز کـعب نـی کـبود

گشت جـای ایـن حـریم مـصطفی
جـــای او شـد گـوشهٔ ویـرانـه‌ها

اشک حسرت این اگر در دیده‌داشت
آن بـــدل داغ گُـلان چـیده داشت

از حسـین گـر ایـن بکـام دل رسـید
آن ســـرش را دیـــد در بـزم یـزید

«جودیـــا» آتش زدی افـلاک را
بس نمـــا ایـــن آه آتشنـــاک را

۱

ای آب چه بـی‌مهر در آن کـو بـودی پـیوسته بکـام قـوم بـد خـو بـودی
تو موج‌زنان و تشنه جان داد حسـین بـا آنکـه بـه مـهر مـادر او بـودی

۲

ای آب روانِ عـــالمی را خســـتی پیوسته به اهل جور و کـین پـیوستی
خود را نرساندی به لب خشک حسین وز هر مژه صد جوی بـرویش بسـتی

۳

ای آب تـو جـا بجـام اعـدا کـردی اندر عـوضش خـون بـدل مـا کـردی
یک قطره سکینه را نشد از تو نصیب کز چشمهٔ چشم او چو دریـا کـردی

۴

ای آب کـه ایـنگونه مصفّا گشـتی گـه قـطره شـدی و گـاه دریـا گشـتی
لب تشنه‌تر از حسـین دیـدی کس را ایـنقدر کـه سـرگشته بـصحرا گشـتی

نوحه‌های سینه‌زنی

نوحه امام حسین علیه‌السلام

بر سر کوی وفا جان می‌برم — جان پی ایثار جانان می‌برم
از دل و جان در منای کوی دوست — اکبرم را بهر قربان می‌برم
از برای ارمغان در نزد او — اصغرم را بهر پیکان می‌برم
حنجر خشگیده را در کربلا — از برای تیغ برّان می‌برم
از برای زیر سمّ اسبها — سینهٔ سوزان و عطشان می‌برم
تا رود سرگشته در بازار شام — زینبم را با صد افغان می‌برم
همره زینب بسوی شام غم — ام‌کلثوم پریشان می‌برم
اصغرم را بر لب شط فرات — از برای نوک پیکان می‌برم
بهر گردیدن به روی خارها — جمع اطفال پریشان می‌برم

ازسرشگ چشم«جودی» همچو نوح
کشتی اندر بحر طوفان می‌برم

نوحه مناجات امام حسین علیه‌السلام

شکر که شد خاک سیه بسترم　　چاک شد از خنجر کین پیکرم
گشت جدا در ره جانان سرم　　این من و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین

گرچه سرم لایق درگاه نیست　　تحفهٔ من در خورت ای شاه نیست
لیک مرا جز سر این راه نیست　　این من و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین

پهلویم از تیر و سنان گر شکافت　　در دل من جز غم عشقت نتافت
دل بسوی گلشن وصلت شتافت　　این من و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین

سوخت اگر مردن اکبر مرا　　کُشت اگر داغ برادر مرا
عشق تو کی می‌رود از سر مرا　　این من و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین

شمر کند تشنه مرا گر شهید　　چوب زند بر لب من گر یزید
باز نپوشم زتو چشم امید　　این سر و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین

«جودی» دلخسته محزون زار　　گشته از این غم المش بیشمار
روز امیدش شده چون شام تار　　این سر و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین

نوحه مصیبت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

ای مسلمانان روز ماتم شد — وقت شادی رفت موسم غم شد
ساقی کوثر شافع محشر — کشته از تیغ ابن‌ملجم شد
هم حسن گریان هم حسین نالان — هر دو را خونین اشک ماتم شد
فرق حیدر شد شق ز تیغ کین — خاک بر فرق خلق عالم شد
شد به خون غلطان فرق آن شاهی — کز طفیل او آدم، آدم شد
زینب و کلثوم سینه چاک از غم — زین الم زهرا دیده پر نم شد

«جودی» ازاین غم‌بس سرشگ افشاند
چشمهٔ چشمش غیرت یم شد

نوحه امام حسن علیه‌السلام

آه کـــه خـم شـد کـمر مـصطفیٰ ‌ ‌ ‌ از غـــم مـــرگ حســـن مـــجتبیٰ
ریخت چو در طشت حسن را جگـر ‌ ‌ ‌ پـــاره شـــد از غـم جگـر مـرتضیٰ
آه از آنـــدم کـــه بـــه گفتـا حســـن ‌ ‌ ‌ بـا دل سـوزان بـه حسـین از وفـا
مـــن ز تـــو امـروز جـدا مـی‌شوم ‌ ‌ ‌ ایـن تـو و ایـن قـاسم غـم مـبتلا
در بـــر او خـلعت شـادی بـپوش ‌ ‌ ‌ چـــون بـــرسی در صـــف کـربلا
اذن ده او را کـــه در آن دشت کـین ‌ ‌ ‌ بـــهر عـــلی اکـــبرت آیـــد فـدا
خـوشدل از آنـم کـه شـود پیکرش ‌ ‌ ‌ زیـــر ســـمّ اسب ز غـــم تـــوتیا

«جودی» محزون تو از این غم بـریز
خون عـوض اشک بـه صـبح و مسا

مصیبت حضرت رضا علیه‌السلام

ای شـــهید ســتم ای قـتیل جـفا الرضـا المـرتضی المـجتبی المـقتدا
تا تو گشتی شهید در عـزایت شـدند خون جگر مصطفی نوحه‌گر مرتضی
تـا شـدی کُشـتهٔ زهـر مـأمون دون خـون دل آمـد از چشـم خـیرالنسـا
آه کـــاندر دم جــان سـپردن بـدی بـی‌طبیب و حـبیب بـی‌کس و آشـنا
یا رب اندر دم جان سپردن که بست چشمهـایت ز مـهر ای شـهید جـفا
ای دریغا نبود بـر سـرت خـواهـرت تـا بگـوید ز غـم یـا رضـا یـا رضـا
آه کـــاندر دم آخــرین شـد تـو را خـاک غـم بستر و خشت ره مـتکا
در خراسـان شـدی کشـته زهـر کـین یک پسر داشـتی آن هـم از تـو جـدا

«جودیـا» تـا زدی بـیرق غـم بـطوس
طـوس را ســاختی زیـن الم کـربلا

نوحه امام حسین علیه‌السلام

یا رب از سوز عطش دیده‌ام را تر نگر
سینه‌ام را چاک چاک از دم خنجر نگر

این بشمشیرم زند آن یکی با خنجرم
بهر قتل یک‌غریب یک‌جهان لشکر نگر

یکطرف درخون‌نگر نعش‌عباس‌جوان
پیش رویم یکطرف کشته اکبر نگر

بر لب شط فرات از کمان حرمله
نوک پیکان جای شیر بر لب اصغر نگر

پیش رو آواز نی ناله زینب ز پی
زیر خنجر دیده‌ام جانب خواهر نگر

ساربان را بهر زر تیغ کین در دست بین
ظالمی را در کمین بهر انگشتر نگر

از برای کشتنم نیزه در دست سنان
بهر قتلم درکف شمر دون خنجر نگر

شدغمم‌ازحدفزون‌جسم‌من‌شدغرق‌خون
تن بروی خاک بین بر سنانم سر نگر

ناله طفلان من برده از تن جان من
داغ اکبر بر دلم تا صف محشر نگر

زین دل پر آتشم در دل گردون شرر
زین‌لب‌خشکم زغم‌چشم«جودی»ترنگر

نوحه مصیبت حضرت قاسم

خون اگر از دیده بباری رواست — قاسم داماد شه کربلاست
جای هنوزش نشده حجله‌گاه — قتلگهش جای ز تیغ جفاست
این چه سرود است که فریاد غم — در حرم محترم کبریاست
این چه عروسی است که از داغ او — داغ غم اندر جگر مصطفی است
این چه سرور است که تا نفخ صور — داغ غمش بر دل شیر خداست
بهر یتیم حسن ای آسمان — خون بدل حضرت خیرالنساست
شد تن قاسم چو زکین پایمال — همچو کمان خم کمر مجتباست
آه که شد عشرت قاسم عزا — تازه عروسش به الم مبتلاست

«جودی» ماتم‌زده را روز و شب
ناله به هفتم فلک از این عزاست

نوحه امام حسین علیه‌السلام

مـحبّت پیشه‌گان وقت فغان شد | عـزیز فـاطمه در خـون طپان شد
کنـــار نـــهر از بـــهر کـــفی آب | جـدا بـازوی عبـاس جـوان شـد
چـو تـیر آمـد بـحلق خشک اصـغر | ز بـار غـم قـد حـیدر کمـان شـد
فـلک را پـاره شـد زنـجیر طـاقت | چو زیـنب بسـته انـدر ریسمـان شـد
دل زهـــرا بـــجنّت گشت غـمگین | چو پهلوی حسین چاک از سنان شد
بـــه پـیش چشـم لیـلا قـدّ اکـبر | بـخون غلطـان ز تـیغ کوفیـان شد
بُـد آن دسـتی کـه دایـم در مناجات | جـدا از دست جـور سـاربان شـد

زد آتش از دل «جـــودی» زبـــانه
حسین را سر چو در مطبخ نهان شد

نوحه زبانحال حضرت سکینه علیهاسلام

بر سر بابم از جفا شمر ستمگر آمده
چکمه ز راه کین بپا دست به خنجر آمده

از طرفی سنان بکف نیزه بقصد جان او
وز طرف دگر ز کین خولی کافر آمده

عمه زسوزتشنگی رفته زهوش باب من
یا دم مرگ یاد او از علی‌اکبر آمده

بود سکینه در فغان زینب زار ناگهان
دید که بر سر سنان مهر دگر برآمده

باب فکار زار من یکتن و بهر قتل او
ازچه دراین دیارکین اینهمه لشکر آمده

بس‌که بجسم پاک او آمده تیغ و تیرونی
عمه مرا گمان که جان از تن او برآمده

خاک سیاه بسترش آب روان برابرش
بر تنش از ستارگان زخم فزونتر آمده

«جودی» بینوا اگر بسته ز دهر دون نظر
فخرش بس که مادح آل پیمبر آمده

نوحه زبانحال حضرت سکینه علیهاسلام با ذوالجناح

شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح
باب یتیمان چه شد ای ذوالجناح

سرور لب تشنه بی‌یار کو
خسرو بی‌خیل و علمدار کو

سبط نبی احمد مختار کو
شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح

زین تو از ظلم که شد واژگون
قامتش از زین بکجا شد نگون

گشت کجا غرقه دریای خون
شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح

اینهمه زخمت ببدن گو چراست
دیده‌ات ای اسب چرا پر بکاست

سینه‌ات از داغ که اندر نواست
شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح

یال تو از خون که رنگین بود
جان تو از داغ که غمگین بود

زین تو خالی ز شه دین بود
شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح

از ستم این سپه دون نگر
کشته شده باب من خون جگر

کرد فلک خاک عزایم بسر
شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح

مهر درخشان شه خوبان چه شد
دادرس جمله یتیمان چه شد

مونس و غمخوار غریبان چه شد
باب یتیمان چه شد ای ذوالجناح

چرخ از این واقعه از کار ماند
وز حرکت ثابت و سیّار ماند

«جودی» بیچاره ز گفتار ماند
شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح

زبانحال حضرت سکینه علیهاسلام

پدر ز داغ تو باشد دلم غمین تا کی ... به آسمان رسدم ناله از زمین تا کی
بروز ناله ز گرما کنم شب از سرما ... گهی چنان و گهی باشم این‌چنین تا کی
سنان ز کینه زند کعب نیزه‌ام تا چند ... طپانچه‌ام بزند شمر بر جبین تا کی

باشد هنوز خاک بیابان کربلا ... رنگین ز خون پیکر سلطان کربلا
گیسو بریده شام و گریبان دریده صبح ... از صبح همچو شام بیابان کربلا
نانی بغیر لخت دل آبی بغیر اشک ... در کربلا نبود به مهمان کربلا
اهریمنان کوفه نگر بهر خاتمی ... کردند قطع دست سلیمان کربلا

قامتش خم چو کمانخانه ابروی تو باد ... آن جفاکیش که برروی تو شمشیرکشید
روز عالم چو شب تیره شد از دود دلم ... بس دل سوخته‌ام ناله شبگیر کشید

چهارده‌بند در مصیبت سالار شهیدان امام حسین علیه‌السلام

بند اوّل

باز ازچه پشت نُه فلک ازبارغم خم است		بر قامت سپهر چرا رخت ماتم است
بر هفت آسمان زچه ازشش جهت بلند		فریاد وماتم آه والم ناله و غم است
بگــرفته‌انــد دل زچــه آبـا ز امّهـات		حوّا قرین ماتم و غـم یـار آدم است
با ناخن غم از چه خراشیده مهر چهر		بر چهره‌اش اگر نه هلال محرم است
جان داده تشنه لب به لب‌آب ایدریغ		خضری‌که‌زنده زآب لبش جان‌عالم است
نخلی قلم ز تیغ ستم شد کـه بـهر او		در باغ خلد قامت طوبی زغم خم است
شد بر سنان سری که بهر تار موی او		اوضاع روزگار پریشان و درهم است
شد پیکری بخاک که تا حشر بر زمین		خون گرید از مصیبتش ارآسمان کم است
عالم ازین الم به عدم گر رود رواست		زیرا که قتل باعث ایجاد عـالم است

نــور ابـد چـراغ ازل شـمس عـالمین
پــروردهٔ کنــار رســول خـدا حســین

بند دوم

چون شاه تشنه‌لب بصف نینوا رسید / از نای هر وجود به‌کیوان نوا رسید
در آن دیار سرور دین چون فکند بار / گفتا قضا که بار امانت بجا رسید
دشت ازهجوم‌گشت چوافلاک پرنجوم / بس بهر قتل او سپه از اشقیا رسید
یکباره شد تهی ز بلا خانه جهان / کرب و بلا زبس بشه کربلا رسید
درچرخ چارمین‌رخ‌خورشید تیره‌گشت / بس دود آه خسته‌دلان بر سما رسید
آه از دمی که آن تن صد چاک روی خاک / شمر آمدش ز پیش و سنان از قفا رسید
بشکافت پهلویش چو زنوک سنان، سنان / بنمود سجده گفت به دردم دوا رسید
ازروی‌کینه شمرچوبرسینه‌اش نشست / گفتا بعهد دوست زمان وفا رسید
خنجر به حنجرش چو نهادند زیر تیغ / گفتا ز وصل یار مرا خون‌بها رسید

چون‌شد سرش جدا وتنش برزمین فتاد
لرزید عرش و رعشه بچرخ برین فتاد

بند سوم

آه از دمی که بر سر آن پاره پاره تن / لشگر هجوم برد در آن دشت پر محن
بگرفت اوج تیره غباری بشمع مهر / یکباره شد خموش در این نیلگون لگن
کرد آن یکش ز قامت موزون قبا برون / برد آن دگر ز پیکر صد چاک پیرهن
آن یک زبهر بردن انگشتری برید / انگشت او ز خنجر بیداد از بدن
بر باد شد بساط سلیمان کربلا / چون اوفتاد خاتم او دست اهرمن
از بند بهر بند جدا کرد ظالمی / دستی‌که خوانده بود خدا دست خویشتن
جسمی که بود سایه‌اش از بال جبرئیل / از کین در آفتاب فکندند بی‌کفن
در زیر سم اسب فکندند پیکری / کامد ز علم مخزن اسرار ذوالمنن
فریاد از آن زمان که شدند اهلبیت او / آن یک اسیر سلسله این بسته رسن

آه از دمی که برق صفت با هزار آه
زینب چو رعد گشت خروشان بقتلگاه

بند چهارم

گفت ای‌بخون طپیده چه‌شد رأس انورت		خاک سیه چرا شده بالین و بسترت
جسمت ز نوک تیر مشبّک چرا شده		صد چاک اوفتاده ز چه جسم انورت
ای شاهباز قدس چرائی شکسته بال		وی طایر حرم زچه پرخون بود پرت
ای پاره پاره تن به‌چه تقصیر بعد قتل		در زیـر سم اسب فکندند پیکرت
لب‌تشنه ازچه جان بسپردی مگر نبود		شـطّ فـرات موج‌زنـان در بـرابـرت
تـو شهریـار عـالم امکـانی از چـه رو		تخت‌تو خاک‌ونیزه‌و پیکان‌شد اخترت
برخیز و فکر بی‌کفنان کن کـه از جـفا		نه جسم اکبرت شده مدفون نه اصغرت
من زینبم که قامتم از غم شده کمـان		چون ماه چارده بسنان بنگرم سـرت

حال عازمم بشام به محمل نشان مرا
ای هـمسفر بیـا و بـمنزل رسـان مـرا

بند پنجم

زینب به‌پشت ناقه‌عریان چوشد سوار		خون گریه کرد از غم او چشم روزگار
در نُه فلک ز خیل ملک ناله شد بلند		درشش‌جهت قیامت‌عظمی‌شدآشکار
افتـاد تـاج مـنزلت از فـرق فـرقدان		کف‌الخضیب‌کردکف از خون دل نگار
پوشید چهره زهره و نوشید زهرِ غم		روزی که گشت دختر زهرا اسیر و زار
فخر عباد را چو سـر بی‌عمـامه دیـد		روح‌الامین فکـند ز سـر تـاج افتخـار
خواری نگر کـه نـوگل بـاغ رسـول را		پای بـرهنه شب بـدوانـند روی خـار
زینب که ره نداشت ملک در حریم او		شمر از یمین برآمد و خولیش از یسار
او روی نـــاقه نـــاله اطفـال از قـفا		پیش رخش به نیزه سر شـاه تـاجدار

زینب نظر چو بر سر شاه حجاز کـرد
با او زاهـل کـینه در شکـوه بـاز کـرد

بند ششم

کای سر ز نوک نیزه نما یک نظر مرا | بنگر زدست چرخ چه آمد بسر مرا
زینب کجا و کوفه کجا شام غم کجا | خوش می‌کشد وفای تو در هرگذر مرا
هرجا روی تو خواه بود کوفه خواه شام | مهر تو می‌برد قدمی پیشتر مرا
محوم چنان بروی تو و بی‌خبر زخویش | گوئی زحال خویش نباشد خبر مرا
جانم زتن برآمد و یالیت اگر بدی | بهر نثار راه تو جان دگر مرا
بذر غمت ز سینه برآورده نخل آه | از اشک دیده ریخت بدامان ثمر مرا
رنج از دو آفتاب کشد جان اگرچه هست | از نوک نیزه سایه‌ات ای سر بسر مرا
افتاده گر سکینه زمحمل زمن مرنج | کز داغ اکبر تو شکسته کمر مرا
دارد خیال کشتن من زادهٔ زیاد | ای دادخواه خلق رهان زین خطر مرا

در کوفه دست ظلم ز سر بود معجرم
در شام تا چه آید از این قوم بر سرم

بند هفتم

روزی که جای آل پیمبر بشام شد | روز جهان بدیده احباب شام شد
پیمانه پر ز زهر الم شد بر اهل‌بیت | بر اهل شام باده عشرت بجام شد
بهر نظاره حرم خاص مصطفی | از مرد و زن بهر گذری ازدحام شد
آن سر که بود زینت دوش نبی مدام | فرقش نشان سنگ ز دیوار و بام شد
آه از دمی که گفت به سجّاد ظالمی | برخیز پای تخت که وقت سلام شد
خورشیدرا زخون شفق چهره گشت سرخ | در طشت چون سر شه‌دین را مقام شد
چوب یزید گشت بر آن لب چو آشنا | از اهل‌بیت شورش روز قیام شد
زینب چو این معامله دید از جگر کشید | آهی که روز در نظر خلق شام شد
گفتا بگیر چوب جفا زین لب ای یزید | کازرده از تو حضرت خیرالانام شد

پس با قد خمیده و با چشم اشکبار
رو در مدینه کرد که ای جدّ تاجدار

بند هشتم

ای فخر کاینات گذر کن دمی بشام
ما را اسیر بین تو یا سیّد انام
دانند شامیان ز جفا خون ما حلال
بگذر بما که گشته بما زندگی حرام
دردم نه یک نه صد نه هزاراست این سفر
زین درد بی‌شمار برت بشمرم کدام
در بزم عام زاهل و عیال تو این گروه
آن یک کنیز خواهد و آن دیگری غلام
اولاد خود زکینه اعدا دو دسته بین
جمعی شهید کوفه و برخی اسیر شام
اطفال ما گرسنه شب و روز تشنه‌لب
یکشب کسی نداد به ایشان بشام شام
رأس حسین ودرد شراب اینچه حالت است
نه دهر دون سرآمد و نه عمر ما تمام
لعل حسین و چوب یزید زین ستم بما
نه پای استقامت و نه دست انتقام
طعن سنان و جور یزید و جفای شمر
ما را انیس و مونس و یار است والسّلام

آنگه یزید حق نبی را بهانه کرد
سوی مدینه آل‌علی را روانه کرد

بند نهم

با سینه پر آتش و با چشم خون‌فشان
از شام سوی کوفه چو شد کاروان روان
محمل‌نشین بناله و محمل سیاه‌پوش
همچون درای اهل حرم جمله در فغان
دلها ز مرگ همسفران همچو لاله داغ
سرها بزانو از الم هجر همرهان
در گِل نشسته ناقه زینب ز سیل اشک
آتش فتاده در تن عابد ز سوز جان
لیلا قبای شادی اکبر نهاده پیش
کلثوم زار بیرق عباس نوجوان
یکسو بناله مادر قاسم که ای فلک
کامی ندیده قاسم من رفت از جهان
یکسو کشید ناله رباب از جگر که آه
از تیر حلق اصغرم آمد قدم کمان
در هر زمین که بار فکندند و هر دیار
صد ناله بود از دل هر یک بر آسمان
ناگه بشیر آمد و با آه و ناله گفت
نالید بلبلان که شده نوبت فغان

این باد مشگ بیز گلستان کربلاست
این خاک عنبرین بیابان کربلاست

بند دهم

آه از دمی که زینب محزون باشک و آه
از شام بـازگشت و بیـامد بـه قتلگـاه

رشگ فرات کرد زمین را ز سیل اشگ
محسود مـهر کـرد فـلک را ز بـرق آه

از اشک چشم زینب و از آه عـابدین
شد چشم‌مهر خیره و شد تیره روی ماه

زینب چو دید قبر برادر ز هوش رفت
نوعی‌که‌خود زهستی‌خودشددراشتباه

آمد بهوش و گفت برادر به حضرتت
از اهل شام شکوه کنم یـا ز رنـج راه

جز من که می‌کشم بدل این‌گونه بار غم
کو آنکه کـوه را مـتحمل شـود بکـاه

در راه شام روز بچشمم سیـاه گشت
بس روی خار و خاره دویدم شب سیاه

از شـدّت پیـاده‌روی پـای مـا بـه‌بین
مـا را بس است آبـله پـای مـا گـواه

یکدل کجا و سوختن از صدهزار غم
یکتن کجا و جور کشیدن زیک سپـاه

زینب چو کرد شرح غم خویش را بیان
آمد سکینه همچو هزاران بصد فغان

بند یازدهم

کای‌باب‌دهر ازچه‌چنین‌بی‌حساب بود
کز بهر کشتن تو به اعدا شتـاب بـود

ای سایه خدا به چه تقصیر بعد قتل
عریان سه روز نعش تو در آفتاب بود

نهر فرات ارث تو ای تشـنه‌لب نـبود
یا کشتن تو با لب عطشان ثواب بود

این‌غم‌کشدمراکه‌تو عطشان شدی شهید
با آنکه پیش روی تو دریای آب بود

ما را پس از تو همچو اسیران زنگبـار
از کوفه تا بشـام بگـردن طنـاب بـود

انــدر میــان جــمع ببـازارهـای شـام
ما را به چهره موی پریشان نقاب بود

بردند دل شکسته زنان را به بزم عام
این در کدام دین و کدامین کتاب بود

در پیش روی اهل حرم جامها پر آب
از سوز تشنگی جگـر مـا کبـاب بـود

بیدار بود دیـدهٔ پـروین و چشـم مـن
هر نیمه‌شب که دیده مردم بخواب بود

زین بیش گر جفا رودم در وفـای تـو
ما را رضا براوست که باشد رضای تو

بند دوازدهم

خاموش جودیا که شرر در جهان فتاد — آتش از این ستم بدل قدسیان فتاد
خاموش جودیا که شد از شش جهت بلند — شیون چنان که لرزه بهفت آسمان فتاد
خاموش جودیا که از این نظم پر شرر — سوزنده آتشی بدل انس و جان فتاد
خاموش جودیا که غم شرح این ستم — آمد برون ز وهم و برون از گمان فتاد
خاموش جودیا که زسوز بیان تو — تسبیح ذکر از کف کرّوبیان فتاد
خاموش جودیا که از این نظم شعله‌بار — آتش در آب کوثر و باغ جنان فتاد
خاموش جودیا که نبی خون زدیده ریخت — شیر خدا بخلد برین بی‌روان فتاد
خاموش جودیا که از این شعر پر زسوز — شوری عجب بر اهل زمین و زمان فتاد

دست دعا بلند بسوی اله کن
ختم سخن دعای شه دین پناه کن

بند سیزدهم

یارب بحق ختم رسل فخر کاینات — کز ذات اقدس است ورا مظهر صفات
یارب بحق شاه ولایت علی که عقل — در علم او بعالم ایجاد مانده مات
یارب بحق بنت نبی آنکه عصمتش — در حضرتش ببسته ره وهم از جهات
یارب بحق حلم حسن آنکه ذات او — در حسن خُلق آمده احسن ز ممکنات
یارب بحق شافع روز جزا حسین — آن تشنه جان سپرده ممنوع از فرات
یارب بحق عابد و باقر محیط علم — یارب به جعفر آنکه بود کشتی نجات
یارب بحق موسی و سلطان دین رضا — کز او قضا گرفته به فرماندهی برات
یارب بحق جود تقی و دگر نقی — هم عسکری که کشور دین زوست باثبات
یارب بحق حضرت قائم که از ازل — هجده هزار عالم از او یافته حیات

پاینده دار خسرو انجم سپاه را
سلطان عصر ناصر دین پادشاه را

بند چهاردهم

بانی این کتاب که دادارش یار باد — تا نامی از جهان بجهان برقرار باد
بر اعتماد تولیه پاداش این عمل — روز جزا ز حضرت پروردگار باد
کو کرد جمع نسخهٔ اول برای چاپ — نیکو بود که نام زکس یادگار باد
دارای علم و فضل و هنر میرزا شفیع — کو را شفیع روز جزا غمگسار باد
هرکس بقیه را بکند چاپ از این کتاب — او را نبی معین و خداوند یار باد
کلک کسی که حسن رقم زد در این کتاب — پیوسته در پناه خداوندگار باد
این هستی جهان چو بکس پایدار نیست — یارب دعای خسته‌دلان برقرار باد
کاتب بچاپ اول این نسخه چون صفاست — خط خوشش چو گلشن روی نگار باد
تاریخ ختم ماه رجب دان کتاب را — سال هزار و سیصد و یک در شمار باد
هرکس که جود مال به «جودی» کند مدام — از حق به او عوض بیکی صدهزار باد

حق عزا بخلق چو صاحب عزا دهد
صاحب عزا خداست به «جودی» جزا دهد

شعرایی که اشعارشان در دیوان جودی راه یافته است

ترجیع بند در مدح حضرت علی علیه‌السلام

ابن حسام

هـــر کـــه او را هـــدایت ازلیست — سر طـریق نـبیّ و راه عـلیست
ایـن عـطیّه بـهر کسـی نـدهند — حُبّ ایشـان عطـای لم‌یـزلیست
جـهد کـن تـا بـراه حق بـرسی — نـرسیدن ز غـایت کِسـلیست
شهد صافی طلب مکن ز کسی — که چو زنبور جامه‌اش عسلیست
آنکــه را مــهر مـاه‌رویان است — در جبینش چو آفتاب جلیست
جوهری جوی کان بخود باقیست — کانچه ذاتی بود بـه از عـملیست
سـعی در عـلم بی‌جدل میکن — جهل از آن علم به که آن جدلیست
نـفس قـاطع بگـوش جـان بشنو — کان ثنای محمد است و علیست

اِنَّمــــا اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبـــــاد
و عَلَیٌّ لِکُلِّ قَوْمٍ هــــادْ

روز خـیبر چـو او عـلم بـرداشت — از دل مـــصطفی الم بـــرداشت
مـرد مـیدان و مـیر دیـوان بـود — گاه شمشیر و گـه قـلم بـرداشت
چـرخ را دستش ار بگـیرد پـای — نـتوانـد دگـر قـدم بـرداشت
کـف دریـا عطـای او چـون ابـر — بسخـــا آبـــروی یـم بـرداشت
جـــود او سُـنّت کـــرم بنهـــاد — عــدل او بـدعت ستم بـرداشت

آن خدائی که او بنور رسل　　از جهان ظلمت ظلم برداشت
که نبی را به بیم کردن خلق　　امر فرمود و محترم برداشت
مرتضی را بنصّ این آیت　　بهدایت ستوده هم برداشت

اِنّما اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبادْ
و عَلّیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هادْ

کیست جمشید بندهٔ جامش　　چیست خورشید شرفهٔ بامش
غنچه صد بار تا نشست دهان　　نگذرانید بر زبان نامش
خصم او چون ز نور سرسائی　　متوهّم ز نور سرسامش
همچنان ذوالخمار مدهوش است　　که ز صمصام اوست سرسامش
گرچه رستم برد بدستان دست　　گوی میدان بود ز سرسامش
کیست تا نیست لازم درِ او　　تا کند روزگار الزامش
شاه مغرب‌نشین ز مرجع خویش　　گشت راجع بحکم پیغامش
ایزدش چون نبی گرامی کرد　　وندراین آیت است اکرامش

اِنّما اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبادْ
و عَلّیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هادْ

خط او در کتاب مسطور است　　ورقش همچو رقِ منشور است
رقمش عنبریست مُشک‌آلود　　بر بیاضی که به ز کافور است
نوش در ضمن رشحهٔ قلمش　　چون شفا در لعاب زنبور است
حرم کعبه از ولادت او　　رکن اسلام و بیت معمور است
پای قدر و درون معمورش　　سقف مرفوع و بحر مسجور است
مصطفی از خدای عزّ و جل　　که بانذار خلق مأمور است
مرتضی هم بنصّ این آیت　　هادی آمد بدانچه مقدور است
این سخن من بخود نمی‌گویم　　زانکه چون آفتاب مشهور است

اِنّما اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبادْ
و عَلّیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هادْ

مـرد مـیدان لافتیٰ‌ست عـلی ‌‌ ‌‌ حـارث بـیشهٔ وغـاست عـلی
اولیـــا قـــدر اولیـــا داننـد ‌‌ ‌‌ ســرّ مکـتوم اولیـاست عـلی
تـو عـلی را بـخود کجـا دانـی ‌‌ ‌‌ خود کجائی و خود کجاست علی
گـر عـلی را خـدای نـتوان گـفت ‌‌ ‌‌ خود که گفت از خدا جداست علی
گـــوهر مـــعدن سخـا او بـود ‌‌ ‌‌ آیت قـــدرت خـــداست عـلی
از ولایت اگـــر ســخن پـرسی ‌‌ ‌‌ غـــرض نـصّ انمـاست عـلی
ســرّ ایــن آیت بـدیع بـدان ‌‌ ‌‌ تـا بدانی که رهنماست علی

اِنّمـــا اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبـــاٰد
و عَلّیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هـــاٰدْ

ای ز تـعظیمت آسمـان عـظیم ‌‌ ‌‌ حـلقهٔ خـورد بـر در تـعظیم
آسمـــان را بـــر آستـانهٔ تست ‌‌ ‌‌ ســر تـمکین و گـردن تسـلیم
بـا شکوه تو کوه بوده خفیف ‌‌ ‌‌ بـا سخـای تـو ابـر بوده لئیم
بـــود قربـان کـیشت اسمعیل ‌‌ ‌‌ برده فرمان به پیشت ابراهیم
دعـوتت ابـلغ از دعـای مسیح ‌‌ ‌‌ مـنطقت ابـلغ از دعـای کـلیم
مدحت انـدر صحیفهٔ بـر راست ‌‌ ‌‌ آفـرین بـاد بـر کـرام کـریم
بـجواب تـو بـاز گـویا شـد ‌‌ ‌‌ جـمجمه بـا چنان عظام رمیم
ای تـو هـادی بحکم این آیت ‌‌ ‌‌ همچنان چون نبی بوعدهٔ بیم

اِنّمـــا اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبـــاٰد
و عَلّیٌ لِکُلِّ قَوْمٍ هـــاٰدْ

پـیکر مـه نشـان سـنجق تست ‌‌ ‌‌ تـاب خورشید بـرق بـیرق تست
کـوکب نقره‌فـام و بـدرهٔ بـدر ‌‌ ‌‌ مـیخ نـعلین و نـعل ابلق تست
آنـچه رسـتم بـزور مـردی کـرد ‌‌ ‌‌ شمه‌ای از مصاف خـندق تست
بـام هـفت آشکـوی قـصر مشید ‌‌ ‌‌ شـــرفهٔ طــارم مـــطبق تست
شــرع را بـازوی تـو رونـق داد ‌‌ ‌‌ رونـق دیـن حـق ز رونق تست
جــرم نــه تـوی اطـلس گـلریز ‌‌ ‌‌ ابــرهٔ کســوت ســتبرق تست
عین تسـنیم و سلسبیل و رحیق ‌‌ ‌‌ قـــدحی از مـــی مـروّق تست

حـــقّ انــذار بــا هــدایت قــوم　　اندر این آیت است و در حق تست

اِنَّمــــــا اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبــــــاٰد
و عَلّیٌ لِکُلِّ قَوُمٍ هـــــاٰدْ

آنــچه ایـن خـاطر پریشـان گـفت　　گرچه فهم از دل و دل از جان گفت
خود چگویم زبـان (ابـن حسـام)　　گر سخن در مثل چو حسّان گفت
گرچه نعت نبّی و مـدح ولیست　　کـی تـوانـد ثنای ایشـان گـفت
مـدح ایشــان بـوجه استحقــاق　　حقتعــالی بســمع قــرآن گـفت
شمه‌ای از شـمیم گـلزاری است　　آنچه این بلبل خوش‌الحان گـفت
دل که در بحر نظم غـوّاص است　　صـفت قـطره‌ای ز عمّان گـفت
بـــاد گـــوئی ز روی گستـاخی　　ســخن مــور بــا سلیمــان گـفت
تـــو ولی را جـدا مکـن ز نـبی　　کــه خـدا در ثنـای ایشـان گـفت

اِنَّمــــــاآ اَنْتَ مُنْذِرٌ لِعِبــــــاٰد
و عَلّیٌ لِکُلِّ قَوُمٍ هـــــاٰدْ

در منقبت حضرت مجتبیٰ علیه‌السلام

وفائی شوشتری

نه هرکس شد مسلمان می‌توان گفتش که سلمان شد
کز اول بایدش سلمان شدن وانگه مسلمان شد
نه هر سنگ از بدخشان است لعلش می‌توان گفتن
بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد
جمال یوسف ار داری بحسن خود مشو غرّه
صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد
اگر صد رستم دستان بدستان دست و پا بندی
بمکر و حیله و دستان نشاید پور دستان شد
نمی‌شاید حکیمش خواند هرکس لافد از حکمت
که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد
سرت سودائی دنیا و خود در فکر دستاری
در اوّل فکر سر باید شد آنگه فکر سامان شد
مرا از وعدهٔ حور و قصور اغوا مکن واعظ
بهشت بی‌قصور من حریم قرب جانان شد

ولیّ ذوالمــنن یــعنی حســن آن خســرو خوبـان

که هر چیز از عدم با قدرتش ممکن در امکان شد

نه حُبش باعث جنّت نـه بـغضش مـوجب نـیران

که حبّش محض جنّت گشت و بغضش عین نیران شد

وجــودش واجب و مـمکن نمـا در عـالم خـلقت

ولی در صورت واجب در این عـالم نمـایان شـد

گهی می‌خوانمش ممکن گهی مـی‌دانـمش واجب

نه ممکن هست و نی واجب که هم این است و هم آن شد

بصولت بود چون حیدر به هـیئت هـمچو پـیغمبر

ولیّ حـــضرت داور مــدار دیــن و ایمــان شــد

بقدرت دست او مـعجز نمـا چـون احـمد مـرسل

بقوّت پنجه‌اش مشکل‌گشا چون شـیر یـزدان شـد

ستـایش کـرد آدم تـا کـه آدم شـد در این عـالم

هوایش نوح بر سر داشت تا ایـمن ز طوفـان شـد

چـو نـامش حــرز جـان بـنمود پـور آزر از آذر

نــه بس ایـمن شـد از آذر بـر او آذر گلستـان شـد

چو با صوت حسـن انیّ انـاالله گـفت مـوسی را

فراز طـور سینـایش ز جـان عـمری ثنـاخوان شـد

همین صوت حسن بودش که گردید از شجر پـیدا

همین نور حسن بـودش کـه انـدر طـور تـابان شـد

بــوصف ذات پـاکش بـازم از نــو مــطلع دیگـر

ز شرق طـبع هـمچون اختـر تـابنده رخشـان شـد

شــهی کــز آســتینش آشکــارا دست یـزدان شـد

بخــاک آستــانش حـضرت جـبریل دربــان شـد

وجــودش در تــجلّی از عــدم بـاشد بسـی اقـدم

حدوثش در حقیقت با قِدم یکرنگ و یکسان شد

زهی سودای باطل کی توانم مدح آن شاهی
که مدّاحش خدا راوی پیمبر مدح قرآن شد
چنین شاهی که خلقت شد جهان یکسر بفرمانش
ببین کاهل جهان را عاقبت در تحت فرمان شد
مگر انصار و یاری داشت آن مظلوم بی‌یاور
که هر جور و جفائی شد بر او ز انصار و یاران شد
ز ناچاری به بیعت داد دست آن شاه بی‌لشگر
چو یک انسان نبودش یاور آخر کارش این‌سان شد
مگو بیعت که از شمشیر خوردن سخت‌تر بودش
چو او با زادهٔ سفیان قرین عهد و پیمان شد
مگوئید آب کز آتش بسی سوزنده‌تر بودش
همان آبی کز آن مرغ دلش در سینه بریان شد
دو سبط مصطفی دادند جان از آب و بی‌آبی
ز بی‌آبی حسین امّا حسن از آب بی‌جان شد
حسین پیش از شهادت گر نشان تیر شد امّا
حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیرباران شد
حسین را گر علی‌اکبر شد از دست خسان کشته
حسن هم قاسمش پامال از سمّ ستوران شد
(وفائی) گر ز غمهایش بگوید تا صف محشر
بیان کی می‌تواند زان یکی از صد هزاران شد

دست خـــدا

شباب شوشتری

روزی که دل ز حلقهٔ زلفت جدا شود
پشتم ز بار فـرقت رویت دوتـا شـود

رخ پیش از آفتاب مکن عاری از نقاب
ترسم نماز صبح جهانی قضـا شـود

بنشین که بـی‌وقوع قیـامت ز قـامتت
روزی هــزار بــار قیــامت بپـا شـود

تا پشت مصطفی قوی آید زکتم غیب
دست خدا برآید و مشکل‌گشا شـود

وجه ازل علی که ز عکس جـلال او
ایجــاد مــحو شــعشهٔ کبریــا شــود

ای مرحب‌افکنی که فضای نُه آسمان
بر دستت از خدای پر از مرحبا شود

چون دست و ذوالفقار برآری بعزم رزم
دست بقا ز مرفق هستی جـدا شـود

در روز رزم روی زمین ز آب ذوالفقار
از خون خصم چرخ زمین آسیا شود

گر پـرتو ضـمیر تـو تـابد بـر آسمـان
نبود عجب که مهر ز خَجلت سُها شود

خوشدار دل ز هول قیامت مدار بیم
در زورقی که شیر خـدا نـاخدا شـود

مدحت زیاده زین نـتوانـم خـدای را
ترسم بچشم مردم نـادان خـدا شـود

دیگـر حـدیث کـتف پـیمبر نـمی‌کنم
ترسم از اینکه دست خدا زیر پا شود

پــیچند رخ بــمقنعه مــردان روزگـار
در صــورتی‌که تـرجـمهٔ لافـتی شـود

یکبــاره آرزوی دو گــیتی شــود روا
آنجاکه دست لطف تو مشکل‌گشا شود

زآن به ز ممکنات شدی زانکه بایدی
خیرالرّجـال هـمسر خیرالنّسـا شـود

مجلس یــــزید

منسوب به شاه نعمت‌الله

چه شور است اینکه از این گنبد دوّار می‌بینم
چه غوغائیست کزاین چرخ کجرفتار می‌بینم
چه آئین است در این مردم عیّار می‌بینم
چه هنگامه است کزاین خلق ناهنجار می‌بینم
جهان را سجن مؤمن جنّت کفّار می‌بینم
از آنجائی‌که احکام خدائی از میان رفته
زمام امر و نهی دین هم از پیر و جوان رفته
ز مردان راستی بگریخته شرم از زنان رفته
وفا و رحم و انصاف از بزرگان زمان رفته
ســـپس اقبــالها را روی در ادبــار مـی‌بینم
بمؤمن روز روشن تار چون تاریک شب گشته
نشان آدمیّت ثروت و اصل و نسب گشته
زن آمد قبله دین دینار شد مذهب ذهب گشته
حیا منسوخ دین پامال بی‌رونق ادب گشته
زمان را کجرو و کج بین و کجرفتار مـی‌بینم
از آنجائی که کار دین بدست جاهل افتاده
از آنجائی که عاقل در خیال باطل افتاده

از آنجائی که عالم از شریعت غـافل افتـاده
نظـام امـر دیـن و کـار دنیـا مشکـل افتـاده
از ایــن مشکـل بعـالم فـتنهٔ بسیـار مـی‌بینم
همین دینی که بر قتلش کمر بستیم سرتاسر
شکست از بهر این دین گوهر دندان پیغمبر
شکست از بهر این دین تارک نورانی حیدر
شکست ازبهر این دین پهلوی زهرا زضرب در
چه واقع شد که دین را خوار در انظارمی‌بینم
همین‌دین بودکزبهرش حسین‌تشنه‌لب‌سر داد
نه‌تنها سر تمام هستی خـود را سـراسـر داد
بــرادرزاده داد و نــوجوان داد و بـرادر داد
جوانی‌چون‌علی‌اکبرصغیری همچو اصغر داد
همین دیـن را کـنون فـرسوده کفّـار مـی‌بینم
بیادم مجلس شام و سـر سلطـان دیـن آمـد
سری کو زینت آغـوش خـیرالمـرسلین آمـد
لبش آزردهٔ درد شـراب و چـوب کـین آمـد
فغان زآندم کـه نـصرانـی بـه آه آتشـین آمـد
بگــفت امـروز غوغـائی بشـام تـار مـی‌بینم
یزیدا در بلاد شـام ایـن آشـوب یـعنی چـه
بشهر مسلمین این نظم و این اسلوب یعنی چه
سر ببریده و درد شراب و چوب یعنی چـه
زن و زنجیر و این افعال نامرغوب یعنی چه
چرا زنـجیر و غـل در گـردن بیمـار مـی‌بینم
چه‌کرده این سر ببریده با تو چیست عِصیانش
چرا دائم زنـی چـوب جفـا بـر درّ دنـدانش

اگر او با تو بد کرده چه باشد جرم طفلانش
چه تقصیر و خطاکرده چه باشد دین و ایمانش
عجب شور وعجب غوغا عجب رفتار می‌بینم
چرا آزره این لب را ز چوب خیزران کردی
چرا در گردن بیمار زنجیر گران کردی
چرا جور و جفا بر این زنان و کودکان کردی
چرا اطفال کوچک را به بند و ریسمان کردی
چرا از این اسیران دیده خونبار می‌بینم

خزان گلشن دین

وصال شیرازی

محرم گشت و هنگام بهار است / بجای لاله دلها داغدار است

خزان در نوبهار ار کس ندیده / خزان گلشن دین در بهار است

بهاری خرّم و خوش ای دریغا / که دل پُر غصّه و جان سوگوار است

شقایق بر فراز تل دمیده / ولی خاطر ز تشبیهش فکار است

تو گوئی دخت زهرا پیرهن چاک / به پشت ناقهٔ عریان سوار است

جوانی هر دو دست افتاده از دوش / ندانم یا که سرو جویبار است

توگوئی بر لب شط مانده بی‌دست / علمدار شه گردون وقار است

بزیر سرو بُن بین شاخ نارنج / از آن کوهان زرین آشکار است

درون حجلهٔ قاسم تو گوئی / عروس دست و پا در خون نگار است

گل نشکفته و بشکفته با هم / خدنگ و حلق طفل شیرخوار است

عصا زیر بغل بگرفته نرگس / عجب نبود که رنجور است و زار است

شه بیمار را در نصرت باب / تو پنداری هوای کارزار است

ز قوس ابر سرتاپای گلبن / خدنگ غنچه و زوبین خار است

تو گوئی بر تن شاه شهیدان / خدنگ تیز و تیغ آبدار است

نه ابر است اینکه می‌بارد بگلشن / فلک بر جسم پاکش اشکبار است

حسین آن پاک شبل شیر یزدان | که می‌گفتی ز حیدر یادگار است
چو با شمشیر کردی رو بمیدان | توگفتی حیدراست و ذوالفقار است
امیری سلسبیل و وارث حوض | کش ازلب تشنگی دل پرشرار است
عجب تر آنکه با آن تشنه کامی | ریاض تعزیت را آبیار است
بچشم اندر نمی‌آمد فراتش | نگوئی تشنهٔ آن جویبار است
کسی کانگشت پیغمبر مکیده | بچشم او زلال خضر خوار است
نبی مُهر نبوّت گر نهان داشت | از او مهر ولایت آشکار است
کجا آمد که نالد پیش داور | که سبطش یکتن وخصمش هزاراست
کجا شیر خدا تا گرید از درد | که شبلش راز گرگان کار زار است
کجا زهرا که موید مادرانه | بزخم او که بیرون از شمار است
حسن کو تا برادر را شود پشت | که او تنها و با تنها دچار است
تو را ای شیعه گر جانیست فارغ | مرا باری دل و جان بی قرار است
نه بر گرینده پیغمبر شفیع است؟ | نه از نالنده راضی کردگار است؟
چرا برکشته‌ای گریان نباشی | که مزد گریه‌اش پروردگار است
مگر نه در غمش یک قطره اشک | به از صد رشته درّ شاهوار است
مگر نه جای این اشکت بدامان | به بزم خلد حور اندر کنار است
اگر مزدوری اینت مزد ورنه | عوض کی جوید آن گردوستداراست
محبّت جو که از مرغان گلشن | یکی باشد هزار ار صد هزار است
نگوئی یار ما محتاج گریه است | که گرید هر که او محتاج یار است
کسی کش نامه از عصیان سیه گشت | از این آب ار بشوید رستگار است
کریما بنده پرور پادشاها | توئی کت نام پاک آمرزگار است
به احمد و آنکه اورازیب دوش است | به عرش وآنکه او را گوشوار است
به آن حنجر که از خنجر بریدند | به آن شاهی که ماهش پرده‌دار است
که جرم تعزیت داران به بخشای | در آن موقف که هنگام شمار است

(وصال) خویش را در کربلا خوان
که بس مشتاق آن یار و دیار است

اشک ماتم

حکیم قاآنی

ایدل تو چه حالی صفت خویش ندانی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه تو غایب نشدی یکنفس از خویش
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
تا چند سرائی که چنین یا که چنان است
آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از عُجب نشسته
آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی
آن را که بتقلید کسان زشت شماری
گر مصحفت آرد ز خداوند نخوانی
چون‌خودهمه عیبی چه‌کنی عیب‌کسان‌فاش
بر غیر چه خندی که تو خود برتر از آنی
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
ظلم است اگر پردهٔ مردم بدرانی

شد قافلهٔ عمر و تو وامانده ز دنبال
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو سبک جانب لاهوت نظر کرد
تو مانده بصحرای طبیعت نگرانی
خوش باش به نیک و بد ایّام که ما را
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی
پرهیز مکن از لقب زشت که موسیٰ
قدرش نشود کاسته از وصف، شبانی
ای نفس به پیری نبری بار غم یار
کان بار توان برد به نیروی جوانی
«قاآنی» اگر مرد رهی بار بیفکن
تا از دو جهان توسن همّت برهانی
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
ز آن آب مگر آتش دوزخ بنشانی

مدح علــی

صامت وجودی

باید ای خامه بپرداخت ز نو دفتر دیگر — تا بسر بر نهم از مدح علی افسر دیگر
حجت بالغهٔ ایزد منان کـه بـه کیهـان — نیست‌اثنیٰ عشری رابجزاو سرور دیگر
والی ملک ولا و وصیّ احمد مرسل — که نَبُد ختم رسل را بجز او یاور دیگر
همسر دختر پیغمبر خـاتم کـه بعـالم — بهراین زوجه وآن زوج نُبد همسر دیگر
اوّلین مطلع دیباچهٔ خلقت که نباشد — بـعلوم نـبوی غـیر جنـابش در دیگـر
طلعت پرده نشین صـمد لم یـزلی را — نیست درکشورامکان‌به ازاومظهر دیگر
بهمه خلق بگوئید ز هفتاد و دو ملّت — که مرا نیست بجز شیر خدا رهبر دیگر
بسکه‌دیدم‌زعلی‌کـــارخـدائـی‌وشنیدم — بسکه‌هرلحظه‌عیان‌شدرخش‌ازمنظردیگر
شده نزدیک کنم تکیه به اقوال نُصیری — خلق گیرم که شمارند مرا کـافر دیگـر
یاعلی‌ازچه نکردی‌گذری سوی حسینت — آن زمان کو نبدش غیر خدا یاور دیگر

برزمین‌سود جبین شاه و بود شاهد «صامت»
شعر «جودی» که بر آن شاه بود شاعر دیگر

کاش می‌بود مرا بر تن خونین سر دیگر — تا براه تو جدا می‌شدی از خنجر دیگر
کاش از بهر سرنیزه و زیر سم مرکب — بوداز‌بهرحسین‌صد سروصدپیکردیگر
بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امّت — داشتم‌کاش دراین دشت بلا اکبر دیگر

تا ز پیکان بلا چاک نمایند گلویش   ایدریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر
تاجدا بار دگر می شدی از ضربت شمشیر   کاش می بود در انگشت من انگشتر دیگر
سنگ باران بنمودند سرم را بسرنی   کاش چون کوفه و چون شام بدی کشور دیگر
تا سرم را بگذارد سر خاکستر مطبخ   کاش می بود چو خولی لعین کافر دیگر
تا زکوفه بره شام برندش به اسیری   همچو زینب بدی ای کاش مرا خواهر دیگر

شرح سازند مگر شمه‌ای از دفتر «جودی»
که بهر گوشه زنو گشته بپا محشر دیگر

در تهنیت ولادت حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام

میرزا ابوالفضل طالقانی (عنقا)

بـاده امشب دگـر و بـاده پرستـان دگـرند
که ز سر تـا بـه قـدم دیـده‌ور، و بـا نـظرند
مست و سرشار ز وجدند هم از دولت عشق
فارغ از شاه و گدایـند وز خـود بـی خـبرند
دست افشانده بر این هر دو جهان سر مستند
پـای کـوبیده بـه فـرق هـمه تـاج و کـمرند
جمله سرمست زیک ساقی و یک ساغر عشق
جـمله پـابست بـه یک جـلوه آن یـار درنـد
باده نوشیده سراسـر ز خـم وحـدت عشـق
خــرقه پـوشیده بـرابـر هـمه در وی نگـرند
جــمله مســتند از آن بــاده ولی هشیــارند
همه هستند در ایـن بـادیه بـی پـا و سـرند
یارب امشب چه شبی هست که با شور و نوا
عــاشقان در طــرب دیگــر و حـال دگـرند

مگـر امشب همگـان ساغر دیگـر زده‌انـد
کز طرب مـویه کنـان گـاه هـمه سـر بسـرند
موج زن گشته مگـر بـحر عطـا کـز آن روی
غـرقه لجـهٔ رحـمت هـمهٔ خشگ و تـرند
گـوهری تـازه مگـر از صـدف بـحر شـرف
شده بیرون کـه سـرا پـا هـمه مـردم نـظرند
یـا مگـر بـارقهٔ نـخله طـور است عیـان
که چو موسیٰ همه خلق در این بحر و برند
یـا مگـر سـوّم شعبـان بـه فـراز آمـده بـاز
که سراپای دوگیتی بـه یکـی شـور درنـد
عـید مـیلاد حسـین است عـزیز یـزدان
شـاه ایجـاد کـه کـونینش هـم ریـزه خـورند
سرخ رو غنچه به گلزار که زاد است چنین
عندلیبـان بفغـان از سـر شب تـا سـحرند
سـبط پـیغمبر و شـبل عـلی و جـان بـتول
مجتبیٰ خوی که آن هر دو چو شمس و قمرند
فـخر ابنـا هـمه جـا هست بـه آبـاءِ و لیک
تـا بـه آدم پـدران مـفتخر از ایـن پسـرند
انبیـا در تـتق ظّـل عنـایات حسـین
اولیـا از مـدد هـمّت او راهـبرند
پسری همچو حسین و پدری هـمچو عـلی
بی مثل همچو خدا این پسر و ایـن پـدرند
پـدر جـمله امـامان کـرام است حسـین
یک بـیک آیت حـقند و بـه عـالم ثـمرند
مـتحّد ایـن ده و چـارند یکـی نـور خـدا
چـارده صـورت پـاکـند ولی یک گـهرند

مظهر قدرت یزدان و خلیفه‌ی صمدند
آگه از ما بطن و واقف هر ما ظهرند
همدم و یاور خلقند چه پنهان چه عیان
همه جا حاضر وقتند و پناه بشرند
نظم«عنقا» چه«صفا»ثبت نمودی به کتاب
خدمتش را بکن از جان که ز اهل نظرند

مـدح و منقبت امیـرالمؤمنین علـیه‌السلام

میرزا حبیب‌اله محلاتی متخلص به «خاقانی»

ای خوشا اقلیم فقر و منصب بی منصبی
ای خوشا گمنامی و ناکامی و بی‌مطلبی
ای خوشااز عشق جانان حالت جان بر لبی
نقد جان را در زمان ایثار جـانان داشـتن

ای خوشا گفتار با دلدار یـعنی خـامشی
ای‌خوشا مستی‌عشق‌آثار یعنی سرخوشی
ای خوشا هشیار وصل یار یعنی بی هشی
جان به جانان دادن آنگه تا ابد جان داشتن

جز به روی حق میفکن دیده بر دیدار کس
خود چکارت هست باتسبیح و با زُنّار کس
گر کنی آزار خود کن خود مکن آزار کس
مردم آزاری کجا و دین و ایمـان داشـتن

گر ز درویشی به ملک فقر سلطانی کنی
خـانهٔ دل را مـنیر از نـور یـزدانـی کـنی

یـار را در خـانه بـی‌اغیـار مهمـانی کـنی
می‌بَری خود لذّت اکرام مهمان داشـتن

در دو عالم قُرب یزدانی ز درویشی طلب
سر بسر اسرار پنهانی ز درویشـی طـلب
ای مرید عشق سلطانی ز درویشی طلب
بر گدای عشق زیبد فـرّ سلطـان داشـتن

تـا تـوانـی ای رفـیق آزار اهـل دل مکـن
خویش راگر عاقلی از اهل دل غافل مکن
از تغافل کارِ آسان را به خود مشگل مکن
کارمردان است‌مشگل‌بر خودآسان داشتن

مست‌شو از عشق‌ای سالک‌ولی باهوش باش
باش اندر انجمن گویا ولی خاموش باش
حکم پیر رهنما را پای تا سر گوش باش
آدمـی را می‌نشـاید کـبر شیطـان داشـتن

کشتگـان راه جـانان را نگـوئی مـرده‌انـد
بلکه آنان زنده و گوی سعادت بـرده‌انـد
کی توان گفتن که آنان مرده یا افسرده‌اند
بایدت گر گوش بـر آیـات قـرآن داشـتن

انّما الدنیا لدینا محضرون برشأن ایشان نازل‌است
هر کسی این آیه را از حق نداند باطل است
باز ماند هر که از این قافله بس غافل است
آدمی را خوش بود معنای انسان داشتن

راه با انسان کامل رفت باید سـوی حـق
تا که آید بر مشام جان عاشق بوی حـق
تاکه سازد عاشق صادق وطن درکوی حق
بـهر دانـائی نشـاید شـیخ نـادان داشـتن

رهنمــائی کــو نــرفته تـا بـه آخـر راه را
کی نشان دادن تواند بر تو راه و چـاه را
رو بجو گر رهروی بـر خـضر ره آگـاه را
گر بدل داری هوای آب حیوان داشـتن

ورنه در ظلمات عشق از گمرهی گردی هلاک
یوسف جانت شود در چاه غفلت جامه چاک
بر سر از «یالیتنی کُنْتُ ترابت» هست خاک
سود ندهد عاقبت خود را پیشمان داشتن

ایدل اندر عاشقی آلوده دامانی عـجب
فکرصاحب خانگی داری و مهمانی عجب
بی سر و سامانی و در قید سامانی عجب
بایدت در عاشقی نی سر نه سامان داشتن

میخوری نانی و نشناسی که صاحب سفره کیست
یا که نعمتهای یزدانی تو را از بهر چیست
جُز خدارا در دوگیتی قدرت رزق تو نیست
غیرحق را چند وتاکی دیده برخوان داشتن

کَرکَس آسا چند و تاکی جیفه مردُمْ خوری
ماهی دریای غفلت را ز سر تا دُمْ خوری
دربهشت حق پرستی گرچنین گندُمْ خوری
ای بـنی آدم نـبینی بـاغ رضـوان داشـتن

می ندانم چیست یا رب مرمرا در اندرون
کان ز من در ناله باشد صد هزاران ره فزون
من شوم خاموش واو نالد همی چونست چون
رازهــا می‌بـاید از اغیـار پنهـان داشـتن

حق توان دیدن ز روی پیر ای دارای چشم
تا نبینی دوست را سرافکن اندر پای چشم

گوهر ار باید تو را باید که از دُرهای چشم
گوهر شهوار روز و شب به دامان داشتن

گر جوان بختی غلام پیر می‌باید شدن
با حضورش از دو عالم سیر می‌باید شدن
با جنون عشق در زنجیر می‌باید شدن
گوی دل را بایدت تسلیم چوگان داشتن

گفت حق با خلق من ابوابها ذات البیوت
طالب معنی اگر باشی تو را باشد سکوت
گوش دل کن باز بشنو حُکم حیّ لایموت
گوش دل باید ز جان بر حُکم یزدان داشتن

هیچ دانی چیست بیت‌اله ما ختم رُسُلْ
باب بیت‌اله که باشد نفس و نور عقل کُل
انکه نارد کس گذشتن بی ولای وی ز پُل
آنکه بی مهرش به یزدان راه نتوان داشتن

شاه مردان شیر یزدان صِهْرِ پیغمبر علی
کارفرمای دو گیتی مظهر داور علی
فاتح خیبر علی هم ساقی کوثر علی
انکه نارد چرخ او را مرد میدان داشتن

چون کنم مدح تو ای شاهنشه ملک نجف
فی‌المثل باشی تو دریا ماسوا مانند کف
کف نیارد وصف دریا کرد اِلاّ من عَرَفْ
قطره نارد خویش را وصّاف عُمّان داشتن

قطره چه دریا که این گفتار باشد فی‌المثل
من کجا وصف علی شیرخدا عَزَّوَجَلْ
تا ابد می‌ناید اندر وصف معشوق ازل
بایداینجا خویشتن را مات و حیران داشتن

آنقدر دانم ز رخ گر پرده بر دارد علی
حق نماید چهره گویم نکته با صوت جلی
پس خدا را خلق می‌بینند از روی ولی
ذرّه باید دیده بر خورشید رخشان داشتن

خواهی از پیر طریقت گر مقام برتری
همچو «خاقانی» متاع فقر را شو مشتری
چند خوشحالی که دارم پُر بها انگشتری
ای برادر بایدت دست سلیمان داشتن

دعای جـــودی

محمدرضا سلطان‌الکتاب «صفا»

ای جود تو بیشتر ز جود هـمه کس　　بـازار تـو سرمـایه و سـود هـمه کس
سر رشـتهٔ جـان عـالم از گـفتهٔ تُست　　ز آن رشته بود به تار و پود همه کس

○○○○○

جـودی نشـود ز جـود تـو کس آگـاه　　یک سینه و چشـم ایـنهمه نـاله و آه
کردی تو کباب از این کتاب عـالم را　　لاحـــــول و لاقـــــوة الا بِـاللّه

○○○○○

«صفا» رسی زدعای جناب حضرت «جود»　　از این نوشتن اشعار زود بـر مـقصود
کتاب‌حضرت‌اوهرکه خواندوخوش بنوشت　　هر آنچه خواست ز حق بهر او شود موجود

مسمّط عشقیه در مدح امام سوّم

میرزا ابوالفضل طالقانی متخلص به «عنقا»

هستی‌من از عشق و مراعشق‌نگار است		مستی من از عشق و مرا عشق عقار است
سودای‌من از عشق‌و مراعشق به‌کار است		این کار نه تازه است مرا عادت پار است
با عشق مرا سابقهٔ عهد و قرار است
ساقی زمی عشق مرا بخش دو سه جام

ای‌ساقی‌جان بخش‌که‌از عشق تومستم		دل بسته به عشق تو و از خویش برستم
مجنون توام رشته تدبیر گسستم		جز روی تو از هرچه دگر دیده به بستم
من عاشق روی تو و خورشید پرستم
از عشق تو دادند مرا ننگ و مرا نام

زآن باده بیاور که ز دل غم بزداید		تدبیر خرد کم کند و عشق فزاید
درهای حقایق همه یکباره گشاید		در کشور دل وجه خدا روی نماید
اغیار چو از خانه رود یار درآید
این است مرا مقصد و این است مراکام

از میکده عشق همی مست و خرابم		در بادیه عشق بدادند شرابم
من سوخته عشق وز عشق است کبابم		هر چند شد ازکسوت ناسوت حجابم
از عشق به لاهوت یکی جرّه عقابم
که مرغ دل و جان بودم صید به شام

چون شد گِلم از عشق تبارک و تقدّس   پر شد دلم از عشق تبارک و تقدّس
من واصلم از عشق تبارک و تقدّس   این حاصلم از عشق تبارک و تقدّس
حل مشگلم از عشق تبارک و تقدّس
عشق‌است مرادلبر وعشق‌است دلارام

این‌عشق‌حسین‌است‌که‌معشوق‌تمام‌است   معشوق تمام و شه جبریل غلام است
فرزند علی سبط شه خیر انام است   ناموس خدا فاطمه‌اش دایه و مام است
گرخواجه سوّم بود او صدر کرام است
شد دوستیش دوستی ایزد علاّم

محبوب خدا شبل علی زادهٔ زهرا   مصباح هدیٰ حجت حق شافع فردا
شاهنشه بی لشگر و بی یاور و تنها   جانها به فدای تن تنهاش سراپا
او علّت غائی همهٔ مخفی و پیدا
کز مهر شبان است بر این گله اغنام

ای سرّ خدا مظهر اوصاف خدائی   باللّه ز خدا می‌نتوان گفت جدائی
با آنکه به امکان دری و چهره گشائی   چون واجب بالذّات تو در عین خفائی
بندی تو اگر پرده گر از پرده درآئی
بر کنه تو حاشا که رسد فکرت و اوهام

ای گوهر یکتا و مهین آیت یزدان   عرش و قلم و لوح ز نورت شده تابان
جبریل تو را خادم و میکالت دربان   مقصود تو بودی از خلقت کیهان
تو قبله تحقیق و درت کعبه ایمان
از نام تو برپاست شها نام ز اسلام

ای از تو بپا نام ز توحید الهی   یکتائی تو وحدت حق راست گواهی
ره یافت به حق آنکه به تو یافته راهی   اجزای وجودند گدا شخص تو شاهی
از سرّ تو آگاه کسی نیست کماهی
ای سرّ خدا درک تو چون می‌کند افهام

هستی به خدا بنده و بر خلق خداوند   باشی‌تو فزون‌از همه‌توصیف وچه و چند
موجود نگشته است تو را مثلی و مانند   خاصان همه یکباره به سودای تو ماتند

ز اسرار تو حاشا که یکی رمز بیابند
با اینهمه کُشتند تو را پیرو اصنام

افغان کنم و سر زند از آه من آذر　　زین غصّه که جان تشنه دهد ساقی کوثر
فریاد از آن زمرهٔ بی دین بداختر　　لب تشنه بریدند سر سبط پیمبر

ایدوست بیفشان زبصر اشک چو گوهر
ازظلم دد و دام که رفته است به ضرغام

ای تشنه لب وصل ایا عاشق داور　　ای خون خدا وی پسر پاک پیمبر
هستی شرف جدّ و پدر مام و برادر　　روزی که همه خلق در آیند به محشر

مپسند به «عنقا» که رود در تک آذر
هر چند معاصیش برون است ز اقلام

سوّم شعبان

میرزا ابوالفضل طالقانی

شـور انـدر آفـرینش از چـه‌رو برپـاستی
یارب این ذرّات هستی از چه در غوغاستی
سـوّم شعبـان فـراز آمـد مگـر از آن سـبب
عشرت و سوکی بهم در زیر و در بـالاستی
آری آری روز مـیلاد حـبیب حـق حسـین
قـــرةالعـــین رسـول و زادهٔ زهـرا سـتی
در خبر آمد چنین روزی بـه فـیروزی و فـر
لؤلؤ وحـدت بـرون از بـحر گـوهر زاسـتی
سبط احمد شبل حـیدر نـور چشـم فـاطمه
شاه دین محبوب حق که شـافع فـرداسـتی
مـــخزن ســـرّ خـــدا و مـــقتدای انـبیا
پـــیشوای اولیـــا و جـــمله را مـولاستی
خـلقت خـالق نمـا سـر کـردهٔ اهـل یـقین
مـــاسوی اله در پنـــاه او و زو برپـاستی

زبـــدهٔ اولاد آدم کـــادم از وی یـافت دم
وز دم جان بخش او احیا دو صد عیساستی
تـاج کرّمنـا بـنی آدم کـه فـرموده خـدای
جز بر آن سرکی دگر سر را خوش و زیباستی
گـوهر یکتـای بـحر وحـدت بـی مـنتها
کـه بـه بـازار شفـاعت پـر بهـا کـالاستی
والی شـــــهر ولا و مـــالک روز جـــزا
کـه قسـیم دوزخ وهـم جَـنّةالمـأواسـتی
ای سـپهدار وجـود و سـرخ روی نشـأتین
اوّلیـن و آخـرین را لطـف تـو ملجـاستی
عـاشقانه گـر نـمی‌کردی نثـار دوست جـان
نــعره یــالینی از مـرد و زن بـرخـاستی
شد عرض عالم سراسر ذات تو آمد غرض
زآن طـفیل هسـتیت از پشّـه تـا عنقـاستی
حضرت«عنقا» «صفا»را همتی درحال خوش
کاینچنین نظم تو را با خط خوش پیراستی

درویش کابلی

صفی علیشاه

مـرحبـا پـروانگـان جـمع حـق / داده جان در کربلا بر شـمع حـق
پیش شمع حق هـمه پر سوخته / سوختن را هـم ز شـمع آمـوخته
بـهر جانبازی بـدور شـمع جـمع / بی خیال از مـزد جـانبازی شـمع
جـان هفتـاد و دو پـروانـه بنام / پر زنان بـر دور شـمع حـق تمـام
آن یکی سرمست و آن دیوانـه‌ای / آشنـا بـا حـق ز خـود بیگـانه‌ای
بـود قـحط آب اگـر از بهرشـان / کنده بد سیلاب مستی شهرشـان
نام آب انداخت بر جـانم عـطش / وین دل مستسقیم شـد مـرتعش
یـادم آمـد آن فـقیر حـق طـلب / کـاب بـرد از بـهر شـاه تشـنه لب
بـود درویش بـحق پـیوسته‌ای / وز قـیودات طـبیعت رسـته‌ای
داشت اندر دل ز سرّ مـن عـرف / عـزم طـوف مـرقد شـاه نـجف
کـرده بـود از اتفـاقات زمـان / روز عـاشورا در آن صـحرا مکـان
آمـدش نـاگـاه آوازی بگـوش / و آن صدااز سرربودش عقل وهوش
گوش هُش را چون فراداد انـدکی / ز العـطش بشـنید بـانگ کـودکی
آن صدا درویش را مجذوب کـرد / روی جانش را سوی محبوب کرد
جَست از جا آن خـرابـاتی نسب / کـرد پُـر کشکـول را ز آب طـلب

از خراب آباد جان برداشت آب — پس روان شد در خرابات خراب
بی خبر کانجا حساب دیگر است — تشنه رفتن ز آب بردن بهتر است
از بیابان آب سوی بحر برد — بحرمعنی گشت و آب از بحر خورد
گر بصورت زائر مولا بد او — ره بمولا برد و خود مولا شد او
چون بسوی آن صدا شد با شتاب — تا رساند بر لب آن تشنه آب
دید صحرائی پر از تشویش و باک — جسمهای کشتگان غلطان بخاک
جسمهای پاک اللّهی همه — غرق خون با کِسوت شاهیِ همه
بُرد گر آب آندم از شرم آب شد — در تزلزل جانش چون سیماب شد
گفت با درویش فرزند رسول — تحفه‌ات در نزد ما باشد قبول
ای سوی بحر وجود آورده آب — بین در این دریا جهان را یک حباب
بهر ما آب روان نایاب نیست — قحط احباب است قحط آب نیست
اینکه بانگش زالعطش هر دم بپاست — ز آب فیضش زنده جان ماسواست
نالهٔ او نی ز سوز تشنگی است — گوش هُش دار این صدای تشنه نیست
غلغله‌ی عشق است این در کربلا — که زند بر تشنگان حق صلا
آب هستی را بریز و بنده شو — نوش کن جام فنا را زنده شو
چون فقیر از سرّ کار آگاه شد — وز نگاه حقّ مطلق شاه شد
داد سر جانش بحق معراج یافت — وز شهادت فرق پاکش تاج یافت

آری آری این مقام وحدت است
اکتساب این مقام از خدمت است

مثنوی چهاردست با صنعت الزام کلمهٔ دست در هر مصراع

عبرت نائینی

بـاز عشـق آورد بـر مـن دستبُرد — مـــرمرا یکبـــارگی از دست بُـرد
چـــار دست انـــدر زمـــین کـــربلا — شد ز دست کوفیـان از تـن جـدا
دست اول کو فتـاد از تـن زکـین — بـود آن دست وهـب آن بـیقرین
دست‌حق‌رادید چون‌آن‌حق‌پرست — کاین چنین گشته حقیر و زیر دست
دست از جان شُست واندر نزد شاه — بـوسه زد بـر دست آن دست اله
گـفت کـای افتـادگان را دستگیر — این زپـا افتـاده را هـم دست گـیر
ای بـــغربت دســتگیر مشــرکین — دست از جان شُسته اندر راه دین
تا بدوشم دست هست ای مقتدا — بـر نـدارم دست از یـاری تـو را
دست کو نبود پـی یـاری بـدوش — دست نبود باشد آن باری بدوش
این بگفت و دست بر شمشیر آخت — شُست‌ازجان‌دست‌وذی‌میدان‌بتاخت
آخت دست و تیغ چون شیر دژم — دستگــــاه مشــــرکین را زد بـــهم
عـــاقبت از دست آن قـوم دغـا — دست و سر از پیکر او شد جدا

بـود دوّم دست کـز تـن شـد جـدا
دست سقّـای شـــــهید کـــــربلا

کودکان را دید چون رفته ز دست | شددلش‌ازدست‌وزودازجای‌جست
تا که آرد بهرشان آبی بدست | دست زد بر تیغ و بر مرکب نشست
راه شط و دست آن قوم عنود | دست و تیغ قهر او بست و گشود
دست برد و مشگ را پر کرد زآب | دست بر شمشیر کین زد آن جناب
آخت ناگه دست می شومی لعین | زد بدست راستش از راه کین
مشگ را آندم بدست چپ بداد | دست چپ نیز از تن آن شه فتاد
گفت اگر افتاد دست از پیکرم | من بدین بی دست و پائی خوشترم
هر که دستش را دهد در راه شاه | در عوض او را به بخشد دستگاه
گو نباشد دست کم داده خدا | جای این دو دست دو پرّ هما
ریخت پس از دست ظلم مشرکین | آب آن بی دستیار اندر زمین
ریخت‌چون‌ازدست‌ظلم‌آبش‌بخاک | داد آن بی‌دست و پا تن بر هلاک
پس حسین را خواند آن بی دستیار | که برای یاریم دستی برآر
چون حسین اورا چنین بی‌دست دید | شُست دست از جان و آه از دل کشید
کی برادر وه که تو رفتی ز دست | توشدی بی‌دست و من‌پشتم شکست

بود سوّم دست عبداله راد
کان ز دست ظالمی از تن فتاد

عمّ خود را دید چون بی دستیار | دست‌از جان شُست پس آن‌تاجدار
دست افشان از حرم آمد بدر | پای‌کوبان شُست دست‌از جان‌وسر
آخت زینب دست بر دامان او | تا بدست آرد دل حیران او
گفت دست از دامنم کش بیدرنگ | که دلم از دست جان آمد به تنگ
دامن خود را کشید از دست او | دست و پا کرد و بمیدان هشت رو
شه چوآن بی دست‌وپارامست دید | دست بگشود و در آغوشش کشید
آخت دست و تیغ شومی بی‌حیا | بر سر آن دستگیر ماسوا
بر سر شه دست خود حایل نمود | دست و تیغ آن لعین آمد فرود
دست آن شهزاده از پیکر فتاد | در دل دست خدا آذر فتاد

بود چارم دست کز تن شد جدا
دست سبط مصطفی خون خدا

چون برفت از دست شاه کم سپاه		آخت دست و تیغ شمر دل سیاه
سرجدا کرد از تن دست خدا		زد بسر دست از غم او مصطفیٰ
ساربان شب از برای دستبرد		جانب بند ازارش دست بُرد
شه بدست آن بند را محکم گرفت		ساربان ز آن دست آمد در شگفت
دست و پا کرد آن لعین کج نهاد		نیمه شمشیری بدستش اوفتاد
پس ز کین دست تطاول برگشود		دست آن شه را جدا از تن نمود
دست ببرید از تنش بی واهمه		زد بسر دست مصیبت فاطمه

بس کن ای «عبرت» که از این چار دست
اهل دل را اوفتاد از کار دست

آنکس که بود؟

ناصرالدین شاه

هر کس که شد ز روز ازل آشنای دوست
باید همیشه رنج کشد از برای دوست
باید که گردن از دم شمشیر نگسلد
درهرسری‌که‌هست درآن‌سرهوای‌دوست
اهل ولا همیشه بدردند مبتلا
غیر از رضای دوست نباشد ولای دوست
مرد خدا کسی است که از جمله ماسویٰ
دل را بهیچ چیز نبندد سوای دوست
آنکس که بود؟ عاشق راه خدا حسین
کز یک اشاره کرد سر و جان فدای دوست
هفتاد و یک نفر که همانندشان نبود
کرد او فدا ز جان و دل اندر منای دوست
پس خود کفن نمود بگردن بلند گفت
به‌به از این ردای بلند و رسای دوست
گفتند اهل بیت که بعد از تو چون کنیم
گفتا هر آنچه میل کند اقتضای دوست
آمد میان معرکه بر نیزه تکیه داد
وانگه زبان گشود بحمد و ثنای دوست

هر چند کرد موعظه نامد یکی جواب
از آن گروه دور ز صدق و صفای دوست

باران تیر ریخت چو ابر بلا بر او
گفتا رسیده رحمت بی منتهای دوست

بر غنچهٔ دهان وی آمد چو تیر کین
گفتا بگیر گوهر سنگین بهای دوست

از جبهه‌اش چو خون به محاسن فرو چکید
گفتا خوش است رنگ برنگ حنای دوست

آمد فرود تیغ چو بر فرق انورش
گفتا رسیده تاج مرصع نمای دوست

افتاد چون بخاک ز مرکب بلند گفت
خاک آن سری که نیست در آن سر هوای دوست

با پای چکمه شمر چو بر سینه‌اش نشست
سر را نهاد در خط امر قضای دوست

چون چشم شه بشمر و به تیغ وی اوفتاد
گردن نهاد بر خط حکم و رضای دوست

گفتا بِکُش خلاص کن از این کِشاکِشَمْ
شمشیر عشق دوست بِکِش از قفای دوست

رویم بنه بخاک که وقت توّسل است
تعجیل کن که زود رسم بر لقای دوست

کز مصدر جلال الهی ندا رسید
کای عاشق گذشته ز جان از برای دوست

سر را گذار نزد رقیب و خودت بیا
تا با هزار شوق به بینی عطای دوست

گوید چگونه «ناصر» دین مدح شاه دین
دارد امید آنکه ببیند سخای دوست

سقّای کربلا

محمدرضا سلطان‌الکتاب (صفا)

سقـای تشنگـان و عـلمدار نـامور
بشنید تا که نـاله اطفـال خـون جگـر

از یکطرف صدای عطش از حرم بلند
وز یکطرف شقاوت آن قـوم کـینه‌ور

آمد به خدمت شه لب تشنگان حسین
گفتا که هست شوق شهادت مرا بسر

اذن جهاد ده که کنم جـان فـدای تـو
در دل نمانده از غـم تـو طـاقتم دگـر

اطفال تو ز سوز عطش کرده‌اند غش
بسـتند راه آب بمـا قـوم بـد سیر

از بهر آنکه آب بیـارد بـه خـیمه‌گـاه
اذنش بداد خسرو دین شاه بحر و بر

بگرفت مشگ وگشت روان جانب فرات
زد خویش را چو برق بر آن قوم پر شرر

آنقدر کشت و بست وبیفکند روی خاک
کزخون و جسمشان نه بدی ره برهگذر

چون باب خویش حیدرکرار بسکه کشت
زآن قوم شد بلند همی بانک الحـذر

در هر قدم زکشته بسی پشته‌ها بساخت
گردید چاره تنگ بر آن قوم حیله‌گـر

اسب عقاب خود بجهانید در فـرات
زد کف بر آب تا که بنوشد به چشم تر

آمـــد بیـاد از لب خشگ بـرادرش
بر روی آب اشک ببارید چـون مـطر

زد دست غم بسر که کجا شد برادری
با خود خطاب کرد که عبـاس نـامور

نوشی تو آب و جان دهد از تشنگی حسین
آخـر چـرا بـرادریت نـیست در نـظر

پر آب کرد مشگ و زکف آب جو بریخت
آورد رو بـه خـیمه سلطـان تـاجور

زد ابن سعد بانگ به لشگر که ای گروه
عباس اگر که آب برد خاکتان بسر

رأی من آن بود که سپاه از چهار سو
تیرش زنید تا که برآرد چو مرغ پر

از چار جانبش بگرفتند در میان
آن قوم بی‌مروّت و بی‌رحم پر شرر

تیر آن چنان به پیکرش از راه کین زدند
گفتی هما ز تیر بر آورده است پر

ناگه از آن میانه یکی تیر کین رسید
برمشگ آب وخون دلش ریخت ازبصر

تا تیرکین به‌مشک پر آب آمدی به‌گفت
ایکاش می‌نشست مرا تیر بر جگر

گفتا که ای برادر با جان برابرم
آمد به جانفشانی تو عمر من بسر

دریاب تا مرا رمقی هست در بدن
شه آمد وگرفت جو جانش همی به بر

بگرفت‌دست خودبه‌کمرشاه تشنه‌کام
گفتا ز مرگ خود بشکستی مرا کمر

گفتی «صفا» مصائب سقای کربلا
«جودی»زجودخود به‌بهشتت‌دهدگهر

اربعیـــن

محمدرضا سلطان‌الکتّاب (صفا)

پدر جان رسیدم ز شام خراب — سرت سایه بانم شد از آفتاب
در این ره نبود ار مرا یاوری — نمود عمه‌ام بهر من مادری
چو افتادم از ناقه آن شب بزیر — مرا لطف عمّه بشد دستگیر
سیه صورت من ز سیلی بود — که اینسان بنفش است و نیلی بود
بناز و به نعمت همه اهل شام — بعیش و بعشرت همه اهل شام
ولی ما اسیران نه راحت نه خواب — یکی در عتاب و یکی در عذاب
همه در غم و رنج و درد و تعب — همه دل پراز خون چه روزو چه شب
ز اطفال شامی بما جنگ بود — شب و روز بر فرقمان سنگ بود
پدر الامان از جفای یزید — چو او ظالمی چشم گردون ندید
نه شرم از خدا و پیمبر نمود — نه از روی زهرا و حیدر نمود
در آن مجلس شوم شام خراب — بروی سرت ریخت درد شراب
بگفتا بدانید ای اهل شام — شراب ار نموده است جدّش حرام
من امروز کردم حرامش حلال — که بود اینهمه حرف خواب و خیال
ببازی چو غالب شدی بر حریف — بگفتا که ای بر خلایق سریف
چو ای سر نگشتی بفرمان من — شدی عاقبت گوی چوگان من

«صفا» لب فرو بند زین گفتگو
بمحشر تلافی ز زهرا بجو

قِران مهر و مه

محمدرضا سلطان الکتاب (صفا)

زبس دارم بدل شوق سرکوی علی‌اکبر
دهم‌جان ازصبا گربشنوم بوی علی‌اکبر
به یاد کاکل مشگین و گیسوی پریشانش
دلی دارم زغم آشفته چون موی علی‌اکبر
هلال آسا ز بار غم کمان شد قامت لیلا
چواز شمشیرکین بشکافت‌ابروی علی‌اکبر
به جز نوک سنان ننمود کس دلجوئی بابش
نشان تیر چون شد قد دلجوی علی‌اکبر
دل سوزان پریشان گیسو آمد از حرم بیرون
چوزینب غرقه‌درخون‌دیدگیسوی‌علی‌اکبر
قِران مهرو مه شد در زمین چون در دم آخر
حسین بنهاد روی خویش بر روی علی‌اکبر
به‌شاه‌دین بلی شد کار تنگ آندم زاعدایش
که در جنگ اوفتاد از کار بازوی علی‌اکبر
چو فردای قیامت هر غلامی هست با مولا
«صفا»همراه «جودی»می‌رود سوی علی‌اکبر

شام غریبان

محمدرضا سلطان‌الکتّاب (صفا)

شدم‌زدست توای‌چرخ‌خون جگر امشب
اسیر و دربدر و زار و بی‌پدر امشب

ازآنکه نیست گل روی اصغرم در پیش
فغان کنم زجفای تو تا سحر امشب

تو روز گرچه ندادی به تشنگان آبی
بیابیا که دهیمت ز چشم تر امشب

تو رانسوخت دل ازسوزتشنگی حسین
زآه پی پدران کن دمی حذر امشب

تو غافلی که چه کردی بما زظلم امروز
فتد به جان تواز قهر حق شرر امشب

براهل‌بیت‌رسول ازچه‌می‌کنی‌این ظلم
تو راست گو بمن زار خون جگر امشب

چه دشمنی تو به اولاد مصطفی داری
که خاک تیره نمودی مرا بسر امشب

سر حسین به سنان سنان زجور تو زد
که هست در نظر خلق دو قمر امشب

«صفا»توزحمت‌خود رادراین‌کتاب‌بِکِش
ز جود «جودی» بینی تو سیم و زر امشب

ز جای خیز

محمدرضا سلطان الکتاب (صفا)

ز جای خیز ایا نوجوان برادر من
بشام وکوفه روم بی تو خاک بر سر من

زجای خیزوبه محمل‌نشان‌تو خواهرخویش
که‌با تو نیست بما دیگر از عدو تشویش

ز جای خیز و پرستاری یتیمان کن
تو فکر توشه ره بهر این اسیران کن

ببین سکینه کند بهر آب بی تابی
ز جای خیز و به او ده تو قطره آبی

برای جرعه آبی چو آب، آب شدیم
زجای خیز که ازتشنگی کباب شدیم

زجای خیز برادر ز مهر کن نظرم
که راه دور و من مستمند نو سفرم

کنون که دست نداری به دستگیری ما
بکن تو چارهٔ درد و غم اسیری ما

به خاک گر نسپارم ز مهر نعش تو را
به بخش جان برادر که نیست چاره مرا

نمانده وقت کنم پیش از این نظارهٔ تو
خدای حافظ این جسم پاره پارهٔ تو

کتاب حضرت «جودی» «صفا» بده ترتیب
تو را به نزد رسول است مایهٔ، تحبیب

میثم تمّار

خوشدل تهرانی

بـر در خـانهٔ عَـمر اِبـنِ حُـرِیثُ — نخله ای هست که خود از هر حیث
پُـر بهـاتر شـجر کـوفه بُـدی — که ز خونش بَـر و اِشکـوفه بُـدی
وه چـه نـخلی کـه گـرانبار شـود — حـامل مـیثم تمّار شـود
پور یحییٰ که چـو یحیای شـهید — جـان دهـد تـا کـه نـمیرد تـوحید
سالیانیست کـه مـیثم شب و روز — پـای ایـن نـخله نشیند بـا سـوز
گـاه مشـغول دعـا گـه بنمـاز — بـا خـداونـد کُـند راز و نـیـاز
گاه با عَمر حُـریثش سـخن است — که به همسایگی‌ات عزم من است
هـم جـوار تـو شـدم گـر مـن زار — حفظ کن در حَقِ مـن حَقِّ جـوار
عَـمر پـنداشـتی از اِبْـنِ حِکَمْ — بـخریده است سـرائـی مـیثم
پـاسخش داد مبـارک بـاشد — یـاورت رَبِّ تبـارک بـاشد
بـی خـبر بـود همـی تـا آن روز — که عیان منظره‌ای شـد جـانسوز
حـاکـم کـوفه عـبید ابـن زیـاد — کـه بـر او لعـنت حـق بـاد زیـاد
داد فرمـان کـه بـه مـیثم تـازند — مـلحقش بـاشه مـردان سـازند
بـود مـیثم ز پـی حـج بـه حجاز — صـبر کـردند کـه تـا آمـد بـاز
آمـد و شـد بـه سرائی پنهان — که نمی‌یافت کسـی دست بـر آن

لیک چون دید عبید انعامش — قطع کرده است خود از اقوامش
گفت با خود که مرا عُمری نیست — لیک خویشان مرا باید زیست
من چو شمعم که برای دگران — سوزم و نیستم از خود نگران
با خود این گفت و شدی سوی اجل — رفت با پای خود اندر مقتل
چونکه افتاد بوی چشم عُبید — گفت در دام من افتادی صید
پس به میثم به دو صد خشم و عِتاب — کرد آن دشمن اسلام خِطاب
کای سیه چُردهٔ از عقل بری — تا بکی فتنه و اخلالگری
چند از حُبِّ علی دم بزنی — وز جفا لعن معاویّه کنی
چون بود عهد من و دور یزید — باید از حرف خطا لب دوزید
دوست گر جان گرامی داری — جو بَرِ من ز علی بیزاری
پیروی کن ز مرام عامه — کن تو امضای تَنَفُّر نامه
از عُبید این سخنان چونکه شنید — میثم آن مرد شرفمند رشید
چون سپندی که ز آتش بِجَهَدْ — جَست از جا که جوابش بدهد
گفت ای دشمن اسلام و رسول — ایکه ناکرده ای اسلام قبول
من و بیزاری از شیر خدا — ذرّه کی می‌شود از مِهر جُدا
آه کس لایق آن شاه نبود — وز مقام علی آگاه نبود
رفت و با خود شرف و تقویٰ بُرد — چون علی مُرد عدالت هم مُرد
گرچه نامش همه پاینده بود — مرد حق تا به ابد زنده بود
الغرض زین سخنان ابن زیاد — خشمگین گشت وزکین فرمان داد
تا بر آن نخله به دارش بزنند — راحتش از غم ایّام کُنند
عَمر آنگاه ز فرزانگی‌اش — گشت آگاه وز همسایگی‌اش
تا سه روزی که بُدی زنده به دار — حفظ کردی ز وفا حَقِّ جوار
کرد در زیر پی آن تن خوب — آب از چشم وز مژگان جاروب
در سِوُم روز ز یک خنجر کین — رفت روحش سوی فردوس برین
این شنیدستم کز یارانش — هفت تن از صف همکارانش
نیمه شب پیکر وی از سَرِ دار — بر بودند و به احوال فکار

غسل از آب فراتش دادند　　دفن کردند و لحد بنهادند
بیست روز دگر امّا شه دین　　بی کفن ماند تنش روی زمین
غسلش از خون وکفن بود از خاک　　سر وی بر نی و پیکر صد چاک

«خوشدلا» از پسر فاطمه کس
نیست مظلومتری بس کن بس

مثنوی در مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام با صنعت الزام کلمهٔ آب در هر مصراع

چاووش اصفهانی

ای بکـوی عشق صاحب آبرو — تشنگـان را آب کـن انـدر سبو
بشنو ایـن اشعـار هـمچون آب را — زآب کن سیراب شیخ و شاب را
که شده مرغابی شـوقم بـه شـط — آری آری شـایق آب است بـط
فیض یـاب آب رحـمت جـبرئیل — ز آبِ جو پی گشت از ربّ جلیل
کاب را سرچشمه باشد در کجا؟ — تـا بـدانـم آب را قـدر و بـها
این ندا آمد بـدو کـای آب خـواه — عـاقبت یـابی بسـوی آب راه
تشنه چون شد آب جو در بحر و بر — آب بـر آن تشـنه بـاشد تشـنه‌تر
من کـه هسـتم آبـرو بـخش عِبٰاد — حکمران آب و آتش خاک و بـاد
گـویمت رو بـر سـر آبِ فـرات — آب جو شو تا ز غم یابی نجـات
ز آن طرف کـان آب آیـد رو فـراز — تا شود چون آب روشن بر تو راز
جـبرئیل از گـفتهٔ آب آفـرین — جلوه گر چون آب شد اندر زمین
دمبدم از جام وحدت آب خـورد — آب جو گردید و بی حَدْ ره سپُرد
شد روان آن آب جو با درد و داغ — دیـد بـاغی کـاب را بـودی ایـاغ

آب از آن بـاغ کـردی سـر بـدر
ریخت جبریل آب هر دم از بصر

مـانعش از آب یک دیـوار شـد
از پی آب او چـو مـاهی زار شـد

گفت یارب آب ازاین باغ است چون
من شوم داخل که آب آید بـرون

آب ازاین باغ است صاحب باغ کیست؟
همچو من زین آب یارب داغ کیست؟

شد خِطاب آن آب جو را با بلاغ
هان بعکس آب داخل شو به باغ

غـرق شـد جبریل در آبِ قِدَمْ
زد بـــعکس آب در آنجــا قَـدَمْ

غوطه‌ور چون بط به بحر آب شد
در تـزلزل همچنـان سیمـاب شـد

دیـد بـاغی آب ز انهـارش روان
ز آب کـوثر بُـرده او نـام و نشـان

دیـد بـاغی آبـروی بـاغ خـلُد
آب او به ز آب جـوی بـاغ خُـلد

دیــد بــاغی بـه ز کـوثر آب او
آب کــوثر را از او بــود آبـرو

دیـد قـصری هـمچو لعـل آبـدار
بود همچون عکس در آب آشکار

وه چه قصری جاری ازاو آب و رنگ
یـافته کـز آب کـوثر داشت نـنگ

آب از آن قـصر جاری بـر زمـین
دیـد چـون آن آب جـبریل امـین

شد بسوی قصر آب افشـان روان
تـا کـه از آن آب او جـوید نشـان

دید تختی صاف تر ز آب حیات
هست در آن قصر شد بر آب مات

آب از آن تـخت ریـزد بـر زمـین
آفـرین هـا گـفت بـر آب آفـرین

پس‌بدید آن آب جو شخصی بخواب
بر سر تختی که زو مـیریخت آب

آب جـاری بـود ز انگشتـان او
شد به بحر آب چون مـاهی فـرو

گفت ای آب آفرین این آب چیست؟
اینکه بخشد آب اندر خواب کیست؟

بـاز بـر آن آب جـو آمـد خِطـاب
رو فـراتـر تـا بـبینی عـین آب

پـرده بـردار از رخ آن آب بـخش
بـین جمـال فـرّخ آن آب بـخش

پرده چون برداشت آن جویای آب
دیـد بـاشد آبِ دست بـوتراب

دید هر آبی که در بحر و بر است
آب دست شاه مردان حیدر است

داد از آن فـــرقهٔ بـــی آبـــرو
کـه نـدادنـد آب بـر فـرزند او

یــا عــلی ای آبـروی نشـأتین
آب را بســتند بـر روی حسـین

اهــلبیت او شـدند از قـحط آب
سر بسر سیماب سان در اضطراب

گـرچـه بـودی آب مـهر مـادرش / ز آب شد محروم از کین اصغرش

آب خـواهـان را نـداد آبـی نشـان / کس در آنجا غـیر آب دیـده‌گـان

مـنع آب از آن امـام نـاس شـد / آب آور حــضرت عبـاس شـد

دست او از تن جدا شد بـهر آب / از ره کــین در کنــار نــهر آب

شد ز بی آبی به گـردون العـطش / چـون سکـینه کـرد بـهر آب غش

بسکـه شـد در کـربلا نـایاب آب / کس نمیدیدی مگر در خواب آب

اکبر از بی آبی از جان گشت سیر / اصـغر او آب خـورد از نـوک تـیر

آب آن شه خواست شمر کافرش / داد آب امّـا ز نــیش خـنجرش

یـا عـلی ای مـنبع آب حیـات / کن نـصیب حـاضرین آب فـرات

کاندران آب نکـو «چـاووش» تـن / افکـند در آب گـردد غـوطه زن

تـن چـو شـوید زآب گـردد بـا فغـان

در حـــرم بـــا چشـم پـر آب او روان

کشتی نجات

ناجی قمی

بودی تو گرچه خوب ولی خوبتر شدی
زآن خوبترشدی که زخون خوب، تر شدی
ای نور پاک ایزد و ای خون پاک حق
تا پاک، تر شدی تو ز خون، پاکتر شدی
خون بسته همچو پسته به مرجان لب تو را
یاقوت لعل خشک تو، یاقوت تر شدی
تیر سه پر نبود اگر پیک وصل دوست
از جان و دل به تیر سه پر، چون سپر شدی
ای شمع بزم حق ز تو تا خصم سرگرفت
از سر تو زنده گشتی و سر زنده تر شدی
سر تا بپای نیل شد از گریه غرق خون
در بحر خون چو غرقه، ز پا تا بسر شدی
تا یافت چون فرشته تنت بال و پر ز تیر
طایر بسوی جنّت از آن بال و پر شدی
کشتی نوح از تو ز طوفان نجات یافت
ای کشتی نجات تو چون در خطر شدی
پُشتت شکست و شد کمرت خم به راستی
گشتی چو بی برادر و چون بی پسر شدی

آندم که با خبر شدی از داغ اکبرت
چون با خبر شدی که ز خود بی‌خبر شدی

بودی مگر قضا و قدر دست حرمله؟
کاصغر نشان به حکم قضا و قدر شدی

خورشید از خجالت خود سر بزیر گشت
تا سر بلند بر سر نی چون قمر شدی

دیگر ثمر نداد درختی که بر سرش
با سر نشان سنگ بجای ثمر شدی

اهل حریم حق ز حرم دربدر شدند
آندم که از حریم حرم، دربدر شدی

اطفال را اگر سر خاری بپا خَلید
آن خار گوئیا به دلت نیشتر شدی

جُز عابدین که؟ با تن بیمار در سفر
اشکش دوا غذاش ز خون جگر شدی

شب شد چوروز و روز چوشب شد بر اهل دیر
در دیر آن شبی که ز سر جلوه‌گر شدی

عیسیٰ ز چرخ آمد و مریم ز باغ خُلد
در نوحه این چو مادر و آن چون پدر شدی

راهِب بدید چون تو حقی گشت حق پرست
از کُفر درگذشت و بر اسلام درشدی

آن شب ز اهل دیر، وز اهل حرم تمام
هر یک بماتم تو بُدی تا سحر شدی

«ناجی» زگریه دفتر ذکرت به آب شُست
دفتر بشوید آنکه کتابش زبر شدی

از دیده بسکه اشک بدامن ز غم فشاند
دامان وی پر از دُر و لعل و گُهر شدی

حسین است و بس

مهدی آصفی

صبح ازل روی حسین است و بس — شام ابد موی حسین است و بس
روشنی ماه ز مهر است و مهر — پرتوی از روی حسین است و بس
جنّت عدنی که خدا گفته است — طلعت نیکوی حسین است و بس
قامت طوبیٰ که نیاید بوصف — قامت دلجوی حسین است و بس
رایحهٔ جنّت و باغ بهشت — نکهتی از بوی حسین است و بس
قبله و محراب من اندر نماز — طاق دو ابروی حسین است و بس
دیدهٔ امیّد همه عاصیان — روز جزا سوی حسین است و بس

«آصفی» از جمله مشاهد به دهر
معتکف کوی حسین است و بس

تفسیر عشــق

مهدی آصفی

شهسوار ملک دل سقـا و پـرچـمگیر عشـق
مـاه بُـرج هـاشمی زیبـاترین تـعبیر عشـق
کِلک نقّاش ازل نازم که اینصورت نگـاشت
آفرین بر کلک و بر نقّاش و بر تصویر عشق
حضرتش باب الحوائج قبله حـاجات خـلق
درگهش باب المراد و تربتش اکسیر عشـق
عین و شین و قاف را او با عمل تفسیر کرد
بهتر از او کس نکرده در جهان تفسیر عشق
تشنه‌لب شد درفرات و دست خود در آب بُرد
خواست تا لب تر کند آورد یاد از پیر عشق
عقل‌گفتش آب‌نوش و عشق‌گفت: از کف بریز
عقل‌و عشقش در جدال‌و عقل شدتسخیر عشق
بسکه با تأثیر بود ایثار و عشقش در جهـان
مـرکب او هـم نـنوشید آب از تـأثیر عشـق

آب جـــــو را آب بُـرد و آبـــرو را آب داد
زد برون از آب عازم شد بسوی مـیر عشـق
سدّ راه خود چو دید اعدای دون را بر کشید
از نیام و دل خروش و جان ستان شمشیر عشق
خرمن جان عدو را برق تیغش سخت سوخت
صـحنهٔ صـفیّن پـدید آورد بـا تکـبیر عشـق
گرچه در این کـارزار آمـد بـدشمن کـار، زار
لیک روبه سیرتان بستند ره بـر شـیر عشـق
دستش افتاد از بدن دست قضا بشکست و بست
فرق او را با عمود و چشم او با تـیر عشـق
تا ز زین آمد فرود از ضربت سخت عـمود
با شتاب آمد برش سُلطـان عـالمگیر عشـق
گرچه زود آمـد ببـالینش و لیکـن دیـر بـود
دید آخر کرده کـار خـویش را تـقدیر عشـق
«آصفی» بگذار و بگذر این حدیث جانگذار
سوخت جان حیدر و زهرا از این تقریر عشق

«من و تو»

سکّه عشق و وفا خورده بنام من و تو
در رَه دین خدا بوده قیام من و تو
تو و من مظهری از عشق و وفائیم حسین
سکّه عشق و وفا خورده بنام من و تو
یار مظلوم شدن دشمن ظالم بودن
بوده خود شیوه آباء کرام من و تو
شد چو در راه خدا نیست همه هستی ما
جاودانیست از آن روی دوام من و تو
مرگ در راه شرف به بود از عمر به ننگ
هست بر اهل جهان طرفه پیام من و تو
خیمه سلطنت عشق در آفاق زدیم
گرچه از آتش کین سوخت خیام من و تو
«مدعی خواست که از بیخ کند ریشه ما»
ریشه‌اش کنده شد از سعی مدام من و تو
گرچه‌از سوزعطش سوخت جگراز تو ومن
لیک از تشنگی و خشکی کام من و تو
شیعیان تا به قیامت گهِ نوشیدن آب
یاد آرند و بگویند سلام من و تو
«آصفی» سود بر افلاک سر از عزّت و جُاه
تا که شد چُاکر و مدّاح غلام من و تو

ماه رجب

مهدی آصفی

مژده ماه رجب ز راه آمد / ماه آمرزش گناه آمد
ماه ذکر و عبادت است این ماه / ماه کسب سعادت است این ماه
در چنین مه خدای بنده نواز / باب رحمت بخلق کرده فراز
ای بشر ترک جهل و مستی کن / بگذر از خود خداپرستی کن
کبر از سر ز دل ریا بگذار / رو بدرگاه کبریا بگذار
تا بکی مست خواب و بی‌خبری / سعی کن تا سعادتی ببری
در کتاب وقایع الایّام / ز ابتدای رجب الیٰ انجام
تلخ و شیرین وقایع چندی / نقل کرده جناب بیرجندی
واقعاتی که هست در این ماه / گوش کن تا که سازمت آگاه
اولین روز این مه باهر / هست میلاد حضرت باقر
دومین روز آن گه شادیست / روز میلاد حضرت هادیست
سومین روز زهر داد او را / معتمد کُشت از عناد او را
پنجمین روز شیعه غمگین شد / ابن سکیّت کشته از کین شد
هشتمین روز از قضای فلک / گشت مأمون روان بسوی درک
دهمین روز این مه مسعود / از دو مولود شیعه شد خشنود

اول از مـــولد امـــیر عبـــاد　　مـظهر جـود حـق امـام جـواد
دوّم از لطـــف کردگـــار حسـین　　هست مـیلاد شـیر خوار حسین
در سحرگـــاه ســیزده ز رجب　　شــد بـه کـعبه عیان امـیر عـرب
کــعبه از مـولدش مـعظم شـد　　قــبله مســلمین عـــالم شـد
در چـــنین روز ذات لم یـــزلی　　پـرده بـرداشت از جمـال عـلی
بـــفرستید در چـــنین اوقـــات　　بگـــل روی مـــرتضیٰ صـلوات
چـارده از رجب رسـید بـه لب　　جـــان مـحنت کشـیدهٔ زیـنب
راحت از درد و رنـج دنیـا شـد　　در جنـــان میهمـان زهـرا شـد
پـــانزده از رجب معـــاویه مـرد　　لعـن و نـفرین بـهمره خـود بـرد
البشـــارت بـه نـیمهٔ ایـن مـاه　　مـهر تـابنده شـد قـرین بـا مـاه
هـمه جـا بـین خلق زمزمه بـود　　جشـن عـقد عـلی و فـاطمه بـود
خـــطبه عـقد ایـن دو را بـاری　　خوانـد در عـرش حضرت بـاری
هـجدهم بـود فـوت ابـراهـیم　　هـــیجده مـــاههٔ رسـول کـریم
انکه عمرش چو عمر گل کم بود　　نـور چشـم رسـول خـاتم بـود
بـیست و چـارم بـقدرت حـیدر　　فـــتح گـــردید قـــلعهٔ خـــیبر
بیست و پنجم شهید شـد ز جـفا　　هـــفتمین اخـــتر سـپهر صـفا
زین جهان رو بسوی رضوان کـرد　　جمع اصحاب خـود پریشـان کـرد
بیست و شیشم برون شد از قالب　　روح از پـــیکر ابوطـــــالب
بیست و هفتم رسول شد مبعوث　　ز امـر ذات قِـدم بـملک حـدوث
حـق نهـاد از کـرم بسر تـاجش　　در هـــمین روز بـود مـعراجش
بیست و هشتم حسین تشنه جگر　　از مـــدینه شبـــانه کـرد سـفر
نـیمه شب از مـدینه راهـی شـد　　راهـــی جـنگ بـا تبـاهی شـد
راست بـــهر قیـام قـامت کـرد　　بـــا قیـامش بپـا قیـامت کـرد
پـــرچـــم دیـــن بـاهتزاز آورد　　آب رفـــته بـــجوی بـــاز آورد
در بـــر زور و زر نشـــد تسـلیم　　پـیش بـیدادگـر نشـد تسـلیم
بـانگ آزادی و شـرف سـر داد　　در ره ایـــده و هـدف سـر داد

داد سـر تـا کـه پـا بگـیرد عـدل — جـان فـدا کـرد تـا نـمیرد عـدل
آه از آنـدم کـه دیـد خـواهـر او — تـن در بـحر خـون شنـاور او
گـفت آیـا تـوئی بـرادر مـن — کـه بـخون خـفتهٔ بـرابـر مـن
ایکـه بـا مـهر تـو سـرشته گـلم — این چه حال است ای عـزیز دلم
تـو بـهر ورطـه یـار مـن بودی — هـمه جـا در کنـار مـن بـودی
از وطـن بـا تـو مـن سـفر کردم — حـال بـی تـو چگـونه بـر گـردم
کـاشکی مرده بـود خـواهـر تـو — تـا نـمی‌دید جسـم بـی سـر تـو

بـارالهـا بـه آبـروی حسـین
«آصفی» را رسان بکوی حسین

لطف کبریائی

مهدی آصفی

ای بشر ترک خودستائی کُن
ازخودی بگذر و خدائی کُن

به خوداَ، لحظهٔای تو را به خدا
ترک مستی و خودستائی کُن

آفت طاعت است کبر و ریا
حذر از طاعت ریائی کُن

تا توانی ز کار بستهٔ خلق
همچو شانه گره‌گشائی کُن

دل درویش بینوا مشکن
در جهان کار مومیائی کُن

همچوآئینه‌صاف‌ویک‌رو باش
وز رفیق دو، رو جدائی کُن

در ره دوست همچو ابراهیم
هستی خویش را فدائی کُن

بشنو از حق تو «اَنْتُمُ الْفُقَرا»
تکیه بر لطف کبریائی کُن

تو فقیری و حق غنی بالذّات
ای فقیر از خدا گدائی کُن

بار اِلها به خون پاک حسین
«آصفی» را تو کربلائی کُن

یا محمّد (ص)

مهدی آصفی

ای سرّ وجود یا محمّد (ص)   وی مظهر جُود یا محمّد (ص)
ای نـــور تـو اوّلیـن تـجلّی   در مُلک وجُود یا محمّد (ص)
این ناجی نوح و منجی شیث   وی هادی هُود یا محمّد (ص)
در فضل و شرف ندیده چون تو   این چرخ کُبود یا محمّد (ص)
بـر خـاک در تـو پادشاهان   سائیده خُدود یا محمّد (ص)
بـا گـفتن «ربّ اِهْدِ قـومی»   قدر تو فُزود یـا محمّد (ص)
ایـزد بـه کتاب خویش قـرآن   خُلق تو سُتود یا محمّد (ص)
روزی‌که‌جهان زجهل می‌سوخت   در آتش و دُود یا محمّد (ص)
روزی کـه بشـر نـداشت آرام   از شرّ یـهُود یـا محمّد (ص)
روزی که بشر به لات و عُزّیٰ   می‌بُرد سُجود یا محمّد (ص)
روزی که فضیلت و شرف بود   در حال رکُود یا محمّد (ص)
آن روز تـو را بـه خلق خالق   مبعوث نُمود یا محمّد (ص)
ز آئـینه دهـر زنگ اِلْحـادْ   سعی تو زدُود یا محمّد (ص)
بـا بـعثت تـو بشـر رهـا شـد   از بند قیُود یـا محمّد (ص)
آوازهٔ دیـن تـو جهـان را   بگرفت چه زُود یا محمّد (ص)

جُند تو ملائک و علی بود — سردار جُنود یا محمّد (ص)
بر عزم تو و بِرَزْمِ حیدر — پیوسته دُرود یا محمّد (ص)
حیدر که جدا نبود از تو — درغیب و شُهود یا محمّد(ص)
در بستر تو به شام هجرت — جُز او که غُنود یا محمّد (ص)؟
تنها نه زمین در آسمانها — همراز تو بُود یا محمّد (ص)
آن‌شب که زخاک سوی افلاک — کردی تو صُعود یا محمّد (ص)
با اینکه حضور حق تعالیٰ — کس جُز تو نبود یا محمّد (ص)
ناگاه صدای مرتضیٰ را — گوش تو شنُود یا محمّد (ص)
این راز بزرگ از دل تو — آرام رُبوُد یا محمّد (ص)
پس از دل تو خدای اعظم — این عقده گُشود یا محمّد (ص)
چون حُبّ تو با علی عالی — بیش از همه بود یا محمّد (ص)
با تو، به صدای او سخن گفت — خلاّق ودُود یا محمّد (ص)
عمری که بمدح تو نشد طی — زآن‌عمر چه‌سُود یامحمّد (ص)
دروصف تو«آصفی» به‌اخلاص — این چامه سُرود یا محمّد (ص)

باشد که از او کنی شفاعت
در روز ورُود یا محمّد (ص)

مهــر علی

مهدی آصفی

برون چو عارض او از نقاب می‌گردد
خجل ز روی مَهَشْ آفتـاب مـی‌گردد

فروغ مهر و مه از پرتو جمال علیست
جهان ز مهر رُخش فیض‌یاب می‌گردد

علیست آب و «مِنَ الماءِ کُلُّ شیءٍ حَیّ»
حیات عالم امکـان بـه آب مـی‌گردد

علیست آنکه ولایش به حشر چون سپری
میان شیعه و آتش حجـاب مـی‌گردد

بکسب مهر علی کوش زآنکه بی‌مهرش
بنای طاعت انسـان خـراب مـی‌گردد

به نَـصِّ آیـه «یـا اَیّهـا الرسـول» نُـبی
عــلی ز بـعد نَـبی انتخـاب مـی‌گردد

بکوب حلقه به نام علی که باب بهشت
بـه نـام نـامی او فـتح بـاب مـی‌گردد

بود محال که یابد دوباره مـثل عـلی
مدار چرخ که با این شتاب مـی‌گردد

یگانه مـهر سـپهر شـرف اگـر از مـهر
نـظر بــه ذرّه کـند آفتـاب مـی‌گردد

دلاوری که یلان را ز بـیم صـولت او
دُرون سینه دل از ترس آب می‌گردد

به روز معرکه چون تیغ برکشد ز نیام
به جای آب ز خون آسیاب می‌گردد

گهی برزم سر از خصم گیرد و گاهی
دلش ز اشک یتیمان کبـاب مـی‌گردد

به کعبه چشم به عالم‌گشود و در محراب
محاسنش همه‌ازخون‌خضاب می‌گردد

برآر دست دعا «آصفی» به درگه دوست
که با ولای علی مستجـاب مـی‌گردد

حبیب و محبوب

مهدی آصفی

ای مـظهر ذات حـق تعـالیٰ — وی شخص تو بر نُفُوس اولیٰ
نـام تـو عـلی و ایـن نکـو نـام — مشـتق شـده از عـلّی اعـلا
وجـــه‌اللّهی وز چـهرهٔ تـو — نـــور اَحَـدیست در تـــجلّیٰ
از بعد نبی رسـول اکـرم(ص) — تو بـر هـمه کس امـیر و مـولا
سعی تو تمام عمر شد صرف — در نـــفی و ثـــبوب لاٰ و اِلاّ
جـــز وقت نمـــاز در تشّـهد — از تـــو نشـنیده هـیچکس لا
شـیرینی مـدحت تـو در کـام — از شهدوعسل بسی‌است احلیٰ
در فضل تو بس که دشمن تـو — در مـدح تـو گـفته است لولا
چون خواند خدا حبیب خود را — در بـــــارگه دَنـــــیٰ تَـدَلاّ
جبریل ز راه ماند و احمد(ص) — از سِدره گـذشت و رفت بـالا
آنجا که بجز حبیب و محبوب — دیگـــر احــدی نــبود اصــلا
با صوت تو با نبی سخن گفت — دانـــای ازل بـــه عـرش اعـلا
شد زنده نماز و دین قوی شد — تا کشته شـدی تـو در مُصلّیٰ
ای شاه، نجف شد از تو اشرف — وز پـــور تـــو کـــربلا مُعَلاّ
ای دست خـدا بـرآر دستی — ده زیـــنب خـویش را تَسَلّیٰ
می‌خواند سـحر بـه بـاغ بـلبل — در مــــدح تـــو ای ولی والا

وَاللّه گـــرفته از تـــو مـــایه
قـــرآن کـــریم، آیـــه آیـــه

مدّعای علی

مهدی آصفی

کـــرد روز اَزَل خـــدای عـــلی   خـلقت عـالم از بـرای عـلی(ع)
بـــه عـــلی و ولای او ســوگند   نیست‌ایمـان بـجز ولای عـلی(ع)
گِرِه از کـــار خـــلق بگشـــاید   حق به‌دستِ گِرِه‌گشـای عـلی(ع)
وَ مِنَ الْمـــاٰء کـــلٍّ شـیٔ حَیّ   هست درمدحت وثنای عـلی(ع)
یـار مـظلوم و خـصم ظـالم بـاش   کـه‌جزاین‌نیست‌مدّعـای عـلی(ع)
عــرش رحمــان بــود دل مــؤمن   چون دل‌مؤمن است جای علی(ع)
نمک خلقت است و هـمعدد است   بـا نـمک نـام دلگشـای عـلی(ع)
شام‌هجرت بـه‌بستر احمد(ص)   خُفت و مشهور شد وفای علی(ع)
شب مـعراج بـا نـبی در عـرش   حق سخن گفت با صدای علی(ع)
جای دست خدا به دوش رسـول   می‌توان دید نـقش پـای عـلی(ع)
آه و افســوس شـد بـدین رتـبت   پُر زخون روی حق‌نمای علی(ع)
کشـته شـد عـدل بـا شهـادت او   سوک عدل است یا عزای علی(ع)
مـــولدش کـــعبه قـبلهٔ دلهـا   مســجد کـوفه کـربلای عـلی(ع)

«آصـــفی» جُز خـدا و پـیغمبر
نکـــند درک اعـتلای عـلی(ع)

آئینهٔ حق‌نما

مهدی آصفی

ای بزرگ آئینهٔ حق یا امیرالمؤمنین
وی ولی‌اللّه مطلق یا امیرالمؤمنین

نام حق باشد علی و نام تو مشتق از او
ای زعالی گشته مشتق یا امیرالمؤمنین

ای یَداللّهی که حق‌رانیست دستی غیر تو
زیر این کاخ مطبّق یا امیرالمؤمنین

ای جوانمردی که‌مانندت به نَصِّ لافتیٰ
در دوعالم نیست الحق یا امیرالمؤمنین

فاتح بدر و حُنین و مرد میدان اُحُدْ
فارسِ صفّین و خندق یا امیرالمؤمنین

چون‌ندیداین‌قابلیّت جُزتو درخیبر نبی
داد در دست تو بیرق یا امیرالمؤمنین

گفت پیغمبر علی ممسوس در ذات خداست
حق بود با تو تو با حق یا امیرالمؤمنین

معجز شقّ‌القمر بار دگر شد جلوه‌گر
تا که شد فرق تو منشق یاامیرالمؤمنین

مولدت‌درکعبه‌بودوقتلگاهت‌بیت حق
ای به حق‌گردیده ملحق یا امیرالمؤمنین

شکر ایزد را که در مدّاحی آل رسول
«آصفی» باشد موفق یا امیرالمؤمنین

مِحْوَر حدیث کسا

مهدی آصفی

ای محمد(ص) جمال یا زهرا(ع) — وی علی را همال یا زهرا(ع)
ای قضا بنده و قدر چاکر — وی مَلَک امتثال یا زهرا(ع)
ای فروزنده کوکب دُرّی — در سپهر جلال یا زهرا(ع)
چون خدیجه گذشت از هستی — در ره لایزال یا زهرا(ع)
حق تعالیٰ به او عنایت کرد — گوهری بی‌مثال یا زهرا(ع)
ذکر تسبیح تو بَرَد از دل — غم و رنج و ملال یا زهرا(ع)
در حدیث کسا توئی مِحْوَر — ای شرف بخش آل یا زهرا(ع)
جامه دادی به سائل از ره لطف — شامگاه وصال یا زهرا(ع)
درکمال تو عقل حیران است — ای خدای کمال یا زهرا(ع)
عاجز از درک ذات حضرت تو — عقل و وهم وخیال یا زهرا(ع)
وصف دریا ز قطرهٔ ناچیز — هست امری محال یا زهرا(ع)
الف قامتت ز هجر پدر — شد ز غم همچو دال یا زهرا(ع)
چون به هنگام یاری حیدر — بود قحط الرّجال یا زهرا(ع)
تو بپا خواستی که حقّ علی — نشود، پایمال یا زهرا(ع)

لیک بـــا تـــازیانه راه تـــو بست　　　دشـــمن بـــد خصـــال یـــا زهـــرا(ع)
راه بست و شکست بـــــازویت　　　داد بـــر تـــو مـــدال یـــا زهـــرا(ع)
تـــا اَبَد مکـــتب حســـین تـــو را　　　نـــیست بـــیم زوال یـــا زهـــرا(ع)

«آصفی» را بـه تُست چشـم امـید
در دَمِ ارتحـــال یـــا زهـــرا(ع)

دارم امید

مهدی آصفی

ای فلک داغ پدر سوخت مرا — هجر آن پاک گُهر سوخت مرا
داغ مادر به دلم بود هنوز — که غم مرگ پدر سوخت مرا
غم مرگ پدر از یاد نرفت — که دل از داغ پسر سوخت مرا
دارم اُمّید که سوزد ثمرش — ظالمی را که ثمر سوخت مرا
گرچه آتش شود از آب خموش — زینب از اشک بصر سوخت مرا
اشک زینب به دلم آتش زد — ز آه کلثوم جگر سوخت مرا
من حمایت ز علی می‌کردم — دشمن افروخت شرر سوخت مرا
دادخواهی کنم از او فردا — دشمن امروز اگر سوخت مرا

«آصفی» بس کُن و بگذر که فلک
از غم مرگ پدر سوخت مرا

شکسته بـــال

مهدی آصفی

بزرگ آیت حق ایکه نیست تـالی تـو — گواه صـدق حـدیثم مقـام عـالی تـو

تو را بس است همین افتخار در عالم — که جُز علی شه مردان نبود تالی تـو

حدیث غصب فدک را اگر کسی پرسد — بس است بهر گواهی قـد هـلالی تـو

به پشت ابر نهان کرد روی ماه تـو را — ز ضرب سیلی کین خصم لاُابالی تـو

شبی که غسل تو می‌داد با تمام وجود — علی گریست برای شکسته بـالی تـو

بیاد صبر تو ای قبر تو ز دیـده نهـان — رود سرشک غم از دیـده مـوالی تـو

امیدوار چنان باش «آصفی» که شـود
قبول حـضرت او شـعر ارتجـالی تـو

ترجیع‌بند در مدح میلاد سالار شهیدان حضرت سیّدالشهدا علیه‌السّلام

مهدی آصفی

بند (۱)

مژده کز لطف کردگار امروز / پرده از رُخ گرفت یار امروز
شب هجران و فصل دی طی شد / روز وصل آمد و بهار امروز
آمد از ره نگار و آمد باز / گلشن و باغ پُر نگار امروز
شکر للّه که از خزانهٔ غیب / کنز مخفی شد آشکار امروز
دوش بشنید گوش دل ز سروش / که خدا کرده شاهکار امروز
شمس تابان دین حسین آمد / ظلمتِ کفر بست بار امروز
شهر، یار من است کرب و بلا / غیر او کیست شهریار امروز
تا که بر خصم کار، زار کند / آمد آن میر کارزار امروز
کاش صد جان، مرا به تن می‌بود / تا کنم در رهش نثار امروز
گر، به عشقش کِشند بر، دارم / پایدارم، به پای، دار امروز
ذکر کرّوبیان عالم قدس / سر بسر باشد این شعار امروز

آنکــه وَجْهُ الّـه است و ثــأرُ الّـهْ
قَبْرُهُ فــــي قُلُوبِ مَنْ وٰالاٰهْ

بند (۲)

بـــحر رحـــمت در انـــقلاب آمـد / عشـــق را مـــالِکُ الرِّقـــاب آمـد
هســتی عــالم است بسـته بـه آب / آنکـــه هســتی دهـد بـه آب آمـد
روز مــــیلاد، ســـیّد الشــهدا / گـــاه شـادی شـیخ و شـاب آمـد
فــطرس از یُمنِ مــولدش امـروز / گشت آزاد و کـــامیاب آمــــد
بر محمد(ص) نُخست جلوهٔ حق / دوّمـــین ســـبط مستطـــاب آمـد
پـــــدران افتخـــار اولادنـــد / ایـــن پســـر افتخـــار بـاب آمـد
دُرّی از دُرج زُهـــــرهٔ زهـــــرا / مـــاهی از بُرج بـــوتراب آمــد
وه چـه مـاهی کـه مِهر پیش رُخش / کـــمتر از ذرّه در حســـاب آمــد
یـا حسـین، ای کـه بـهر، پابوست / مــه بــه شب روز آفتــاب آمـد
هــر دعـائی کـه در حریم تـو شد / آن دعـــا زود مستجــاب آمــد
دوش وقت سـحر ز هـاتف غـیب / خوش به گوش دل این خطاب آمد

آنکــه وَجْهُ الّـه است و ثــأرُ الّـهْ
قَبْرُهُ فــــي قُلُوبِ مَنْ وٰالاٰهْ

بند (۳)

غـیر یـزدان قسم بـه جـان حسـین / نَبَرد ره کســی بـه شـأن حسـین
جـان خـود را فـدای جـانان کـرد / جــان عــالم فـدای جـان حسـین
بــر ســر خــوان رحـمت ازلی / هــمه هســتند میهمــان حسـین
گفت احمد(ص) بوصف اوکه حسین / از مــن است و مـنم از آن حسـین
ای بشــر، زیــر بـار ظـلم مـرو / کـه جز این نیست آرمـان حسـین
کــی فــرامـوش مـی‌کند تـاریخ / نــهضت ســرخ جـاودان حسـین
الف قــامتش شــدی چــون دال / تا به خون غـوطه زد جوان حسین
قاسمش چـون روان بـه میدان شد / شــد روان از بــدن روان حسـین
شـد دو تـا، پُشتش از غـم عباس / شــاهدم قــامت کمـان حسـین

غنچهٔ ناز و آخرین سرباز | بود ششماهه ارمغان حسین
روز عید است و می‌رسد بر گوش | این سرود از مُوالیان حسین

آنکه وَجْهُ الّه است و ثـارُ الّهْ
قَبْرُهُ فـي قُلُوبِ مَنْ وٰالاٰهْ

بند (۴)

یا حسین ای خدیو کشور عشق | وی مِهین پاسدار سنگر عشق
واژهٔ عشق را توئی تفسیر | خیل عشّاق را تو سرور عشق
سرور عاشقان توئی و خدا | بر سر تو نهاده افسر عشق
کربلای تو بود دانشگاه | تو مدیر و مدار و مِحْور عشق
سالکان ره محبّت را | جز تو کس نیست میر و رهبر عشق
آه از آندم که خواهرت زینب | دید بی‌سر فتاده پیکر عشق
گفت آیا توئی برادر من؟ | ای به دریای خون شناور عشق
کاشکی می‌بُرید حنجر من | خنجری که بُرید حنجر عشق
کاشکی مرده بود خواهر تو | تا نمی‌دید روی نی سر عشق
از سر، نی ندای تو این بود | سر و جان چیست در برابر عشق
دوش بلبل به شاخ گل می‌خواند | بیت ترجیع را به محضر عشق

آنکه وَجْهُ الّه است و ثـارُ الّهْ
قَبْرُهُ فـي قُلُوبِ مَنْ وٰالاٰهْ

بند (۵)

هر که دارد به دل ولایت تو | هست پیوسته در حمایت تو
روزی خلق را خدای کریم | داده در دست با کفایت تو
توبهٔ آدم از تو گشت قبول | نوح شد ناجی از هدایت تو
پرچم کفر سرنگون ز تو شد | تا قیامت بپاست رایت تو
فرشیان از شجاعتت مبهوت | عرشیان مات از درایت تو
ای بزرگ آیت خدای عظیم | بذل و ایثار و عشق آیت تو
آب دادن به حُرّ و لشگر او | شاهدی زنده از عنایت تو

لیک دشــمن عــجب تــلافی کــرد　　جــای آن لطــف بی‌نهــایت تــو
بــا لب تشــنه ســر بُـرید تـو را　　هست جــانسوز بس حکــایت تــو
بـا وجـودی کـه تشـنه جان دادی　　دو جهــان تشــنهٔ سقــایت تــو
«آصـفی» غـم مـخور ز فـرط گناه　　روز مــحشر کــند حمــایت تــو

آنکـــه وَجْـهُ الّـه است و ثــأرُ الّـهْ
قَبْرُهُ فـــي قُلُوبِ مَنْ وٰالاهْ

مثنوی در شهادت امام حسن عسکری علیه‌السلام

مهدی آصفی

پیشوای اهل بینش عسکری　　افتخار آفرینش عسکری
اختر بُرج امامت ماه دین　　گوهر دُرج ولایت شاه دین
باب والا گوهر سلطان عصر　　آنکه از رفعت به گردون داشت قصر
روی ماهش رشک مهر و ماه بود　　حیف عمر حضرتش کوتاه بود
آنکه شیرین بود کام از نام او　　تلخ شد از زهر دشمن کام او
از شرار زهر کین بیتاب شد　　شمع جانش قطره قطره آب شد
از دل پُر غصّه و پُر درد او　　خود حکایت داشت رنگ زرد او
در کنار بستر باب عزیز　　حضرت صاحب زمان بُد اشک‌ریز
آرزویش بود تا بار دگر　　توشه برگیرد ز دیدار پدر
ناگهان چشم خدابین باز کرد　　با عزیز خود سخن آغاز کرد
کای پسر ای حجّت ثانی‌عشر　　وی پناه امّت خیرالبشر
شیعیان را تا قیامت یار باش　　در شدائد جمله را غمخوار باش
گاه رحلت آن به یزدان متّکی　　خواست از فرزند آب مستکی
در زمان برخاست آن والا گُهر　　داد جام آب بر دست پدر
بسکه لرزان بود دست آن جناب　　بر زمین می‌ریخت از آن جام آب

بــــار دیگـــــر آن امــام مــمتحن | خواست آب از نور چشم خویشتن
پس پســـر اجـرای امـر بـاب کـرد | باب خود را از وفـا سـیراب کـرد
آب از دست پسر نـوشید و رفت | چشم از اهل جهان پوشید و رفت

«آصـفی» بـا ایـن رثـای جـانگداز
آتش افکــندی بـه جـان اهـل راز

همّت عـــالی

مهدی آصفی

گـر نقـاب افکـنی ز، رو عباس — مـــی‌بری از مــه آبــرو عبـاس
کـــمتر از ذرّه در حســاب آیـد — مِهر پــیش تــو مـاهرو عبـاس
زُهــره هــرگز نـداشت آن زَهـره — تـــاشود بـا تــو روبــرو عبـاس
مست از بـــادهٔ مــــحبت تـــو — درجهان آنکه نیست کـو عباس؟
بــهترین مـظهری در ایــن عــالم — تو علی را به خُـلق و خـو عباس
پــیش چوگــان تـو، بـه روز نَـبَرد — سَـرِ گردنکشــان چـو، گـو عبـاس
لشگـــری را کـــه تـــو عــلمداری — چـــه غـم از کـثرت عـدو عبـاس
تــا لب خشک تــر کـنی، بُـردی — کـــفی از آب پـیش رو عبــاس
یاد کـردی ز لعـل خشک حسین — وز لبِ شـــیرخـــوار او عبــاس
تشــــنه‌لب آمــدی بــرون از آب — بُـردی، از آب آبـــــرو عبـــاس
هـــمّت عـــالی تـــو داد تـمیز — آبـــرو، را، ز آب جـــو عبـــاس
در وفــای تــو مــات آب فــرات — کــه نکـردی تـو، تـر گـلو عباس
مشگ بر دوش و نیزه‌ات در دست — ذکـر تـو «اِن قــطعتمو» عبـاس
لیک بـــربست دشـــمن کـــافر — راه، بـــر تـــو ز چـارسو عبـاس
شـــد قیـام تـو مـتّصل بـرکوع — تـا فتـادی ز زیـن فـرو عبـاس

تـا نمـاز آوری بـه قـبلهٔ عشـق — خوش ز خون ساختی وضو عباس
مـدح ذات تـو نـیست کـار بشـر — وصـف یـم نـاید از سبو عبـاس
در مـدیح تـو حـضرت سجّـاد — داد دادِ سـخن نکـو عبـاس
در قیـامت مقـام شـامخ تـو — شـهدا راست آرزو عبـاس
مـی‌رسد هـمچو «آصـفی» بـمراد — هر که شد از تو چـاره‌جو عبـاس

ایـدل ار مشـگلی بـه تـو رو کـرد
سوی حـق رو کـن و بگـو عبـاس

پایـان

فهرســـت

فهرســت

قصیــده‌ها

مثنوی‌ها

مرثیـــه‌ها

از مدینه تا مدینه

ردیف	مصراع اوّل مطلع	شماره صفحه
۳۲۷	فدای جان تو عمّه برس به فریادم	۴۶۲
۳۲۸	ای وای سرور سینه‌ام کو	۴۶۴
۳۲۹	بروی زجر چو افتاد چشم آن افکار	۴۶۶
۳۳۰	این اسیران را به عزّت سوی شهر آریمشان	۴۶۸
۳۳۱	خاطرم را شاد کردی خاطرت شاد ابن‌سعد	۴۶۹
۳۳۲	روایت است که چون اهلبیت شاه شهید	۴۷۰
۳۳۳	ابر ماتم از چه اینک چشم خونبار آمده	۴۷۲
۳۳۴	ای سر ز نوک نیزه بین غوغای خاص و عام را	۴۷۴
۳۳۵	باز اسم کوفه آمد در میان و نام شام	۴۷۵
۳۳۶	به گفت ز اهل کجائی تو را وطن به کجاست	۴۷۶
۳۳۷	فغان از شهر شام و شهریارش	۴۷۸
۳۳۸	ز دوری رخت ای سر دلم بجان آمد	۴۷۹
۳۳۹	مژده زینب که شب هجر به پایان آمد	۴۸۱
۳۴۰	عمّه مباش غافل از حال زارم امشب	۴۸۲
۳۴۱	عمّه امشب خواب در چشم من افکار نیست	۴۸۳
۳۴۲	چون دیدهٔ آن طفل به رأس پدر افتاد	۴۸۴
۳۴۳	عمّه بیا که نوبت افغان و شیون است	۴۸۵
۳۴۴	خواهر دمی بناله اطفال گوش کن	۴۸۷
۳۴۵	این همان است که در دامن او جای تو بود	۴۸۸
۳۴۶	زینب ز روی سینه آن طفل سینه چاک	۴۸۹
۳۴۷	بیا تو ای زن غسّاله از طریق وفا	۴۹۰
۳۴۸	روی چو زین قفس دهر سوی باغ جنان	۴۹۱
۳۴۹	جای یزید ای عمّه‌جان بنگر سریر ناز را	۴۹۲
۳۵۰	ای سر اندر بزم من بهر چه دلگیر آمدی	۴۹۳
۳۵۱	این سر که به طشت زر عیان است	۴۹۵

نوحه‌های سینه‌زنی و چهاربند مراثی

شعرائی که اشعارشان در دیوان جودی راه یافته است